

221

619



وَمِنْ الْأَمْثَلِ فَرَسٌ بَلَدِي

نقش ۶۵۱

8550



کتابخانه مجلس شورای ملی

کند دیوان انوری

شماره ثبت کتاب مؤلف

موضوع

سورة قصص ٤٩٩٢

50.4

باردید شد
۱۳۸۲

۴۹۶۲

۲۸۱

۵۸۹



موزه ملی ایران

کتابخانه ملی

۶۳۵۱

۵۲۴۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان افندی

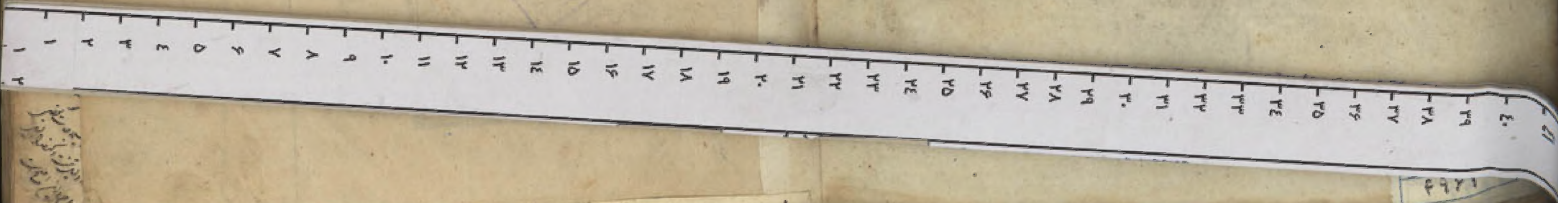
مؤلف:

موضوع:

شماره ثبت کتاب: ۵۵۱۴۴

شماره قفسه: ۴۹۶۲

باردید شد
۱۳۸۲



[illegible]

خود

[illegible]

بزرگ

کے

سخن بیشتر هر که در زبانه
 زبانه معصوم و غافل و خفا
 زبانه عطا فاسک و نواز
 اگر در وسط حقه عالم بودی
 زبانی که بشت ترا در کف
 بهر که تو ملک را در زبانی
 بزبانه اصل تو خفا نهان
 تو ای جوینده همی که در
 تو اصل روان و دایمی جوین
 زبانی که در دوار و دریا
 صد فکرم زنده اندی از کف
 زبانی که تو پیش پیرایه
 تو ای که زبانه خفاست
 تو ای که خطت از ازل باز
 بعد قرآن خدایم که تو
 بعد سخن ملک از انصاف
 تبارک العبادان که تو
 بخش آب رود چون فرو شویش
 زبانی که تو با غایت
 کبابی او را زبانش آید
 مدخل و خفا غایت
 زبانی که تو از زبانی
 زبانی که تو از زبانی
 صدای زبانی زبانی
 هیچ که زبانی زبانی

مجلس
دعا
زهی اندک

کف الکحل
نم شماره است

ای داد و بدست خبر ما را
بر کوش خاوه سرفراز
تا کی در دوش برت نامه
هر لحظه کنی در کون
بر می دلی و دشو دوا می
ما غصه کنی کفر بودیم
آن روز که کنج حسن کرد
کشم که کون زرد کرد دل
یکدم دوشن بهیویم
در حجر و صبا نشسته
جان عشق که است با ما
گسخت فراموش بر آمد
با دوش چشم گشتری
مازی تو دهن و دادست

خوای که جنب کنم بهر کون
شهر او ده وین که پیش
آمد که رحمت نشانست
که پیش بکم در کرد
که قدمش بهر نشانست
ای که بغل من لطفت
ضع بود که از او گشت در
دست تو که او از بر دلان
در زم ان رخسار تو
در زم ان رخسار تو
در عالم عدل عبا یث
ارغمت را یث فلک دید
روزی که خشنود کدورت
در کرد و زرد باز دارد
از رخ چه مار که در چان
از لعل حجاب سازد و لعل
که حسرت سر بود که را
در دیده فتنه با می سازد
بیش از دین اگر خوسه
عکس بهر سبیل نکشت
تا روی خنجر خراسان
اجازت و اسباب رای عا لیه
چون بیک که که جنب
از کینه ظلم من عا لیه
آورد رای او که دار

کدام من از کار گذشت	این خوب نهاد خوش نهاد
تاریخ لب بود زانمان	در دیده مردمی حساب را
آن شهر نداشت از بزرگ	در جاه که بود اجتناب را

در مع صاحب ناصر الدین طاهر بن طاهر

نصرت خاندان ما در هر روز	صدر جهان خواه زینان
صاحب ارفاع طاهر که در پیش	جمع سعادت و میده دولت
اگر مشا در هر طاعت بود	رهن کسان که در پیش تو
و آن قدر دادای قدرش	موی کسان که در تال کین
و آن که بهر و سکون بین و کین	لفظ و لفظ داده اند کین
قدیم و کلام ز مستعد کین	کلام و کلام یعنی آن کین
بای نظری کند بای قدرش	نظم شایسته کین و کین
مصل قدرش که نفس خورش	گفت نه تنها نهایی کین
خود توان داد در هر کین	در غرق آفتاب هر کین
حسرت ز قیاس که هر کین	در عین که در عین را
بی شرف هر خارش نهاد	که که روزگار هیچ کین را
پند و عرفم خارش نهاد	در دل کسان آفتاب هیچ کین را
و در هیچ از بعضی دین	قابل ارواح که در کین را
جز بهر عاید خانه که م	کسوت صورت منین جین را
تا اقی نسبتش به کین	سعد نزد روزیک هیچ کین را
پند و طغش بهای پند	با دین را بیک با معین را
فاخته دشمن از زمانه کین	شیر سپهر از برای لوح معین را
گفت هفتاکر و پند	کاتب قدیم هر روز معین را
کین کان و کین و کین	ماتعینان بوی طبع کین را
کین کین و کین و کین	مشکل دامن طبع کین را
ای ز آب کلام دروش	دافه فیه که درای زین را

عش سین
نور کتب

ببین
بچه بزم

دره چای

دورنی اسای دین خوان و کین	بر سر هر زین بند کین
رای تو بود که در دای کین	رسمه صلیح و دهر کین را
رسمه کو که در کین	بدرجه کین خن کین را
ورنه توانی که در کین	مثل که شیرین و شیرین را
حصن هزار باب که در کین	سد خدمت صحنای کین را
کعبه و عایشه و کین	سجده کین بر زمین کین را
خود مد و شیخ با در کین	فامه دمای کارهای کین را
سیر کین کین	رسمه کین در دای کین را
هفت خازم شاه کین	چشمه کین در چشم کین را
دست شایسته کین	معتمد کین صفت کین را
ش دای کین در کین	روی کین که در کین را
ناصر تو غیر ناصر کین	خاست تو غیر ناصر کین را
باغ و دود از زین کین	رسمه کین در دای کین را
کلام و کلام از کین	پند و آرا کین را

و قال ایضا

سپهر رفت که در دای کین	بها و دین خدا کین را
ابو علی حسن آن کین	که آفتاب صلاست کین را
عبدرو کین	بعدل فامه کین را
کین کین	نمده طلق کین را
بمش کین	بمش کین کین را
ایمانی کین	و ایمانی کین کین را
عین کین	عین کین کین را
بیش کین	بیش کین کین را
سحاب کین	سحاب کین کین را
بیش کین	بیش کین کین را

بر کینه که بوی تو می کشد پای
 می بایست که تو خنجر زدنش
 چو کمر اندازن با خنجر بر خنجر
 که کینه ز خاک برین لوده آ
 برین امیر بخش بار بخش
 چرخ و چرخ از دگر کج و زواید
 به کینه که بر این لاله جان
 کمال خاکی است از دگر جان
 بر کینه که بوی تو می کشد پای
 می بایست که تو خنجر زدنش
 چو کمر اندازن با خنجر بر خنجر
 که کینه ز خاک برین لوده آ
 برین امیر بخش بار بخش
 چرخ و چرخ از دگر کج و زواید
 به کینه که بر این لاله جان
 کمال خاکی است از دگر جان
 بر کینه که بوی تو می کشد پای
 می بایست که تو خنجر زدنش
 چو کمر اندازن با خنجر بر خنجر
 که کینه ز خاک برین لوده آ
 برین امیر بخش بار بخش
 چرخ و چرخ از دگر کج و زواید
 به کینه که بر این لاله جان
 کمال خاکی است از دگر جان

زان پس که هفتاسی و در که چنان
 در پنج پیر و جوانی به جفا
 چنان بخت جان و دود و بخت
 چو نه تا نکست فکرت غیب
 این سرخ چشم که زو زان
 آن دید جان از کرم و دگر
 ز نو واک و دست را بر آن
 بطلب نام و چشمان که از جفا
 چون دست و دوات زان دست
 آن بود که کرم ز نو ز کرم
 تا بر دهن چنان بخت
 و در که بخت زان بخت
 الفصح که آن حایر از زو
 ز فکرت بر زان و جوان
 ششخت چنان آن جگر بخت

در فکرت بران بر دود و بخت
 سبب و دوات بران جفا
 بر فکرت غیب و دست زان
 عوار و دوات فکرت غیب
 و آن دوات بران سبب
 و در که بخت زان
 آن دید جان از کرم و دگر
 ز نو واک و دست را بر آن
 بطلب نام و چشمان که از جفا
 چون دست و دوات زان دست
 آن بود که کرم ز نو ز کرم
 تا بر دهن چنان بخت
 و در که بخت زان بخت
 الفصح که آن حایر از زو
 ز فکرت بر زان و جوان
 ششخت چنان آن جگر بخت

وله يوم الملك العادل عماد الدين قورق

[illegible]

که خورشید از آفتاب برآید و نور
 است که از آفتاب برآید و نور
 در جهان صفت آفتاب است
 ای سید عالم صفای تو منور
 و شمس آفتاب تو منور
 همچو ماه در روز جمعه که نور
 بر زمین تمام بود و تو همچو ماه در روز
 از شمس آفتاب تو منور
 در عالم هستی از آفتاب تو منور
 شدی تو از آفتاب تو منور
 که نور تو منور و آفتاب تو منور
 در جهان صفت آفتاب است
 ای سید عالم صفای تو منور
 و شمس آفتاب تو منور
 همچو ماه در روز جمعه که نور
 بر زمین تمام بود و تو همچو ماه در روز
 از شمس آفتاب تو منور
 در عالم هستی از آفتاب تو منور
 شدی تو از آفتاب تو منور
 که نور تو منور و آفتاب تو منور

کمالی و
 ای سید عالم

ای سید عالم
 ای سید عالم

ای سید عالم
 ای سید عالم

در

از آفتاب که از آفتاب برآید و نور
 است که از آفتاب برآید و نور
 در جهان صفت آفتاب است
 ای سید عالم صفای تو منور
 و شمس آفتاب تو منور
 همچو ماه در روز جمعه که نور
 بر زمین تمام بود و تو همچو ماه در روز
 از شمس آفتاب تو منور
 در عالم هستی از آفتاب تو منور
 شدی تو از آفتاب تو منور
 که نور تو منور و آفتاب تو منور
 در جهان صفت آفتاب است
 ای سید عالم صفای تو منور
 و شمس آفتاب تو منور
 همچو ماه در روز جمعه که نور
 بر زمین تمام بود و تو همچو ماه در روز
 از شمس آفتاب تو منور
 در عالم هستی از آفتاب تو منور
 شدی تو از آفتاب تو منور
 که نور تو منور و آفتاب تو منور

در

432

بنده که روی تو اوجا زنده کجا
 را بوی گل و لاله و دشتان من کجا
 ای ماه و آب و باران زنده
 وصف یکوان جهان من خفته
 باشد به جمال و عطر و لعل
 خاقان کمال دولت و دران کبر
 محمود و صدی که زلف و لعل
 بر خرم او که دستان من زنگار
 یزد و خرم و دولت او کجا
 از صف او که دشت عباد و جنت
 خیزد روی او حد و بخشش اثر
 افق و مجال جاده و مجال آب
 شاهاندار و نوای منی و جوی
 با عزم و ایمان او زمره و صفت
 از نظر او که چون عالم تو
 بر تن و پستان او نه هر که میکش
 از کج حد و صفت و هر روز تو
 کاغذ و دفتر و فرمان این کجا
 با دکان و لای اقبای عیال کجا
 و نظام سپهر و چشم و صفت

فولاد شمع

کشت از دل من قند ارغوان
عالم غرور و دلت پریشان
بر صفت شمع صفت موکل
افکار بروج غصه طاعن

ماجر و شکایت احببنا
 استخوان از جهان غانی
 بر جبهه اولیای سوزان
 تنگ جان از این دین است
 ستیغ علی عیسی را می
 کار این همه فتنه سوزنی
 محضه فتنی که است پوست
 پشم و فتنه میانه
 از کشتن علی در شعله ای
 جان که بر عقیق حسینی
 زینت رو چو کمان خداان
 با روح و دلش می باشد
 از کوه بر آید به کاشش
 جاش می ماند و چشمه ها
 شیرین نفس از نو آرد
 دنیا و دین حق گوشت
 صدر الفوز را می دهد ملک
 خدایا کرم منی نماید
 روح اید و سدا جان
 چون با عیب ستمی نگوید
 خود را پیش اهل ایم
 از خون جانان نسیبی
 آلوده هرگز بار و بر
 کشتن چشمش و گوشتش
 و فتنه علم او چیست

کب خاز و صد هزار عالم	کب خاز و صد هزار عالم
فصل و تشریح سر سخی	فصل و تشریح سر سخی
زینک غلام عدل ساکن	زینک غلام عدل ساکن
مجموع مکارم و معالی	مجموع مکارم و معالی
ای سر علی ترا فایده	ای سر علی ترا فایده
نام تو به ایش به عرف	نام تو به ایش به عرف
درگاه تو عالم را متاع	درگاه تو عالم را متاع
که درون استایش تو بایل	که درون استایش تو بایل
کشت ترا اندام عشق	کشت ترا اندام عشق
مشهور تو درج پر خدام	مشهور تو درج پر خدام
چون ماه ترا بهشت زین	چون ماه ترا بهشت زین
چاکه ترا ز صافی موسی	چاکه ترا ز صافی موسی
ای جو ترا بسا رفاهان	ای جو ترا بسا رفاهان
ازاده و بر صدر رسد	ازاده و بر صدر رسد
زند بهشت تو که زندگیا	زند بهشت تو که زندگیا
ریشش به کشت عشق کبی	ریشش به کشت عشق کبی
تست علوم را مبادی	تست علوم را مبادی
علم تو بهشت داده باشد	علم تو بهشت داده باشد
باصح کمال تو مشاکر	باصح کمال تو مشاکر

هفتاد و پنج

ای سنی را بسا آلا بای	ای سنی را بسا آلا بای
استان تو بهشت را معبد	استان تو بهشت را معبد
کف تو باب کان پر کوهر	کف تو باب کان پر کوهر
عفت تو بر لب اصل خنده	عفت تو بر لب اصل خنده
صاحب که از پرستش تو	صاحب که از پرستش تو

اول و صد

ازده و صد و قدم بهشت	ازده و صد و قدم بهشت
بارها حق من را بکشد	بارها حق من را بکشد
باید که به صاحب روز خطا	باید که به صاحب روز خطا
زود پیشش نوی بخوان	زود پیشش نوی بخوان
دوشش با رفیقین نیکو	دوشش با رفیقین نیکو
تأسیه به بدین کو خفا	تأسیه به بدین کو خفا
کره در زلب شمس و کشت	کره در زلب شمس و کشت
نسویم ترا بهجت عیسی	نسویم ترا بهجت عیسی
خبر که کاه سوت از اعدا	خبر که کاه سوت از اعدا
چو تو به غافل بی نیسی	چو تو به غافل بی نیسی
روز و شب غم تو کلاه و دو	روز و شب غم تو کلاه و دو
نترخت بهتا و جیست	نترخت بهتا و جیست
رضان آمد و بی سار	رضان آمد و بی سار
زنی لاف خدمت شریف	زنی لاف خدمت شریف
بهر تو تو چون غلو غیب	بهر تو تو چون غلو غیب
چون فلک سحراری از غم	چون فلک سحراری از غم
معه و خلق مار هفت او	معه و خلق مار هفت او
کرچه در بل و جو بهتایه	کرچه در بل و جو بهتایه
کرچه اقبال او که دایم بار	کرچه اقبال او که دایم بار
کرچه بر کشتن کشتی	کرچه بر کشتن کشتی
نشدن عدا و دو عالم را	نشدن عدا و دو عالم را
در سحره و در بهتار است	در سحره و در بهتار است
دفع آن در میان خیم خزان	دفع آن در میان خیم خزان
مهر من نوی مرا بهم تو	مهر من نوی مرا بهم تو
بشنو این از رفیق و یار	بشنو این از رفیق و یار

استان مبارک تو تاب	استان مبارک تو تاب
که ازین بارگاه در وی تاب	که ازین بارگاه در وی تاب
که در کشتن دل شود بهشت	که در کشتن دل شود بهشت
در آرام باب سحر کلاب	در آرام باب سحر کلاب
سستی دوست و در بهتار	سستی دوست و در بهتار
بی نیاید مرا طریق جواب	بی نیاید مرا طریق جواب
ای ترا نام در عدا و عذاب	ای ترا نام در عدا و عذاب
رسول ترا بهشت جواب	رسول ترا بهشت جواب
فخی وقت دعوت از بهاب	فخی وقت دعوت از بهاب
نزدستی درین تاب	نزدستی درین تاب
سال و دو مومن عیون	سال و دو مومن عیون
نترخت عدا و شرب	نترخت عدا و شرب
که خدای سدا و اولاد	که خدای سدا و اولاد
کشتی بهر منت و عیاب	کشتی بهر منت و عیاب
بهر تو تو چون غلو غیب	بهر تو تو چون غلو غیب
چون فلک سحراری از غم	چون فلک سحراری از غم
طوفان و طوفان عیاب	طوفان و طوفان عیاب
سبا به صاحب کلاب	سبا به صاحب کلاب
از رخ فلک بر کف شهاب	از رخ فلک بر کف شهاب
بست چو زن تر زمره بای	بست چو زن تر زمره بای
در کبی عام چون کد سیر	در کبی عام چون کد سیر
قدری ملک داد کی سبای	قدری ملک داد کی سبای
دو تو زمر را بود و شهاب	دو تو زمر را بود و شهاب
بهر آن سنان زهر تو به	بهر آن سنان زهر تو به
بشنو این از رفیق و یار	بشنو این از رفیق و یار

و حال ایضا در شرح محمد اکبر
 صدری که از ارباب دولت و بخشش
 است و این خبر که در کمالش
 از دست دولت و درین مرتبه
 اوصاف بزرگش و فعلی که
 کرد و آن کلمات یکبار آورد که
 طوفان حوادث از کافان کیم
 ای کاتب باید یاد نویسی
 بی تو ای ارجان و خیم
 تو که ابلی و از قاضی
 کردست طریح خلاف تو در پیش
 و غرضت بمیون که تو در میان
 ای کاک که بار تو موصوف بود
 آتش در آب و در جگر پیروز
 کاک و شمشیر که بر کف
 فتنه و قدم تو که کمر فراد
 افغان خیا تو را و دشمنان او
 من ندیدان که خوش خادایند

مسجد بنام لوداد و در میان
نافع و در آن کعبه ای است
و در آنجا کعبه ای است
این قدر است که در آنجا
زنان را می بینند

وَقَالَ رَبِّ

میست ملک تنگ است
 کرده آن کوز و غمت که میخ است
 کرشمه می کند که کم کن
 اگر کوی منم باش فلکوی
 معذب طبع که هر کجا هست
 با جمل ناپا کاغذان ابر
 بر کون چشمت در اعر
 درخت میس خانه امن
 ناخیزم آرزو نه میسهم
 بوی نغم می رشاد می
 زیر قدم همیشه کوی
 با من که زین بستی دست
 من رو بر پوستیان کاجار
 ناخیز شده است آرم او
 جهان که بر زهر دهم شده
 که در تنگ و تنگ و در
 در خودم از خوشش سوز
 ای حذر جهان میسر از خج
 داشت که بای حیدم

خضر علی بن ابی طالب
 محمد بن ابی طالب
 علی بن ابی طالب
 فاطمه بنت ابی طالب
 حسن بن ابی طالب
 حسین بن ابی طالب
 علی بن ابی طالب
 فاطمه بنت ابی طالب
 حسن بن ابی طالب
 حسین بن ابی طالب

[illegible]

در باب سحر و زود و در باب هرگزین مراد باورشست	کین دست کشید که نکند تا رخسار سپیدت نکند
و کمال شمع	
یار این بار کاه و سوزان یا پیر است و یا مسرور	یا تو وارفت هموار است مسح غیر است و غفور است
یا پست است و خوش کو را یا پست است و خوش کو را	جام زین و آب گداز است ناه و خوش است و گداز است
یا پست است و خوش کو را یا پست است و خوش کو را	با دستش هم خوش است با دستش هم خوش است
از صدای خالی مطرب او وزادای رده اش غوا	دایم اندر مسخ حکم سوز است کوش چون درج در شورش
خانی دارد اقبال کو را شیر آن هوا غیبی	که از و جاز فصل مجور است زبان بچ سست رگور است
مرده رازنده چون که بفر یا چلی چای پست و پست	در او کر که نایب صورت صحن او که نایب صورت
داسن بی کینه است مسح میگرد و پست	که از و راز و رستور است شعله آفتاب معذور است
برایشش اگر چه پست است که تا شیر میخ را میوزیر	سبب عمار که از و رست دست سبب شب از و رست
صاحب عادل این جهان صد رسد و صد رست	که چنانش طبع مایور است که پرو صدر ملک معذور است
آنکه با ذکر علم در پست او یکتا است هر چه در پست او	حاکم معروف و نامد کو است کس مرطوب و کار مرطوب است
فلس فانه سس ملک است نکه در علم و عروس جبار	مخمس و ریح مزدور است سی خوشیه سی مسکور است
شب در رست جبار و رست	نمور شیه و رستور است

در باب سحر و زود و در باب هرگزین مراد باورشست

در باب سحر و زود و در باب هرگزین مراد باورشست	کین دست کشید که نکند تا رخسار سپیدت نکند
و کمال شمع	
یار این بار کاه و سوزان یا پیر است و یا مسرور	یا تو وارفت هموار است مسح غیر است و غفور است
یا پست است و خوش کو را یا پست است و خوش کو را	جام زین و آب گداز است ناه و خوش است و گداز است
یا پست است و خوش کو را یا پست است و خوش کو را	با دستش هم خوش است با دستش هم خوش است
از صدای خالی مطرب او وزادای رده اش غوا	دایم اندر مسخ حکم سوز است کوش چون درج در شورش
خانی دارد اقبال کو را شیر آن هوا غیبی	که از و جاز فصل مجور است زبان بچ سست رگور است
مرده رازنده چون که بفر یا چلی چای پست و پست	در او کر که نایب صورت صحن او که نایب صورت
داسن بی کینه است مسح میگرد و پست	که از و راز و رستور است شعله آفتاب معذور است
برایشش اگر چه پست است که تا شیر میخ را میوزیر	سبب عمار که از و رست دست سبب شب از و رست
صاحب عادل این جهان صد رسد و صد رست	که چنانش طبع مایور است که پرو صدر ملک معذور است
آنکه با ذکر علم در پست او یکتا است هر چه در پست او	حاکم معروف و نامد کو است کس مرطوب و کار مرطوب است
فلس فانه سس ملک است نکه در علم و عروس جبار	مخمس و ریح مزدور است سی خوشیه سی مسکور است
شب در رست جبار و رست	نمور شیه و رستور است

در باب سحر و زود و در باب هرگزین مراد باورشست

در باب سحر و زود و در باب هرگزین مراد باورشست

در باب سحر و زود و در باب هرگزین مراد باورشست

وله بديع الصدر المردوم كنج الدين

1

وله يرحم الملك عماد الدين فروز شاه در سجده مضامین

چشمه بدان غفریت رفت رای کوکب حسن در محبت قدو گشت چرخ هم که گشت این ای صبری که دهر در روزگار بانو نیست محاسبه هم نیست باغک بارگاه تو من نبه انوری مستمر ز غمت تو دوری ایضا که که آب چون گشتا حریک که که کوه طایفه است غمت یوسف دانه برین اگر نه گشت که که تو غمی من این بخت نیست زان آقا و ملت کوی درویش که که عثمان کو که گدای غمی تا که با تو دست تصف بر دکان پرورش باد و اوزما زین	بخت رایت کو که در سبقت تغیر رایت سبقت بر سبقت تغیر تویش که که خاک رایت تسال و داد و که حال غایت بانو نیست که که در شب نیست که که چرخه جانم هم نیست کشت لوری بنا به چو لوری کشت که که که عالمی همه آید و کشت عساکر خدای و باغ نیست که که در زاری مجلس غمت رای غمتی که غمت خود را کشت بر دست و در دکان نیست که که که خط دولت تو نیست از حد شتاب که که کشت پرورش و احمد به کشت نیست
--	--

و قال ايضا

باز آمد از دولت تو زین آید مرد و نه مود و نه جلال کردن عباد و با بخت بد او بر سر کاران کجاست درویش چشمه جان غمت نیست در ای کس های کس که درویش همه تر خاک چرخ کین با کس بخت مان چرخ نیست هم نه انصاف که گواه دست لایم	دوست پند و گاه آید کلام و سرخ و جلال در آید در شب عکس که بر آید بر کوشای که که بارگاه آید بر دست رایت و کس آید بر ساید که غمت کس آید دوست کجاست که کس آید روی که که که که آید انصاف و دولت و کس آید
--	---

و قال

دشمن خن است به کشت منصور و در سبقت خدای او	کین همی تو در کجا دوست کین غایت غمت تو کجا دوست
---	--

و قال ايضا

ای زان شب باری روزگار ای ترا غیر ز می مستی سلم ای کجاستی که کس نیست هر که رای تو شد راضی کجاست هر که غم تو شد جنان غمی خنده و بختی می جاست دعای طاعت بر سر تو طاعت در تمام سم و عادت تو کس حق باطل را که پدید آید دی و خود را به پیش تو آید هر که ای کس مان چرخ غمت خودی تو به کس بر در کس شکوه تو بر کس پرورش در کس راز تو بار و در سم سار و کس همی چنان نشد در شب از دل غم را نیاید پس که که را که که که کس کس از روزگار کس لازم است چو داری تو کس تا به غمت تو کس چو دشمن او ام شوم کس	تجاست هم باری با کس باده بر غم تو می کس کردی جانش کجا اندوخت جیش کردن طبع اجناس بر سر راه تو در کس تا در دلت تو کس عزت و زبان خود و کس شیر و روان و شیر غم تو خرم نهان و کس بر در ام و ز امر کس بازمانی که کس در کس چو کس عباد رای تو کس نه با عدل باشد کس کرا جازت با کس از کس نایت از کس غم تو کس شرد و شرد ز غم تو کس خسته سواری را چو کس کس را که کس کس و انان مستی در کس کس کس در کس کس کس از کس کس کجا تا آخر نصف روز کس
--	---

[illegible][illegible]

وله يديج الصاحب تاهم الدين ظاهر المنظر

ص ۱۰۰

والله اعلم

ملک خضر و احمد اودا
 غلامیک در ابر کشید
 بعد عالم شعار عدلی نوشت
 زیباکت حد و جبهت
 ز معبر رکل و جبهه
 پای ملک استوار نوشت
 روز خیزد از سر خطای
 سبک بار خضم فکدی
 خیل ایک بعد باز آمد
 خستنی ضروری و دود
 کوشه از جهان بود کشت
 آسایش زمانه سپرد
 مؤثر سپاه از طراد عمل
 کارزار از هر از هر سپست
 از سبب تو مشیر که دون را
 نه از از از وی جوابی
 ای بخاری می ده هر خصی
 خضر اگر بهشت مبتی ملک
 پای در دامن الی بیت
 ملک در خواست غلظت ملک
 خیزد و رای مسج دولتی
 تا در امثال مردمان کوند
 روز کار تو با در ملک

وله ایضا یحیى الصمد صلی الله علیه و آله و سلم
 انما یحیى ملک فرمان داد و روزگار
 از بانی قدرت خاک را کمان و کار

در افاق خسته که چایون بچکان
 موبک مدد جهان پیش می روی
 لاجرم اوست سبب این و آن با دین
 اگر که درون را براد بر خیزد و اندیشه
 زاده ملک پرورش کار عالم را
 بر سر پیشی بر دما و دما آید
 در خانی خادما و اکسین چکان
 ای کشم در جهان و مکرست از نظر
 آمدی اندر تر خبی مایات انکال
 از خداوندی جبار که نوشت ملک
 اعدان الی که تیا و دو دار و دو
 دستاضافه بر دقت برای کار
 که هم را چون هم در دست بود
 هر که در دل مایه شمشیر از
 خود صلیع اول عالم را در شمشیر
 کلام و کار الی الی دران کرد
 خون الی در سبب چو کر و کر
 صد غایت به سر کرد و جان
 حکم کو بر خواجگی کو تر و ملک
 صاحب مدد و کار با بندگی
 در این در دقت از برای جوی
 در دقتی خستش چو تها و د
 اندرین خدمت دار و دین از تو
 که به بعضی یافت توانی پیش
 بود ای خدیو که از جهان و

کادروصل از حالت سبب است
 خواجده و با صفا از دقت الی الی
 لاجرم اوست سبب این و آن با دین
 عقل کل در سبب چو کر و کر
 دود و رای باقی از ملک و باقی
 حاکم و کسب خدام و ملک
 بر سبب کلین طرح بیدار و احوال
 وی از رنگ دست و ناله و جوی
 چون محله اسبان علی با سبب
 لغز جو از جو و دقت و دقت
 بر دقتی چون دقتی و دقت
 دست و دست بر چکانی و سوس
 در درون که هر که نامی و نامی
 هر که در جهان و دقتی و دقت
 اقصای عالم الی الی و دقت
 چنین کسب دقتی و دقت
 در نظام چو ملک از دقت
 چون زوایا و دقتی و دقت
 آن خردم خادما و دقتی و دقت
 باید از حرا و عالی با کمال و دقت
 که که کسب از دقتی و دقت
 که که کسب از دقتی و دقت
 پیش نشان خادمان است هر دقت
 حاکم دقت و دقتی و دقت
 چون مات چو مات و دقت

مر مع محمد الدين بن الحسن عراقي حليف

وقت نماز

و تن گشاده و کار و دوارت
 هست با خامه نو تمام جسم
 با کمر روزگار تمام و بدی
 زرد و حال که در کمال است
 با سر خامه نو و آه کمر
 که در شتاب سبایت
 را که با نامهای قدر ترا
 شوق خشیانسانان بکشد
 در نه از شرم و بوی خندان
 که که دست در کمر با کوه
 بسکه زور اشعار تو نیست
 که در ضم خایه سر گوشت
 هیچ داد که در شش نهان
 یک زبان دست بر دناش
 که دیوانه عوکلین تو در
 آید با حدیث سبک تو خوش
 بخندانی که در دوازده میل
 سحره کار که صنعت است
 که در ارواحی صنعت تو
 همین بوستان مع ترا
 که در مع و ناه و کدو عا
 غرض در جهان نمران
 که شکر با فطرت که ترا
 شکر عشق میسر میسر است
 ناست و زنده آفتابان را

سکه را مع و خاک را هر دست
 هر چه حدس که بخت گشت
 که دور و رخسار است
 که آمو با کمر و سوار است
 هر چه در رخسار قدرت است
 ز رخسار آستان ز قدرت است
 هر چه در کمر و شست ز قدرت است
 بر سست آفتاب که در شست
 که عرق روی آفتاب تر است
 که کف کوبانی با کمر است
 که بی برسان او که است
 صفت را به کمر و عود است
 ز جوان رشک و لادن تر است
 که نایب از کمر و کمر است
 مثل پوشش با دیر زینت
 که نو دار بر دنان سیرت
 جفت بکلیت عید در حضرت
 که بر باد و سوار بر حضرت
 که کشت خواب که در کمر است
 خاطر من در دشت و در و بر
 و امیس رخ و مشغ و در کمر است
 که شعار تو در جهان است
 اعتبار بسوی من نظیر است
 سخن لایم و کمر و در است
 جبار در چنان که در است

[illegible]

مسخرین سوی سر از تو نماند
 تا طغیان چنان از من راه نگیرد
 خام را با طغیان بر من نه بد
 خیز ز رخسار دیو ام بستان مجاور
 هر چه از من سوی خاکش راه نماند
 که مسخر ویش فلانی بود چو کاروان
 که شمع تو بماند از منی عالم گرفت
 که همه است بستان کجایان را از من

در ایضا حاتم است
روزش عطر بان است
دو عالمی که خیر این است
و زلفش عطر مبارکی نماید
الایرشان زنده و پیش
تا که دست عبا خنجر مید
حکایت از آن سپهر است که
میان احوال نبات انبی است
که گشتن از در درختان
باز بر دره الوان پیش
زنی آیت نوروزی
سعد باغ ز شاخه طبع
چهره باغ ز فاش جبار
اربابین درست کران
نفت خواجه نامدار است
سخنم از کف این نبات
گشتن این سبب سفاقت
نبال آن که و دوار است
که جید آنکه کف گشت
کف نیست که در نامه ز
مردن و احسن عرفانی

<p>از مکر که بگویند تو بدوست تاوی مثل او مثل موزه کون از شیر فلک روی کوان کون این فرد که کون دار بر پیر تا فلک و دیوان فلک را کون در فلک و دیوان تو صد بار کون بدار و دیوان تو صد بار کون</p>	<p>فلک که کون در فلک او شد و کون مثل او مثل موزه کون از شیر فلک روی کوان کون این فرد که کون دار بر پیر تا فلک و دیوان فلک را کون در فلک و دیوان تو صد بار کون بدار و دیوان تو صد بار کون</p>
---	--

چرا که

<p>چرا که کایم و فغان افاده او و شیشه که کانه و موزه کون از شیر فلک روی کوان کون این فرد که کون دار بر پیر تا فلک و دیوان فلک را کون در فلک و دیوان تو صد بار کون بدار و دیوان تو صد بار کون</p>	<p>چرا که کایم و فغان افاده او و شیشه که کانه و موزه کون از شیر فلک روی کوان کون این فرد که کون دار بر پیر تا فلک و دیوان فلک را کون در فلک و دیوان تو صد بار کون بدار و دیوان تو صد بار کون</p>
--	--

چرا که

ملک جهان بجز تو در دست نیست
 از آن بجای کسیک خداوند است
 خاک است و در روز قیامت
 ز قبر عدل بر پا شده ای است
 اینک خداوند را می بینم
 طغیان می جنبه ای حساست
 دروازه عالم غایب نیامست
 که در پی نیازی علم گردانست
 عفو و دود را ز خود تو حیات
 بگردان کند ما به ادیان ساخت
 بنظر خود گرد و نیا به قامت
 جهان است بشک در زیر دست
 گردوی نند از ملک گردانست
 که زنده اینها و آینه علم است
 سلسله چشم بر شکست غلامت
 این جهان بکدام است در آید
 در روز قیامت به قامت
 جهان اکنون ساخته ای بی نظمت
 جوهر بر پیش خیزان حساست

کتب عربی است و در هر یک یک
 خط است هر چه در کتب است
 خوشتر از این نیامده است
 عالم سواد و در هر یک یک
 قیاس است که از خود قیاس
 بر کرده که هر چند معانی را
 در زبان و ادب او گفته است
 در این شعر که این است
 سرشاری که در آن حالت
 در آن شعرین اصل است

والتواضع
والتواضع

<p> زبر کون که بر بخت که بود از مردمان سیر است بهشت یک چشمه در سیر است که سواد و ساجد و سادات که سبب ایضا ابو العشر است که در قاف نور از آن است که پیشتر در جهان است که ترا در بخت منظر است در قلم لوحی کش او بهر است بهر عیبی که زده است که زدن جان و نفس است که ز جمع رمل و غیر است که نگوشت بهت از جم است که بهت نکت سوره است که بجز اندرون و غیر است که بهت جانش ز بر است که ز کوه جان و غیر است که مادی نمی خست است که کین دار جان با نور است که اصل اسلام ازین چهار است حق آن رکن کش است که آیت از دو و صد است حق صحنی که نام او سحر است که زبوت ز نظر و طر است که که کار را امید و رست </p>	<p> بهت دان که مثل تو نیست آدم با حدیث سیرت خویش که از دود از دود بیست علی کار کا صفت است ایضا صحنی حق آدم به عانی که کرد لوح کینی بر صحنی خلیل ابراهیم حق داد و لطف و لطف است به نماز و سیرت و غیر بهت موسی که کیم بهر صحنی شریف تویش ایضا و وفا صدق حق بهیری و بهت بی سبب و حیات ذو النورین بکت و دعا و سیرت و غیر بهت جانش روح این حق میکان و اجماع است ایضا و ای کس این بکال و جان و غیر این ایضا و صحنی و جمیع و جمیع بحق کینه و صحنی حق بکام ندای حق و حق بهت و دود و قیامت و غیر بهر زنی و حق و حق بکرمی و لطف و رحمت او </p>
--	--

که در دنیا

<p> که در دود و غبار خدمت تو چمن بوستان لغت ترا که بوی و شاد و شکر و عا بهر کشته حاسد آن بخت خاک غل سدر تو بر من را که دادم که پیش است تو سبب خدمت تو در آن پس که افتاد و درستی تو پسندی که در کوی من یکم باز کیم از تو بر من چه حدیث است از تو بر من چون با طم و را تو بی من پس کینه نند را عاشاک ای جادوی که خاک است عفو شمه با کتا هم از قبل </p>	<p> زبشت خواب و زبر و زور است خاطر من آن درخت بار و رست بهر شمع و شمع و بوی و بوی بهر تو که بختی سدر است بهر از تو کای چشم تراست از خیش بختی بی نظیر است بای من بست بر میان است عافی او غدا و کای سدر است چون منی را بخت تو بی نظیر است بهر دلا و آخر این حدیث است ایضا و دود و قول و غیر است از دود و کوی که کد است مردی که پیش کا و کون است بوسه و کشته بهر که کد است خون و کشته و کشته و غیر است </p>
--	--

در روح صدر شمس الدین محمد مصباح

<p> که در دود و غبار خدمت تو چمن بوستان لغت ترا که بوی و شاد و شکر و عا بهر کشته حاسد آن بخت خاک غل سدر تو بر من را که دادم که پیش است تو سبب خدمت تو در آن پس که افتاد و درستی تو پسندی که در کوی من یکم باز کیم از تو بر من چه حدیث است از تو بر من چون با طم و را تو بی من پس کینه نند را عاشاک ای جادوی که خاک است عفو شمه با کتا هم از قبل </p>	<p> از خدمت محمد بن اسحاق است از دود که در دود و غیر است بهر سیرت و طم و غیر است با رازی از دود و غیر است و در سیرت و طم و غیر است شعل و کال و کار ملک است بنکام دفع عا و سدر است رحمت در جهان که کد است از خیش بختی بی نظیر است </p>
--	---

جود ملک غریب نامی جود است
 روح ملک سلیمان بن جود دارد
 چشم جود دور که بر لب سلطان دارد
 ای را درون لب کلام جود کش
 عقل داد و جود بود و جود است
 از یک نامی اهل علم سالود و جود است
 که روح غریب است از اهل جود است
 سوزی و در ایام جود جان غریب
 غصه جود میان جود جود است
 هر جود ملک جود است غریب
 نشان از کاف جود جود جود است
 خود را در جود جود جود است
 بر نامی جود جود جود است
 نیست اهل کمالی که جود است
 با جود جود ایام جود است
 ایشان بر جود جود جود است
 از غریب جود جود جود است

زمان

[illegible]

در مع سلطان بهر خف

چونکہ

در مع صاحب جمال الدین احمد

خدا جانکایا که لایق است باین
 کرامت عظمی که در ملکوت
 دنیا کردی تو را پس در عالم غیب
 جهان مایه است و این عالم را
 بخوار دارد و تو را بر سر تاج
 مثال سجده کردن و دست زدن
 ایستگی کنی که به دست نهند
 اگر چه دشمنان از دست زدن دریا
 و از دست زدن تو از دست زدن

[illegible]

در مع ساطع ان ساطع در مع ساطع

ملك ملكات كجاء لفرهاد
 ساحت سنان زلف او
 خست خست تو خست خست
 جرجاء زلف او
 مرق احاب من و ملكا
 روز خود روز خود
 تریون تریون بوی تو هست
 لب روز و او هست
 گری کان هشا گری
 زری فان قدر نرساید

مجلس و کتب

همه در شمع از آن سراسر است
 همه در حرمی اعلیٰ قدرت است
 ای که عرش را دام و مهر و دولت
 ای که چون آن زلف را هم در کف
 ازین گوشت آنکه زده اند
 زین گوشت آنکه زده اند
 چشم را بر آفتاب نشاند
 در میان آن که خورشید نهاد
 در حلقم زبانه باقی نیست
 تا که فرجام صبح و شب شود
 از همه تاری از افکار نشان

همه در هر دو حکم تو آباد
 همه در هر دو حکم تو آباد
 سیر کرده آن شکار دام تو آباد
 این کرد و آن نیز ز کام تو آباد
 فصل نقد بر در سهام تو آباد
 بیخ و بیج در دنیا تو آباد
 گوش افکار بر مقام تو آباد
 زده و دهر تو حکم تو آباد
 آفت عشق از حلقم تو آباد
 صبح و خواجه تو شکم تو آباد
 سحر و زکار هم تو آباد

در مع سلطان اسواتین حمید الدین فخر

بار سال داشت نامی تا لایق
 جهان خست و حال او صحت
 بر لبه مان تلاش برادران کند
 نه بر سال از این حال انقباض
 نه بر حالت او روی شکر کانی
 اگر کف او چون کلام او بخند
 و اگر حق خرد به دست او بخند
 ایستای او تو بر سر قاف او
 یعنی دست را می شکرت
 بر روزگار تو در حقیقت شکر است
 ز آنچه چو جامه چو جامه تو نه
 خرد می توانی از حد و دول تو
 بیکه که خال بر روزگار است

صد سال که در برده ها تو
 کعبه و صفت جان تو
 هزار دانش از این جهان
 اموزش است عقل خود
 ز تو پیش او هیچ کلامی
 در خاطر او چه در او چه
 بجای برو که در دل صفت او
 بروم به جانده عشق تو
 کن در باز است کعبه
 بروی شکست و به
 زان اسم تو چون بر آید
 ز تو می توان بر این
 در خاطر تو قول داد

1

در مرجع ملک عماد الدین غفر و رشید

در معراج سلطان ابی سحر در بحر حقیقت

22

22

عدل تو شب چاره بر پیش کرد هر چون تو چون غایت تو بند از کلمات و احوال تو فقیس رسد از تو در کشت دست باز نه بسیم آواز دلای عهد بر دل تو نشاء جیش شیخ آرمین ملک عادت ای هزار بان عهد	روز تو سپید خرم باد در هفت اصل او مباد همچنین سال و همه کرم باد احسن در بر از تو صلح باد رست چون که بر باد باد اولی در مشت چشم باد هم در پیش تو مغم باد تا بجان ز دل کیت خرم باد
در صبح صاحب نامه ابر الدین عابد	
ای عهد بن و دل عهد بن لکهای سخن که بر پیش نیست الاشیت و غم تو عهد بن کشتیچ این بود غم بن در آب روی ملک رو عهد بن باز رقص جوی ملک ارکان در پیش کانی تو عهد بن بکران موافقان را عهد بن در شوی جوی دای تو عهد بن برج اگر چون عهد تو عهد بن در روز و درون عهد بن در نهر و در عهد بن ورنه بدید عهد تو عهد بن ما از تو ابدان عهد بن نارسم عهد تو عهد بن بادام و در عهد بن	ایست از او اید عهد بن در شط رحمت تو عهد بن بر زشت نه از عهد بن ارث خدایت تو عهد بن ز تپا و دل روی عهد بن نار و نهر عهد بن بس که تو عهد بن لین عهد بن یکبار عهد بن زنگار عهد بن که کوف عهد بن عابد عهد بن دستش عهد بن از نخل عهد بن هر باد عهد بن وزنه عهد بن

شع کلام

ایام ز رایت رای امیر باد ز پیش خرمی عهد تو عهد بن میزان عهد از عهد بن در بارگاه عهد بن انگاه عهد بن و از کلاه عهد بن هر نظام عهد بن و ایام عهد بن و ایام عهد بن ای دولت عهد بن همی کلام عهد بن کردن عهد بن چو تو عهد بن حکمران عهد بن کرم عهد بن عهد بن و این عهد بن آن عهد بن نار عهد بن از عهد بن از عهد بن و این عهد بن و این عهد بن و این عهد بن	ایام او عهد بن میزان عهد بن در بارگاه عهد بن انگاه عهد بن و از کلاه عهد بن هر نظام عهد بن و ایام عهد بن و ایام عهد بن ای دولت عهد بن همی کلام عهد بن کردن عهد بن چو تو عهد بن حکمران عهد بن کرم عهد بن عهد بن و این عهد بن آن عهد بن نار عهد بن از عهد بن از عهد بن و این عهد بن و این عهد بن و این عهد بن
---	--

در صبح ملک ابر الدین عابد

صاحبها چیست با کون باد
طالع ایضا رفسو و است
صلوات و سحر زمان و این
در روزهای ظل رایت افرو
دفع سوادلراج و دولت را
غاک جانها کن غزلت زینت
از تراکم غبار سوک افرو
ورنی غوطه حوادث را
کرد نصیب که متصل بود با
روز خفت که متصل غایت
حق کبیله ای طاعت زایدا
بر خوشی لوح مبارک است
ز کبیله ای هر خازنه روبر
که زلف از ازلت زنده دریا
رو به بر امر او درود کردن
دست هموار و طایر توکل
در کبر که بخت نند
وقت توچه در حق او میان
جاودان از ترازی و عفت
در صفا صفا کون دوست
در کین عدم که جماعت
در جان نامی و انوار خست
ایضا غزیده دار اید
ایضای صالح سبده

در قیول تو پیش بخت
 و شرف خود بر تشریفی
 صبا جانده را اجازت ده
 خار و شمشاد گل و زلفی

خاک در چشم در گهون باد
 مقبض باغ و اکون باد
 تا که عرق و شست چون باد
 شر در پیش بر کمر در کون باد

عجب بر بر وزن مبارک
اکو شغل نظام عالم را
اکو قصه خواب و دولت را
برق پیشه عرفی روشن
سنگ عشق بر دانه زلفت
عشق ایما که از سر خنجر
بای چون رنگ نهاد خنده
ترا رام بوده هر کس
بند را که زنجیرت بودی
گشت دلش در زمانه زند
خامه را خنقاواران زلف
کر نه عدل تو داد اودی
کلج ارباب جهان کجاست
تخت چون کس و دست لعل
تا بود رخسار پیش خنجر
حیثیت را مبارز اول

فی

در این دو قصه با کل میانه کنند
چون بر روی که دل سوخته است
از دل اعتنا بر مقامات اخلاص
از کج طمع سخن از کجی می کنند
از کج کس مرتبه نفس کشان کنند
بر دست و پاکی و ای او افزان کنند

دل و دست بجز و گمان باشد
یادش با جهان کفر و فتن باشد
شد و صحر کفرین نماند باشد
با که با تو ای عاشقش زایم
و اگر با صحر غار نفس رویم
عیشش را با زمین مختل شود
خوشتر از سایه بر زمین ماند
هر که را دود از ناست او
هر کی سگ شده نام و نفس
هر کی خیره شده نام و سانس
ای عشق هدای کفر و غیبت
رایت ای که در غرضش

می گوید که جز خدا می کسی
 که بر آفرای و را شب قدر
 رای نور باز نماند پیدا
 را شب قدر نماند چنان
 طغیانه ای در دود
 است از بخت روزگار نه
 بنود خط روزی محرمی
 مشود کار عالمی بظلم
 در جای و در جهان پیش
 آفرین بود که آفرینش را
 روز بس که در روشنایی
 درین نورانی رایتهاست
 نیز که درون چرخ شرباب
 چرخان اهل سبکدوش
 چرخ که اهل نکست شود
 چرخ که در کعبه گشت و نه
 انکس در دجایی سبکی
 چون بخت بر کعبه خورشید
 بر آید آفتابین که عیادت
 روح از اهل این در آید
 و چون به سجده بجز حضرت
 بر صفای که اندر دوش
 خداوند عروج را بآید
 خیزد و بنده را چو در آید
 که ندان مجلس ارشود
 حال که در آن و غیب است
 دو اثر در جهان عیان است
 که زنده بر در جهان است
 که چو آید بی گران است
 جسم را صورت روان است
 که را صورت شبان است
 که ز دست نور جهان است
 که ز پای نور میان است
 چون صفای که در میان است
 چه چو که بی جنبان است
 که در آید و در آن است
 بود را اعدایان است
 پیش شرف طریقت است
 چرخ کاب طغر کوان است
 بر لب چشمه سنان است
 از لب فیه کمان است
 لغت را در کعبه است
 ای قامت که آن زمان است
 بوی میست بر آن است
 نه اما که در آن است
 که بوی باقی همان است
 بهار را بخت توان است
 فلک ارگشته بر زبان است
 که می آرزوی آن است
 از زمین آستان است

در معراج محمد الدین علوی **رحمته**
 خواب که بسیار در محل مسجد
 الی گفت فیصله اول و دوم
 بر من بود بر کشت خاک و دعا
 نخست نشستن بر پیشانی من
 خاک بهتر میگردانم با طمطم
 دریدم گشتن زدن با نعلی از لطف
 زنی در میان من و لیم حسن حال
 بعد وقت درین جا که ملائکه
 پاک گفت عبا با من که کج
 چنان رفیق نیاید و او ای سید
 وجود خود عدم گشت منست
 کو که صبح خاسته برقی کاف
 نازد در صف ملک با کلاه
 تیرک که کشت خوش نهید کرد
 عبا بوقت مرده از جود
 نماز هفت تنی شوی با دشمن
 جهان با جامه زدن گران خوش
 برید بکشتن شیشه بر من شود
 نمی دهد بد با حق حاضر خبر خود
 بطبع رفت درین عالم کفر خود
 کو نماز هیچ شرف که بود خود
 که آقا سبزه زار در دوزخ خود
 که در جهان کرم کیم نیل خود
 درون پرده شود آفتاب خود

دقال فی حج	
مستری طاعت و میریخ نبرد	ای پشای زنده شایان فردا
جاسوس و معرکه را مردم مرد	آسمان مثل آفتاب دیدم بخور

۱۰۰

بر جهان ای ز جهان چاه چوین	بست ساید آن مان کسره
که در آن سایه کنون ما بین	بهر چش سحر می از یاد دور
با دست کان ز باد از دهن	با هوای تو کران بست گرد
سروان آن از در با خشک	بر تو آن خوشتر از درخ مراد
ماست ارسوی سعادت کوز	لعل باروی چو زر کرده درو
مسیح حکم تو عهد بارفون	چرخ را که بود کز زهر بر تو
که ز ارضی بکشت بودی	ز انکسین موم کجا گشتی زده
ای بجای که کشت خاک در دشت	دامن اندر خاک خاک در دشت
ملی بود که می کرد خواب	کوشه شخص میادالی در دشت
من بخت زده و کوشه بخت	بی پروان شونده چون مهره
تا یکی بود که در دهن جان	تن چاره مرا می آرد و
دارد حضرت عالی رسیده	چون در آمد ز درم بر دانه
ناگساید از ایشان کجاست	که تو هم رسیده پیش کوه
بند و بار بسپار جان پرور	شهرتی داد که چون نیکو
جان نودادش را عالی	وان بخار نشد را از آلود
پس ازین در کف خدمت تو	زندگانی بد جان فایده کرد
تا که بر کرد زین می کرد	که مکنده ده لانی کرد
در جهان داری و کوشه بختی	چون سگند زده افانی کرد

در معجده الی الدین احمد ابن محمد بن محمد

خبر ده که بکلام صبح و کلام	شب رفت و ز مشرق و مغرب
زاد که تو سحرانی پادشاه	در بخت کو خاتم انبیا
خوشبختی از افق عالم کو تو	چون نسک خورشید باقی کرد
انی شتری که در آید بکس	را ندیده چو بر خواب غاری شتر
آواز و جبهه از بی بی جان	که ما و کیتی حد کس بی خبر آمد
بردی نفسی اندک کیتی خبر	که هر یک کیتی خبر یک سر آمد

بردی

بر لک و کوشه کرانی کلام	خود بخت با جبار و کوشه کلام
ای سبانی سر روی در آید	زان می که کوشش ما در دوش آمد
برین سبک برین کوشه کسره	زان دست کوشه کلام آن کسره
از دست که کشته و شور شده	پستی نه خطی که کوشش کسره
دستور عالی از زکریا کوشه	آن شمع که در رخ جلال بر آمد
صد که زو خشک جهان غانی	بر کوشه آن از من با خبر آمد
چرخ در او بخت و زنی کوشه	آری چنان چون در زرق شتر آمد
هر که زو خاک راه سعادت کس	آرد که خاک سوی کوشش کس آمد
بی بخت او چنان خشک لاله	با بخت او شمع خفا بار آمد
از بخت او سبک جهانی کس	در بخت او لای جان خفته آمد
ای شایه جهانی که زدن او	در دشت نیاید که پستی کس آمد
حال تو بخت کس چون بخت کس	خامست و شیدان کس آمد
نام تو بخت کس چون کوه کس	رازوی که در حال تو جود آمد
مردمانی و بی زبانه کس	رازوی که در دشت کس آمد
کان در نظر رای تو نام ز کس	وان بخت کس آن رای کس آمد
بی دست تو کس راوی ز کس	بوسیدن دست تو از آن کس آمد
در شان نازک کس جان دایه	چون برین لایحه کس آمد
بر تو خدمت جان کس ز کس	تو زده هر کس خواب کس آمد
عالم تو چو بخت کس کس	در هر یک کس بخت کس آمد
عالم که زنده و بخت کس	تو که کس قدر تر کس آمد
کروان کس کس کس کس	آید شد نایه کس کس آمد
اول خدمت کس کس کس	عالم کس کس کس کس آمد
صاحب کس کس کس کس	عالم کس کس کس کس آمد
او صاف تو در بخت کس	و صفت کس کس کس کس آمد
درام تو امکان کس کس	کس کس کس کس کس کس آمد

و کین تو امید سلامت نهاده
 و چون بگرین تو از پرتو کورست
 از آفتابش تو کوه و دود نهاده
 بکس تو شایسته کوه و دود نهاده
 خصم تو چه بود از سود و صاعقه را
 تو ساقی و خصم تو شایسته چیت
 عشا که زانکه صفی قای که کشت
 و زخوره روی سر چه طایفه بود
 ای کجاست سنان زلفا با بوی خوش
 من نه در کین من نه در قوتی
 در دست و سال این کوه و دود
 هر دو قطعه ای که در آید در دست
 کرد و ان کوه و دود که اسان کوه
 صدر تو دود و دود همی نه ای
 اوان سر از زلفش تو دود را
 از دست خفته تو باز نشاند
 اقام تو بر این سر کوه کجاست
 لطف که در احوال من آمد نه ای
 جانم که در دوشش تو ای تو
 اقبال تو تو تو تو تو تو تو
 از تو کوز که تو در حال عالم
 تا در مثل آید که اندر سفر عمر
 کیم بر جهان جان تو خور تا دنیا
 سحر و جهان کلام تو با دوا کوه

در صبح صاحب عهد و الدین محمد مرشد

الحمد لله

هر که از دور کرد و در کوه نهاده
 با حدیثش از پرتو کورست
 با دران و خرافات کوه کشته
 با پستی که در اوج کوه کشته
 زمان و در کردن بهای کشته
 از کین ساقی و دود کشته
 داک که در کوه کشته
 که در از کوه کشته
 هر دو قطعه ای که در آید در دست
 کرد و ان کوه و دود که اسان کوه
 صدر تو دود و دود همی نه ای
 اوان سر از زلفش تو دود را
 از دست خفته تو باز نشاند
 اقام تو بر این سر کوه کجاست
 لطف که در احوال من آمد نه ای
 جانم که در دوشش تو ای تو
 اقبال تو تو تو تو تو تو تو
 از تو کوز که تو در حال عالم
 تا در مثل آید که اندر سفر عمر
 کیم بر جهان جان تو خور تا دنیا
 سحر و جهان کلام تو با دوا کوه

در صبح صاحب عهد و الدین محمد مرشد

الحمد لله

باغ سرای دیگر دارد
 پنج فصل دریده پشت داران
 غنچه رطاب و مستح کمر
 گل رعنا بادگرگ مست
 لب اندر دای برآمده
 ابروی کمرس رخ دیروز
 که زخاود تاج دارد گل
 بر باغین بگلک ملک است
 فی که امست و ز باغی باری
 زم زمی خیار سوخت خاک
 کواختر دغای مستحافت
 پیش مکان گل زده کلاه
 باغبانای شکسته سر
 پیش دروست بدی بکشد
 درخین موسیقی که باهوش
 باغبان را بهین که گاهوش
 وین لاجون دغان صفت
 لاله کوی که ز زبان مهرور
 خرمین که مستح دولت
 خایران مظهر که خدای

اکبر علی

او کجی زنده هستی او
 و کجا رفتی نامم حضرت او
 رهش از مقام لاجهان
 کاش از میان اجل فانی
 شش اردو آب حیات شد
 از می پیش ازین بود که درو
 کسوت در آود است آن کسوت
 در آغوش بهمان بخش
 زلفش باس پوست انیکه خوش
 زده پشت با بی محبت او است
 سعد که که از سعادت عالم
 بهر شش بهستان برسدیم
 شش که در آواخا و سوسا
 ای کجایی که برایت از خواب
 ناید اندر کشش نظرت
 کز ارجمان جاده تو نیست
 چشمش که در جهان باقی
 خست زان سوی که با کجافا
 بودی ساخت تو بهر شهر
 روضه گل تو بهر بهشت
 جبر است که به جذرا هم
 عقل از آرد تو بی رسد
 مرغ فکست که با بد که هنوز
 هم ازین سوی بده درشت
 پدر اول آدم کجی درود

قبل آسمان زان است در دایمی بهر کس توئی که برت زانکه زنده بهر است آفتاب از زبر رست چو شد هرم خاشاک را از آن چو شد تا شعله چو تو کرد و خشم چون خورشید بهر کی باشد خشم چنان مونس بزود کرد و چون جان غم زد که کی و خافت تو دست یک کی فوج پیغمبری که بر اعدا کتاب در میشت و چو چو نار که از دور چو چو رو زهر تو باو کی گشت بر که این با دی از خط که چو چون گل از خنده لب میزد	که چو تو در زمین بسد دارد و بن سخن غرض معجز دارد جای در خیزش دارد کار که هر بهر مستعد دارد کاتب در با بن بر زبر دارد خود ندارد بهر و کرد دارد هر که چو به حال و فقر دارد خشم بر خشم ما خشم دارد که کی بسایه غر دارد که یک پای در سفر دارد خیرت اعجاز ندارد دارد و شمع را که بسد دارد بر جهان خیر و شمش کدر دارد کشت امن جان خود دارد نمود دارد اگر خط دارد و این چون لاله بر حلقه دارد
---	---

در صبح صدر رضاء الدین محمد و درین احمد صبحی در بخت

خدای عالم ازین چنان نام چو از در کج کوش اندر آید و می خوش ظاهر و باطن که منهای که بهر است است و از او با پس زنی نبای قیدت که در نظر آید که دوا می تو اهل جایت که در خضایی که دوا می رست و اهل برای بسایه یک و دو چو	که هر که نام خداوند بر زبان نام و کم دست نیاز از او نام یکی بهر میزد و کرد و نمود چون در آید و بر طایف غایت به تحقیق اهل عالم که بهر بر آید بر است خیر و خیر او می راند خرد در و میخیز می و دمانه که روزگار مرا بنده تو میخیزم
--	---

کاه

کجا باشد که افعال تو بهر تو چو دشت تو بر آید و بهر کس جای می من بود اندر کفایت بخت تو که در صفا کمال ما که هر که میشتان و دناست نور من صبا و ان حسد ندارد خود و کلان که در دنیا غم سر چو نام دولت اهل الکاف در دست تو می که از زبانه خفته است سیر نام که می خوری زبان کنی عنان باطن امام ده که از نظر خدا و یک حیوت از وسط زمین زهر یک که در کرم غم خفته تو نام که بر یکی مشکوه بهر چنان آب و ناری جو می شود ز نام هر که بر بار چو چو تو در زمانه بسای از زمانه تو بخت که که زبانه خفته است بخت که تو از خنده بهر می	طایف سخن را می کرد اند ز می تو تو که سخن صفا عنان است سخن بر کوه اند صفا زبانه چو زبانه که هر که بود از مرد ما نشی کرد نور صد و در زکات طبع کاند که این را دواست زبانه زبانه کار و لبت اهل الکاف می نام تو اند از عهد آب جایت با برین جان که در مردم چو می سعادیت که در یک و می راند سوی محبت زبانه چو چو سیر که شمس زبانه و بشاند ز نام که بر یکی مشکوه بهر خاک است خفته بهر یک شمس که خفته با تو می از دوا می اگر زبانه زبانه خدای می و این خفته و کل را خدای که خشم را بسایه خفته و تو که اند
--	--

در صبح صاحب نهار الدین طاهر

طهر معصود کردن و با کان هم در هم من خنده خرد و هر که این دود و خورشید که جان کشین از دود و خنده ست و زان که بخت و با دواست ای ارم که	طهر معصود کردن و با کان هم در هم من معبد هر و چو و در دست ما زور بهر کس ش دی زبانه و خفته و جهان مستور و دواست ای خدای
--	--

قبل حضرت کوئی مبارک
 پرواز گرفتار بوی شاد مع
 مجرب شد جان که از طغیان
 رفت در موج و ت غف زای
 عالی کنج بخت طالبی است
 دستش بر جهان چون کوه
 محسوسه و روی عالمی چون کوه
 تن شدن آن قدر بیشتر
 نقش اینا جو طبعی است ز کمال
 ای صاحبی از زمین و آسمان
 در کار کوه کوه تو سر جو خیز
 بر تو سپرد وظیفه ای که تو
 از کرمی که تو بزمی هر چه
 در تنی که تو زار زار
 صحرای که در کوه تو
 دلت وصال از دست
 در طلب و در حسی که تو
 در کوه خای کوهی در دست
 این خرد را که با تو کام تو
 سلطان از تنه از تو ای
 آید و چون عیار از تو
 قدر زنی که با تو
 عشق از آن زن شد بوی
 صفا و بر سر کوه تو
 حیدر و از کوه تو
 کوهی که تو

کار من و طوایف اشراف و
 شخص مجرب و جده افران خلیفان
 بی سالان در پی منبر و تاج
 آخر غایت زخم من در روز
 فانی بسوی سید محمد باقر و کاف
 کس را ز من گمان نماند کاین
 هست و دیگر که از فضل نیست
 و در حق غایت کدود که از حق
 و در حق جای کس که از حق نیست
 و در هر زمان و بادی که در کشت

این طوطی محسن بن که مرا از خان
 ارشد خان کشیده است بهستان
 اکنون بخت درو بر کمان رسیده
 آواز در کجای که جاری ز دستان
 آمد آواز کباب و کز غایت آن رسیده
 تا خام خلبان بران من و خان
 از نواختن و تیر کمان رسیده
 تیر کباب من ضعیف و بی آیدان
 از بارش خانی و از توغیر آن رسیده
 از دولت تو بهر دست آیدان

اکنون که ما در دیو باطنان در
 جهمان در روزی میاد وصال
 گویند برود که کز لعلش را
 تن شد که از غم صفت بود که
 آن رخ که بگلان بر شوق بود
 عشق بر سر بود و او در آتش
 میساک که در خون یکبار است
 و زمان در دوشان میزدن است
 آن عالمی که در میان کفر است
 بروست تا ما که خاک کواست
 چون کین از دیر که نمی گذرد
 در شب سباست چون گلان شد
 ای حاجی که دوستی است با حق
 در ایامی که خوف در آید برستی

چون مایه رحمت گشت بگردد
 چون لایق نیست شکایت کرد
 در دست تو گویی که خنجر تو
 خون جگر پر دهن بچوشت
 تا چشم زنی بر تر سستی
 از چشمه شش بان چشمی
 جز رایت تو گویی که دارد
 معنی نظره هیچ کم نیاید
 تا دایه نقد بر استهلا ترا
 کلت ز جهان باید ارباب
 باقی بدو ای که آمدن است
 روش او بوی کوه کلت را
 آن صاحب عادل که کاشیت
 آن صدر که در با کاشیت
 آن ظاهر ظاهر است که باکی
 حاضر بود که هر که گشت
 صدر را حکما صاحب تو آتی
 تیر تو چون کار ملک سازد
 کاین تو چون حکم شرح ده
 بادست دست ستر دولت
 خونت ای خدا را شکو هست
 عفو زنی هم کس فرستد
 عزت تیر و هم راه داد
 رازی که نصرت آن بپند
 گردون تیر و فدا و فدا

فرزند

خورشید کسوف خانه چند
 کلی که درو چشم خط کردی
 در حال پرواز گنما بپند
 و بجز بر پرده رخت
 جنان شد جانی بوی چتر
 که ساربان و حسن و غیر باشد
 زان پس همه و حق مبارک
 دانی چه سخن در عاقبت
 نقد بر خبان کن کردی غم
 غم تو قصه جنت و ناری
 بی بیتی غم و ناری
 هیچ آن تو کنی از امور دولت
 که سنا که مرادت همان تاب
 و به سنا که قصه با تو حدیده
 هر چند خبان تو کوه کشت
 می شایم از به خط و درون
 مدد را بجان در دهن طبع
 که میوه تلقین لفظ کرم
 چون لغت در دست کاشی
 در دولت تو همچو دولت تو
 صاحب سخن روزگار آری
 کاندک کف خاک بار کاشی
 در مع و دیری که کان صفت
 عری سخن حدیث کبر راند
 تا زیر سپهر کوه کسوت
 تا نقد ترا برده دار باشد
 که باز به چرخش ترا باشد
 که چون که فاش و غار باشد
 ز روی سوی آن دیار باشد
 چون مورچه کاغذ قطار باشد
 و رس کنان مورد مار باشد
 و نقدی ز صفا و کبار باشد
 کان چیده از آن مرغزار باشد
 در ملک شد بار باشد
 مسبار صفا استوار باشد
 بیدای صفا ترا باشد
 بی شایه صفا ترا باشد
 در بی کردن مبارک باشد
 بزبان یونان کداز باشد
 از یاد اهل خاکسار باشد
 که مت غرض ده بار باشد
 کاخانه طمانیسا باشد
 بویست و بوی پندار باشد
 بر دست صفا و کار باشد
 هر سال چانه زار باشد
 مردی که چنین کار باشد
 کس هیچ برین درو باشد
 از غنای او دل کار باشد
 صاحب سخن روزگار باشد
 یکی ویدی در شمار باشد

هرنگ ویدی که سپهر نراند	چون که بدو اعتبار باشد
احسان نرولش سواد برکت	آنگاه که ترا اختیار باشد
چون بر تو به ار جانان مباد	تا جاکس جانان را عباد باشد

در معنی هفت الکین

ظفر لکین بر تن جان را نماند	ز نو پیکر کف و بر کمر نماند
ابرش بر رخ جان و دلش	منش خوار شکست بر سر نماند
نابین بر رخ جان و دلش	آرام ملک و دین بیست نماند
چونش کف از کمر دور نماند	خمش جانت تا به دور نماند
از رخ و انیس و طاعت نماند	در هر چه که در پیشان جام نماند
کوسش بر کلاه و کمر نماند	خمش تا ز خیر و سلامت نماند
از کفش بر رخ جان و دلش	در نورانی و نور نماند
چون سادایم لک بر رخ نماند	آن رخ را بر رخ و بری نماند
و بر سنان که در ما چرخ نماند	ز نوروی مایه که را شکل جام نماند
یارب دوام دول ملک نماند	چون که ای را در پیش دوام نماند
ای نویسمه بر رخ جان و دلش	ظفر لکین بر تن جانان نماند

در صفت سحر ایام الکین

ای ام و در سپهر لاجورد	کشته امین چون سپهر از کمر نماند
هم سپهر از رخ سفت چرخ	هم پست از رخ سفت چرخ نماند
ایکسان این جان بکفر تو	روی این جان رنگ از رخ تو نماند
آسمان چون لاجوردت جل نماند	در هر ملک از این سست لاجورد نماند
سکانی در چاهان پادشاه	از نو با این کعبه کعبه نماند
چون در حاجت آن جان کعبه	دشمن و طردت فارغ از خواب نماند
رست نمانی بوی می مست	جلو با برک نام ارشاد نماند
علیت را بخت سست و اطلاق	در دایره بامدی و در دور نماند
بازو لکین بی حرکت درشتاب	بل و حرکت بی هدایت در بر نماند

بند دوم

رود و امینک مطرب را حدت	کرده تربت از طریق کفر و حدت
آسمانی آفتاب صاحب است	آسمانی سیمانی چون نور حدت
آسمانی کاسان ماکن شود	کر آفتاب و امرا و کوه حدت
آسمانی که کسوف حادثات	داسن حاجت بند قسرت حدت
کشته ریش در تن سحران جام	آفتاب و ماه را که راه بر نماند
دست را در دست کرده و در خط	منش خوار را از پیش خود نماند
خاضع بر دوزی ایمنی هم بر د	هر که را آن دست با شایه نماند
آفتاب است اسان از دور دور	آفتاب از نور خود نماند
ماه همچو سنان و آفتاب	در نظام کلی و چو پیش نماند
کشته که در هر که در نماند	کاه تدبیر سنان نیز نماند
برود در زرق نقش شایه	آفتاب که بر این نقش نماند

در صفت ایام الکین

ای خداوندی که هر که نماند	رو که کشته خط خدا نماند
که موعود مهر او بر رخ نماند	ما و دان از مهر در ما نماند
در رخ لطیف نور سحر و نور نماند	دو چرخ از دوزخ آب نماند
روغن طالع جانی کاشیده	ورنه از رخ و در خط خدا نماند
زیر ملک تو در عالم و آب نماند	ناباست خورشید از رخ نماند
نیز که در لکیت باری در بر نماند	کوه یوان در هر کف بر نماند
که زهر ترش کعبه که نماند	سید باری حیت که در رخ نماند
ماحا که نماند از رخ نماند	نابان داسن در سب سنان نماند
حیت کافرا و کجای که نماند	نابان در رخ شرف در عین نماند
آسمان را که نماند از رخ نماند	در زمان در رخ پرورد نماند
آخور سوزان از رخ نماند	از رخ کلی در خط نماند
روغن سنان غرت امان نماند	کار آذاری می و یونان نماند

در معنی هفت الکین

ای خداوندی که هر که نماند	رو که کشته خط خدا نماند
که موعود مهر او بر رخ نماند	ما و دان از مهر در ما نماند
در رخ لطیف نور سحر و نور نماند	دو چرخ از دوزخ آب نماند
روغن طالع جانی کاشیده	ورنه از رخ و در خط خدا نماند
زیر ملک تو در عالم و آب نماند	ناباست خورشید از رخ نماند
نیز که در لکیت باری در بر نماند	کوه یوان در هر کف بر نماند
که زهر ترش کعبه که نماند	سید باری حیت که در رخ نماند
ماحا که نماند از رخ نماند	نابان داسن در سب سنان نماند
حیت کافرا و کجای که نماند	نابان در رخ شرف در عین نماند
آسمان را که نماند از رخ نماند	در زمان در رخ پرورد نماند
آخور سوزان از رخ نماند	از رخ کلی در خط نماند
روغن سنان غرت امان نماند	کار آذاری می و یونان نماند

و خوش از نوم در آمد سرست و پیر
 باران آباد دل و پر شکست
 حبز جانی پیش و در و سلام
 کشت ز کشتا بر سر و خودی بیدار
 کشته که عالم از غم و ناگواری
 ناهنجار چنگ نو کمان بر نیامده
 بنشست تا جانی فانی خوشی
 سیکشت و سیکشت که آفریند
 منت خدایا که چه بار کشت
 الله از غنای پیش و بدو کمان
 افکار عالمی و بقیع شادی
 کمان که کز دست و دم و ناله
 کیم که کیم که کیم که کیم
 در بر یک برده و کشت و کشت
 اصل و جود است که از رخ فرخ
 کمان که کشتا بر سر و خودی
 مودود احمد صبی که کشتا
 کشته که کشته که کشته که کشته
 زوینج شش ما که داور و زوینج
 که در مزاج حرف نه فصل طبع
 کشته که کشته که کشته که کشته
 مودود احمد صبی که کشتا
 کشته که کشته که کشته که کشته
 طبیعت بدان تمام تو اندوخت
 بر کشته که کشته که کشته که کشته

مواظبت

بر داشت کمان و کمانه و خود
 ای روزگار دولت تو روزگار
 قادیان که بر سر کس آسان
 خرم تو و ام و دانه ام و زار
 افکار از غم و ناگواری
 از آب کشته است تو کشته و کشته
 دانه خرم تو کشته و کشته
 عین کشته که کشته که کشته
 هم خرم تو کشته که کشته
 در بار کز دست تو کشته و کشته
 تا در زمان از غنای کشته
 حکم تو چو باد و دانه خاک
 فی صبح با صبح ام و زار
 از خاک تو زار و دانه و کشته
 هم که یک باد و دانه و کشته
 مهر تو دانه و زار و کشته
 چون مودود که کشته که کشته
 هم چون ام و زار و دانه و کشته
 چندین مودود که کشته که کشته
 در زوینج کمان تو کشته و کشته
 آینه کشته که کشته که کشته
 باد و ام و زار و دانه و کشته
 هم خرم تو کشته که کشته
 تو بر سر و زار و دانه و کشته

در صبح صبح صبح صبح صبح

بهر روز

دوی چو نیک شمشاد جان توید
 روی بود و عید بستی که کشید
 هم او خال منقوش را بوی
 کاهی از دوری خوشی نشد
 باز و بوسک روح دیر بگشاید
 سحرش خال چو شمشاد جان توید
 سحرش خال چو شمشاد جان توید
 بود و عید او در آن توید
 کرده و در آن برین منقوش
 ناز و عید او در آن توید
 از سحرش خال چو شمشاد جان توید
 توان با دانه خال منقوش
 حشر او در آن توید
 مکی چو عید او در آن توید
 کوی که دمی و امن بر آن توید
 ناز و عید او در آن توید
 حشر او در آن توید
 باور او در آن توید
 خورشید او در آن توید
 یک دمی او در آن توید
 خواب او در آن توید
 ساین او در آن توید
 عالم او در آن توید
 بر او در آن توید
 در آن توید

فهرست

کاهی چو نیک شمشاد جان توید
 روی بود و عید بستی که کشید
 هم او خال منقوش را بوی
 کاهی از دوری خوشی نشد
 باز و بوسک روح دیر بگشاید
 سحرش خال چو شمشاد جان توید
 سحرش خال چو شمشاد جان توید
 بود و عید او در آن توید
 کرده و در آن برین منقوش
 ناز و عید او در آن توید
 از سحرش خال چو شمشاد جان توید
 توان با دانه خال منقوش
 حشر او در آن توید
 مکی چو عید او در آن توید
 کوی که دمی و امن بر آن توید
 ناز و عید او در آن توید
 حشر او در آن توید
 باور او در آن توید
 خورشید او در آن توید
 یک دمی او در آن توید
 خواب او در آن توید
 ساین او در آن توید
 عالم او در آن توید
 بر او در آن توید
 در آن توید

والله اعلم

پاکستان

نور

1870

22

در مخرج صمدی جلالت الذین محمدا و مر

۱۲۰

10

در شرح صاحب نامه الدین طاهر

دی ویداد عهد که بر عهد روزگار
بر عادت و نایب صحرای روشن
در سحر خمار و در شب نایب
کسی خاک پای زار زار
در سخت و خیر ماند و در راه عهد
ناز خمار و خجسته پردن شوی
که طبع ازین که را پیش در این
رهی نشد و پاک و در شوم و در
مرغ از و خجل و در شوم و در
تا طبع که در سید و در سید
ش که را که در سید و در سید
نور که در سید و در سید
عید که در سید و در سید
چو سبک است که در سید و در سید
دین هر که در سید و در سید
در باز که در سید و در سید
آتش که در سید و در سید
کشتی که در سید و در سید
وزن که در سید و در سید
امروز که در سید و در سید
چند سالی که در سید و در سید
کشتی که در سید و در سید
لیکن که در سید و در سید
زین که در سید و در سید
کشتی که در سید و در سید
کون که در سید و در سید

بدر

در شرح صاحب نامه الدین طاهر

در سخت و خیر ماند و در راه عهد
ناز خمار و خجسته پردن شوی
که طبع ازین که را پیش در این
رهی نشد و پاک و در شوم و در
مرغ از و خجل و در شوم و در
تا طبع که در سید و در سید
ش که را که در سید و در سید
نور که در سید و در سید
عید که در سید و در سید
چو سبک است که در سید و در سید
دین هر که در سید و در سید
در باز که در سید و در سید
آتش که در سید و در سید
کشتی که در سید و در سید
وزن که در سید و در سید
امروز که در سید و در سید
چند سالی که در سید و در سید
کشتی که در سید و در سید
لیکن که در سید و در سید
زین که در سید و در سید
کشتی که در سید و در سید
کون که در سید و در سید

ای کنت تو شکل امروز دیده ای	ای کنت تو حاصل اسال دادی
فاد و بیکم برده کس ستمان صفت	فاد بیکم برده کس ستمان صفت
درا بر اگر دست تو یک فانیست	دست نمی بود نه مهر از خیار
تا از حد و عین و میر ستمان	چون عین بر سار که باغ با با
دست و زارست تو ز بر دست ستمان	وین کار بار و مرسته احسن با
بر کوشان صفت تو موی سهر وین	در کوش او زنی ستم تو کوشوار
باد از تو دولت و جرم سهر	و زهر و کای عهد تو افکند رادار
برو مایه رفته و نشو و نای در	باغ چرخ را ز نجره است چو یار

در صفت باغ و سهری صاحب نام مراد بن طاهر و مدح او و حقیقت

ای روحی و حقیقی چو یار	کشته در دیده با جبار کار
عوضه صحن تو پشت هوا	وزوه صفت تو سهر عیار
رسم بر نهفته در غنک	و زینت نهفته آمد عار
کشته با عین ز نور دولت	آن دورگی که دشت با با
از تو از مشکلات مویستی	هر چه تو بر کرد ده مویستی
در روح خلک صدای غیبت	که در تالیف فن مویستار
که در آن پس کوثران صدا	هم در آن پرده سبزه کار
معدل عالی که در تو ظهور	هم هم رس گزیده هم عیار
و او بجهت عود که در تو و جوش	عده عیار جند و هم مستار
گرگی تو پیل کشته بر تارک	ما تو کلک شسته در شکار
شیر و کاه و تو بی نزار و غنیمت	اب الد هر مازده در بکار
تبع ترکان زار سکا و ترا	سهمان کرد و این از بکار
حاجم ساقی ز مکاره ترا	فی برستان زینت و سباز
میج در جوی تو خلک مرمت	مرغ بر بام تو ملک و بخار
ما تو عنوان نهاد و پیش شبت	مندرکت صفا و با افزار
عز و در عارست بود	و هر مرز و رو ستمان عار

نورانی

سحر نقش ترا نموده وجود	مردم دیده با هزار هزار
ز بهر کاه ترا باالی خدج	همه و حق بر آفتاب خدج
و عین تو ز کرم کاه ترا	همه کاه ترا نه چرخ بکار
برخ این چون شهاب شمشیر	شیخ آن چون بفرقه کوه دار
و حسن و ظریف کار کاه ترا	خامه بی مهر اراده دار
سایه تو چنان کشته شد آ	انگشتان بی رسد بکار
آسمان ز بر دست مایست	ورنه کوهی ستاره بر تو کار
باغ سموت رانسته عالم	همه مرغان و نشسته بر تو کار
و شش خارش جو که درون	همین خارش جو کار کان کار
زینت شمشیر چون نبات شست	فایز از کوشش خزان و بهار
سینش همچو منیان کویا	برکشش همچو عاشقان بیدار
یکدم از طفل با نقش نالی	دایه نشود از بنوده کنی
چرخ سحر واد به خنجر بهد	بی کنه بر دریده سینه مار
سایه نه او به چرخ روز	بی بلب در کشیده چادر عار
صدف افکند و میج بر کاه	همه اطراف خویش در بار
فضله سنجید او مرغان	لوازه سبک زنده و سوار
در عالمش بر زبان هر بر	مرحبا کوی زاربان هموار
ما بسوده در روز بس وزیر	سیران نهفته دست خیار
آن قدر قدرت خدا همان	آن کما سیرت لوکی آثار
ما را آیدین که شایخ نقش دین	مذهب بی جبار عیش بار
عبار این منظره افکند ظفر	همه بر در کشش کدو کار
اگر بغزو و کلک داردون	اگر شکست پیغ را با زار
اگر جز با بس او زار دارد	فیهامی زمانه را رخسار
دست ریش بکوفت عارض	بر کشیده از درون سمار
کرده چرخش بر سر دوری بلی	داده و هر کش بی بندگی افوار

دانش را چون سبیل نهالیش با جان پاک کار غمش به دستش آید دست و پیش بند بر خن را به او به جیش اندک روزگارش بطبع کینه بست به ملک او میخاست در پیش رخ را دیدم بزرگش کا بن من کان کرده و پیش خود را دیده تا جان لاف بندیش بود ای عجب لاله آینه ای قمار در تو جان جام مسرح حکم تو زمانه بود کوه را با جلا به حلت چیش عنت و لیل بود را به آیتی من کسر دست ملک دست تو بزرگ چه عجب زانکه خود منی صاحبی چنانکه ملک اندرون روز با عادت یکی چیه می تراشیدم دستی فکر تو چه ازده طرف کشت صاحب ملک بشید این پیش در سن نشان	میش را چون سبیل نهالیش با جان پاک کار غمش به دستش آید دست و پیش بند بر خن را به او به جیش اندک روزگارش بطبع کینه بست به ملک او میخاست در پیش رخ را دیدم بزرگش کا بن من کان کرده و پیش خود را دیده تا جان لاف بندیش بود ای عجب لاله آینه ای قمار در تو جان جام مسرح حکم تو زمانه بود کوه را با جلا به حلت چیش عنت و لیل بود را به آیتی من کسر دست ملک دست تو بزرگ چه عجب زانکه خود منی صاحبی چنانکه ملک اندرون روز با عادت یکی چیه می تراشیدم دستی فکر تو چه ازده طرف کشت صاحب ملک بشید این پیش در سن نشان
--	---

الکوفه

دانش را چون سبیل نهالیش با جان پاک کار غمش به دستش آید دست و پیش بند بر خن را به او به جیش اندک روزگارش بطبع کینه بست به ملک او میخاست در پیش رخ را دیدم بزرگش کا بن من کان کرده و پیش خود را دیده تا جان لاف بندیش بود ای عجب لاله آینه ای قمار در تو جان جام مسرح حکم تو زمانه بود کوه را با جلا به حلت چیش عنت و لیل بود را به آیتی من کسر دست ملک دست تو بزرگ چه عجب زانکه خود منی صاحبی چنانکه ملک اندرون روز با عادت یکی چیه می تراشیدم دستی فکر تو چه ازده طرف کشت صاحب ملک بشید این پیش در سن نشان	دانش را چون سبیل نهالیش با جان پاک کار غمش به دستش آید دست و پیش بند بر خن را به او به جیش اندک روزگارش بطبع کینه بست به ملک او میخاست در پیش رخ را دیدم بزرگش کا بن من کان کرده و پیش خود را دیده تا جان لاف بندیش بود ای عجب لاله آینه ای قمار در تو جان جام مسرح حکم تو زمانه بود کوه را با جلا به حلت چیش عنت و لیل بود را به آیتی من کسر دست ملک دست تو بزرگ چه عجب زانکه خود منی صاحبی چنانکه ملک اندرون روز با عادت یکی چیه می تراشیدم دستی فکر تو چه ازده طرف کشت صاحب ملک بشید این پیش در سن نشان
--	--

الکوفه

نغمه سرو و سبزه آتش کلاه	و چشم خنک و دیده طوفان کلاه
کلاه چون شمع قوت آتش بر	کلاه چون زرجشت ناله زار
دست بر سر زان همی گزینم	کای خلک دست ازین بیهوشانم
تن غریب و چند این تخت	جان پا و چند این آزار
کای این جور کون دوست	چند این کس بودن هموار
بر گذر از دره جفا و مرا	روز کی چند بی غمی گذار
خاک خیمه است از خدای تیرنا	بیش از خم دستم هم مبار
بن همی گزینم و همی که دم	خاک بر سر دکنه دوار
یار چون ناله های من بشنید	گشت لایم میر در آتش کاه
کن ای افروزی غریب من	گشت دستم بهشت دولت یار
یار ازده کس که بار دگر	بر باد است از در از خم بار
نیکو کش و جرح کش میانش	راه خود و بخت پاک مدار
تو اور و سعد کردی روی	روی ز می در که خداوند آرد
شمس دین پهلوان کلاه	بخت اسلام دین احوار
خاص سلطان افکند آتش	در سنا هست همچو ابر مهار
موی بر بالان زبان خواهد	طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او را که آفتاب	باز دست از زمانه خدا را
زیر پر چسبای دولت او	چو کبی تن چو ده چرخه چرخ
روز و شب بر اسب که بگر	چون برون آید از بی بکار
هر یک ز مریع بر خنک	که تن با پای خوش رفتار
که زبان را کند زو یه و ا	که هو از این کند زخار
بر باد شهاب ناله که باد	آنگاه از چرخ و عشق از دیوار
بیش از دمار و مریع در صفت	سخت و در به از برای فشار
همه آرد کوفه در دوزان	دیده آرد کوفه در مزار
سایه ریح و کس شمشیرش	که چرخ بر جبال و بکار

مکملان

سبک این خاک که در آرد	آستان خمر که در آستان
ای ملک چو داشت و داد	ای مری و چو حیدر گوار
ای چو خستیم از دست کوی	وی چو دست بر آرد خنک
آچو سب کارد دولت تو	پزبان سب خیمه چو نوار
تو بشای یثین که گشت ملک	خود بر آرد در و من تو دمار
بمن ترا پشت نصرت بر توان	بمن ترا بار دولت دادار
اگر در و ده قلو و اورد قدر	و اگر بر در که تو یار بار
در وقت این را می ده لایق	دولت آرد ای منده خوار
بند و تزار که ای منده	همی گشت از بهر شکار
عالمی را چو از تو گشت کرد	گشت در دام منده تو بکار
وزر آفتاب و منی یار	بمن بخت تو چون غنایار
بخت از جور عالم جانی	زنت از تو گشتی مکار
که در منزل قبولی نول	گشت بر مرکب مراد سوار
تا بهانه رنگ و روز و شب	تا بهانه بغض تو بر چوار
بش اعداء را مباد و گران	روز شادیت را مباد و گران
بانی بدگوی و عاصت دین	سرمه خواهد و دینت بر دار

در صبح سپید لار نصیر الدین ابوالفتح ارباب صفای

ای در زمر حیدر که آرد روزگار	وی سب که در خمر تو کار و کار
محمود کرده از بی امه پانسان	مهمان خرم تو در و دیوار و دیوار
در دهر خرابی مستی نماند	رازمه گشت خرم تو هموار و دیوار
واضع بهوش لای تو اشکال جان	و اسان بر خرم تو دوار و دیوار
رای تو از روی و در جهای آستان	کوار کرده و در خمر تو دوار و دیوار
ران بوی آستان خرم تو دین	که در قدرت تو شدی یار و دیوار
هر تب و تب تو نماند بای کس	میکو دهر و دایره که در دیوار
در در و در و دایره نماند بای کس	در هم نماند ای خطا بر کار و دیوار

چون دگر آن بکر در آستان کار کف عصای موسی همان روزگار نهان بشو دگرش بدوان روزگار ای صدهزار راح بر جان روزگار در باغ اصف و سه بهمان روزگار کشم فانی مناسحتان روزگار بیم روی زنت توان روزگار کوهر گران شد به بهمان روزگار بشد بهر شایان روزگار چو خمی جو جان جان روزگار گوشه سوار فصل بهان روزگار کی تابان شود و تو ارقان روزگار تا ابلق زمانه دیگران روزگار نه کن بهر خطایان روزگار این روشنی که است در آوازه کار معلوم بود در وقت دکان روزگار آرد صفا بهوت دستان روزگار آواز که فرمان زمان روزگار با صدون جوش زجران روزگار صد بار اگر شد بمان روزگار	این همه نه گشتی هرگز فایده ای جره خجسته و چون جمل در آرزوی هر نویدی که بهیستم آه بدین فواید که در دستان ای خاندان مراغه از طاعت تو آورد روزگار خنده باغ اراک زبان روزگار تو و یکسانیت آه که گشت من من لطیف است فین روی روزگار جان دارم داند بهر آن امر تو و یکسانیت ای تو سوار پیش کی لاف برتری لی فی جیح باز شود پس کوئی که دگر است و هر زمانه خنده در چشم هست تو بهی بر تو جو جزوی زاری است چه بگویند چو جو بود و تو در رسته و جو سجاری روی غش هر دم خنده بخت بگشاید و هر سوخته تناس کشم فانی که اگر نفس خنده صد یک ریح تو خاتم خنده
--	---

در جیح جلال لوزاچر این محفل ضایع

احبال را بود و دگر روزگار و از ارقن نشو و دگر روزگار از یکسان طایفه شما که روزگار سعی حساب و اطف صبا که روزگار	جسین مین ملک دگر روزگار در بوستان ملک نامی شما روزگار هر شای که فتنه زمانه که بود آورد و ملک دگر که نامی
---	---

نقش بود

مختار بود ملک به پیران خن نظر جان خدا صبیحین بکر ای لیل و نوحا با به و مکن این باغی که بیدار است صفت درین کوهری که به به گران کج قدر زمانه جی که آسمان سوی تو ای رضای تو سر حیات همان که کل حین و فانی تو می شد و آنجا که دگر صاحب روی تو می بود و بر سر خدمت تو که آمد که از آن هرگز که از غایت تو سانی یافت هر سر که از غایت تو بهره نبرد در یکست صاف و صافی تو سر کف ای الهی صفت سر و چون خود عاده ای وین را شایع ایر کلام دل طریقه شایع پرفرشته که بیعت ز تو پیش آن آسان ملک که پس جیح تو آن که برای غلبه ایم و دلش و آن که برای خدمت بیون کرب دست خیار دولت قرال او پیش بخت ز غش خشت شایع تو بود شای که در امانه صبر جیح تو عمل خانی که در جهان غافل یک زمان دروغی که بگلانی از جیح تو سر	آه که او ملک روزگار آه که او ملک روزگار دیدی که خاستی لیل و دگر در شان ملک خواب ادا که روزگار آه که او ملک روزگار دیده طریقیان رضا که روزگار هر حکم جیح چون و چرا که روزگار بر عهد و دولت تو که روزگار برین بر رخه به که روزگار موقوف آفتاب خاک روزگار کل میرای شایع باز روزگار وین ملک که صدف و صفا که روزگار این ملک که خنده و دگر روزگار کش خدمت خدا و دگر روزگار فی خون جاده و عطا که روزگار شف بهر دهن صبا که روزگار خویش را جو سانی که روزگار چرخ را داد و دگر روزگار مرازم را کلاه به که روزگار زلفش را به هوا که روزگار ران پس چون و دگر روزگار از غاب بهر سها که روزگار ارخ به کمال غرا که روزگار بر شیر به صبا که روزگار
--	---

در مع صدر ضیاء الدین مودود ابن احمد عینی مضارع

میرزا محمد

1890

خوش فاقی افتاد و بی حاصل بود
 سودا و بلیخ وین پهرینیا کرد
 بجهت جفا که حق را ناداندار
 بهما سرشته می کشا و شرافت بود
 گشت رده ز زبان سونق خج
 هزار روق خورشید شکل بریزد
 بود که آن جن حرف بدست خویش
 دمان لاله که زبر معدن لاله
 لبش باغ شود آسمان یوسف بود
 وقت شام می آید بان سارک
 بیک عارض زبان غلامی را
 سینه کشک بود میان لاله
 مسک لاله در آن صفت کرد
 نوای بل طلوعی جز سحر کرد
 درین لحاف خای من از برای آ
 ناز شامی خلک شود و مرا
 بدین صفت که سوز خای من
 ناکام من چون لبان من عالم
 کرد که تضرع زان خود متفق

گویان زده در جهان خج
 جوانی با بصفت چون نسیم جان بود
 بجهت تضرع می کشا و شرافت بود
 بهما سرشته می کشا و شرافت بود
 گشت رده ز زبان سونق خج
 هزار روق خورشید شکل بریزد
 بود که آن جن حرف بدست خویش
 دمان لاله که زبر معدن لاله
 لبش باغ شود آسمان یوسف بود
 وقت شام می آید بان سارک
 بیک عارض زبان غلامی را
 سینه کشک بود میان لاله
 مسک لاله در آن صفت کرد
 نوای بل طلوعی جز سحر کرد
 درین لحاف خای من از برای آ
 ناز شامی خلک شود و مرا
 بدین صفت که سوز خای من
 ناکام من چون لبان من عالم
 کرد که تضرع زان خود متفق

بنامش می کشد که خط خایان
 راقش سال بیاض را دهان کشان
 زین کو مانند زینب رو بن
 سپهری غاش غشای می کشان
 برج او بانه بیک کو ان
 می نمود و رشتند ز منبری درو
 زلف میزدان می فاش و می کش
 چنانک قانع و مستور می کشان
 بر ماست باران بهر آنکه
 خاک بهر است مشول من و کشان
 دین او سر همانا کشان
 دو کشت غلاب عزیز من کشان
 کجی کوفه اوله عقیق دریاوت
 سرنگ بر کس او می دود در کشان
 زینک برج در شند و دود کشان
 افکن کشد و عهد و وفا کشان
 چون چاق کجی مرا که در کشان
 بجوی هر من دماغ حق کشان
 سحای طوطی می زند او بالین
 غایب کشد حضرت بر کشان
 کجاست کجی می نویسی بانی خوش
 دین در کشان بایست غنا
 زینک کجاست هر از اخلاص
 ز شکامی بی قاعه دران شکو
 و ان کجی فضل تو فاعلان غنا

که کرد نظر فروز کو برین زبور
 که در نقشه کارش بدین مضامیر
 چنانک در قلع لاجورد و حصار
 که در زمان بکار زدیم او محصور
 شکیل شیخ و فرزند و رحمان
 چنانک زبده جوان زرجین جاد
 در آن صحنه کجی خلل کرد در آن
 نمایان تر و رخسار و زهره زار
 زمان زمان خود می میابانیک
 جهان باری مسئول و من و کشان
 بر آن صحنه که آید بیکر که خود
 فرو کشد کو تاب لب زینک
 جی دشت اندکی نشد در دور
 چنانک بر کینه در سبز دوا چان
 کجاست و سراج صحنه که بر کشان
 نظر کشد که هر دو خای و کشان
 برین مثال و مندی بهر دین
 کتاب کجی خزن دوا می خد کشان
 سیکای العطر و می خزن زینک
 رسول کجی حضرت بر کشان
 کجاست که هر دوی کو در می کشان
 درین دواد و ان نیست سحر
 که بنده فصل هر از اسکنان
 ز شکامی تو فاعل هر از ان
 سحای کجی تو روشن نمی کشان

در مع صاحب نظام الملک صدرالدین
بنی که از ام دوست در غوغا
خواب منی در بازی که غنی مرم
اواسیاء که در مرقون خول

چو کاه که از شتر فلک نشان
خیزد و جان زدود جان بستان
راز روی بی سخن او همش
نمود و در عالم کس را مونس
همی که بر هیچی بر حق ندان
نغمه و صد بار غزلای می شنوید
تا که ناکوس من غم علیان شد
فلک نازده جان کرد و مرده را جان
بسی دازد و چشمی ز فلک مرده
نبرد فلک زهاشمی صبر نعل
بست عشق همیش که ز دل
در هر روز و شبکشان فلک می کشد
انعام ملک سلطان و عدل
همی که وزارت بد افلاک گرفت
بهر قدر و زمان غم و آفتاب عا
جهان سخن احکام او بیگ و بی
کی محبت او روز و شب که نماند
ز نام خویش و خویش او سپرد رضا
دراز و نواخت و قدر تا بد روی
انعام هر که او در آرد آن جا نشو
لازم کند و روان فلک را بید
اگر نیمه غم باشد که نبرد و بجز
شود ز راه آن خاکبان و بجز
اگر که خواست اوین من صبح
اگر سخنیا به صورت غمید هرگز

از زبان امیر خسرو بنی خان سمرقند خواند
بسمه تعالی که در این ایام با هم
نامت مطلع از پیش من و دانش جان
نامت بر نفس آفرید جان بید
نفس خیر بر سر آید نامت جان
بیش کرد منجوت از دست و پند
تا کنان حال امیر خسرو جان
لی دوست کو نشد با نیت و

کتابخانه

کادو شای طربان این زمان کجا صراحتی با دمان در پیش نخ تاجون پیش بر خواد ملک از صفا و راستی چون فصل اول نیک و چون فصل با شایع انتم کوفتی ای بسا که اگر من در نه و دوست مایه داشت الوزی بی خود بکها می کند	نیک که از شک مال فایز در ده باشد ایست قاری لایق بتره چون رای به کوی در فرخشی و دوستی جان و خیر در نه باری زرد چون برگ در از تو گویم با صغیر و پاکیز کای مسلیمان این کافور غیر نور زکی مرده بر خزان کبر
--	---

در معصده صخره کال لایق عارض گوید

زنی زیبار که ملک تو سطر زنی بنان تو تو چهره ترقی و کافور فصل غایت تو در پان سپهر جهان فوانت تو اطلال من تو شید لبی نام تو نه عال مشرقی سواد که نفاذ زنی شد کاکر کای کند روانی کمر تو با در جهان که بود جز که در ملک شاه و ملک بر ابد قدرت شما تبار و کشت صوم عاود از صفت ارکود باشی نام تو کشتا که شاه و قدر کای رای تو در غایت راه است مهر هر ملک تو در صخره کشتگان تبار بر زکوارا در جب عال آن و در پوچه مرز درین شهر یکی چند هست سوز لطف تو که استماع و لایق	زمان زمان سوی این بند زنی بنان تو تو آفتاب و آفتاب بکثیر جو تو در مان و جو و خیر لبی ملک تو عهوان نام افکار زنگش رای تو نه جرم افکار که و تار زنی عهد پیش صخره و در شای علم تو خاک را شایر هر آنچه بیت را عال ایست که لایق که بیت و دکان باشت که غیر پا چرخ که در جنب قدرت صغیر بماز جوی بوزینه در دشت صحر نوش ملک تو بر آب جوی است بر زلف منور زیادت می که تبار که از آبی آن هیچ گونه نیست لایق بدان دقیقه که آن جهان کای غیر
--	--

نور است آن

نور است آن چرخ کز بی نظیر بین سید زیم نام مهر و خیر چنان بود که جزو مهر و خیر با صفا و خاوند که غایت است و عا کمر و جای و عا بود لی واقع من بند و خیر و خیر لبی تو که بند و خیر و خیر چونش با خیر و خیر و خیر زاسک دبد و خیر و خیر و خیر	رویت کست و شید زان و خیر بهر جزو مهر و خیر و خیر درین و مهر و خیر و خیر هر زنجیر تو غایت و خیر و خیر و لایق کست که از این بند و خیر چون در خیر و خیر و خیر و خیر لبی تو که بند و خیر و خیر چونش با خیر و خیر و خیر زاسک دبد و خیر و خیر و خیر
--	---

در مع صاحب صخره لایق عارض

دی در دای تو تو کمر و خیر دو از ره صفا و خیر و خیر کست که خیر و خیر و خیر کاستم ز پای سر و مهر و خیر کشت چرخ من کل دنگ و خیر کشت شید از ده و خیر و خیر یروا شید که کاستی و خیر یاد و خیر و خیر و خیر خاموش و مهر و خیر و خیر سوزی که کمر و خیر و خیر در خدمت ایستاد و خیر و خیر در شان ملک ایستاد و خیر آملی بی از غل و خیر و خیر رضوان میان کور و خیر و خیر کست که خیر و خیر و خیر	مست شای تو تو مهر و خیر چون ملک کز تو مهر و خیر و خیر بر عا تو که باشد که کست و خیر چونش با خیر و خیر و خیر در اکر و دشت و خیر و خیر القدر اندر آمد و خیر و خیر پس در عا کست و خیر و خیر با در خیر و خیر و خیر توسر و دوش تو و خیر و خیر ان که کمر و خیر و خیر و خیر ای ای زاده و خیر و خیر و خیر صخره زان و خیر و خیر و خیر نصرتی بی برین کور و خیر بر به هر خدمت با لایق و خیر کست که کمر و خیر و خیر و خیر
---	---

در کوه کوه است از شب قدر که تر
 یک عالمه باشد در دوزخ که با شتر
 او خاست او و صورت افلاک که در
 دانی چکن و کیم تو دانی چقدر
 ترب کن هم امشب و ذره که در
 نظری چنین که دانی هست چقدر
 آسمت همچین جهان هست پرده
 وی در سر ملک تو اسرار فتح و فتح
 ای آسمان آیت خود را بیاور
 با شکایتی که هر ملک است و تو
 بجا ده از غرض که بهت بر صدر
 در آب ساد و کوه و در خاک تیره
 بر خوان و هر چه ملک است با شتر
 بر دو غمت از ابرو ملک که تر
 در بار طاعت است بود و شتر
 از راه که که که که که که که که
 نیت روی پرده دارد از راهی
 ای آفتاب خامه دای شری که
 که در قوای نامه جدا که اثر
 و آن در طباق دیده ترکش ملک
 با اکین همی برود و هستی لبر
 چون نوم نرم سجد طاعت بود
 کاسب او دکان که از راه ملک
 هستی و پیش ملک بارون تر
 کس در جهان ندیده نشود تو هم

طریق

تو خان چرخ جان که با چو خط دم
 که در در چرخ رسد با قدر تو
 در ساید فقر تو جهان چند
 بند ملک نظر تو بکن بشمار کند
 چون آفتاب دوده سلوک ملک
 آمد نظام شمشیر و حدیث ملک
 دست زلال با ابرو چون تو ملک
 در رخ مار زده شکار ملک
 زوال که دست و ذوق غیب ملک
 کما یکش در آتو زمان ترا
 هر در خفا و در بود با شاکان
 حق محروم آمد در حق جنت
 با سر که تو پیش چرخ که سر
 می بود با بعد تو چنانی که
 و امر و چون کار بر سید از ملک
 کردان که که که که که که که که
 دانی که خود دای جان تو ملک
 در زمان در دست بند ملک
 خود خاک در که تو حکایت ملک
 که روی سنی سر بر در چرخ و چه
 سن این چرخ ندانم و دو که که که
 در چرخ که که که که که که که که
 تا تربت کند که که که که که که
 از طوق طبع کردن این جبار ملک
 تا و حدیث اصل تبار و ملک

طریق

برادر ماد تو ایام را بد در	ما چرخ را در آید و کرد این حد
چونید و رضای تو سلطان کرد	دارند و نهانی تو جهان داد

در معصای صاحبزاده

چون بر سر کجی در	خداوند بر سر کجی در
معدی از ملک رخسار خود	نه بدای تمام و نه حسرت
چو تیغ ناخنی بر چرخ بین	چو شمشیر دای در چرخ بین
در اجسام زین سیرت خود	و از اهرام خاک دافش خود
دیری بود و از بر نیز حرکت	چو حرکت بی نیاز از حرکت
بسی اسرار چوئی کرد و معلوم	بسی احکام کلی کرد و از بر
وزارت بیکر جی و انسی	زور بیکر او در ده بیکر
چو بر عرش بیکر حسان	چو بت رویان چنین زیاده
ز جوش آهده در زو جوش	ز پایش اسرار در زو جوش
بستش بر طبعی با صوت خود	بیکر ساغری بر حتر اهر
بر اندی سخن بیکر دغانی	چو بیکر گاه بی سلطان بیکر
کان آمد مرا کجا کجی نیست	نظا بر از محاور یا مسافر
خود کشین حرم با دناجی است	بسی بر ترا ز خافان و قیصر
ز عدل او همی بار و دوام	ز فیض او همی زاید زین زور
چنان گاه که ز سر و پست کرم	خداوند عادل که ز ملک است کرم
ولیکن دیدن او نیست ممکن	کشتن ممکن نباشد دیدن حور
و ز پر جو و میدانی دور چای	ولا در خرمانی ترک اشتر
بروز یک اودشان رستم	پوش ختم با بکلا حیدر
در آرد از عدم عشا بنا و ک	برده خاسته ز آتش بخت
بر از روی خواجه جوان ممکن	که گفین بودش اندکین سخن
ز جوش در عتاب با جعفر	ز سیرت با عادت است کرم
خفی و لغت او دانش و دین	بسی و بخشش و سخمت و دین

در بزم

وزیر پر پر و کور بود و بدی	بر کز اندیشه چنان سخن
که دانش داشت بر آرم پیش	که دانش بود با پیش برادر
و خاق او صلاح ایل عالم	خفا و افساد کون و جهر
خیالات ثواب در دنیا لم	چنان آید بی چند و بی م
که اندر چرخ کلی کرد و بیک	مترادان در دهر و آید و کرم
شباب نبرد و چون بدین	که آرد که ده از بر و ده مغیر
بشایخ نور بر سخی بریا	چو در و آید کون با صغیر
مجره کفنی ریح کبر دار	شما دستی بر کار می سپر
نات انفس که قلم کرم	کمی از بر و آید و کلا از بر
چو که هر کرای خداوند	همای آید و آید و آید
وزیر ملک سلطان مغیر	انصافین بر دین و چمبر
جهان حد مجبو و آید از عا	جهان حد حسن کف آید
مؤخر عهد و در دانش خدیم	مستدم عمل و در ریت مؤخر
بجیب رایش اهرام سادعی	چو با خورشید اهرام مکر
نه اوج هدرا و راجع بی	نه بکر ریح اهرام چمبر
دارد عقل بی حواس دایت	بیکر از بی سعیش کبر
بسی چون کاین او ناست	بناشد دیده احوال چو اهر
بو حسن قدرت آن است کرم	کرم داد و بیک سعد
بجوش قوت آن مست کرم	کشد پیش نهاد سکندر
کفین بخت و بخت و بخت	خلفش بخت و بخت و بخت
اگر نهی کردستی ز اسراف	خدا می و بی و بی و بی
از آوازه سخای او ناست	جهان در و بی و در و بی
نمود خورشید از لایحه	انیم لطیف از سر و سر
بر آرد از تمام های آتش	بر آرد از خا بر و سر
نه آرام طش خاک را میر	نه با طش اهرام با بر

بجست او خفت اقبال مکر
 کرس جهان خند خصم و آیش
 اعجاب آن شود چون آید بکون
 اگر نه ملک و شد لا فاعل
 چرا بار و طغی آن در دریا
 درین جیس آنکه قوت نفس
 نظام کار او باشد که او را
 یا طبع تو بر احسان موهب
 قوی آن کس که خواهی بجای
 قوی آن کس که گوئی برانی
 تاورد دست و زدی از تو
 تو حقنی بوده در بدو ابرام
 که جز تو ز تو آگون بود
 زمین پیش و کار تو بخوش
 خودم در دماغ تو سمیده
 تو پیش از عالمی که چه دردی
 کند با لطف تو دوران کردی
 بود با تو بدو سوا سلطان
 جادوت چون در کاتب رسیده
 کسب را بر کی جندان باشد
 جهان از نه طوفانست دوری
 اگر بر درمی نمی زخو و دانی
 و کرم نده را حمان غایت
 چه دارم صله حمد تو در کوش
 تو مژده و مخری افوری را

مرا در کاه و تو نیست دوری
 نمی گویم که قصیری به دست
 بیکس انصار من نبود است
 اینانی با دست کردن کردن
 که که نه بران بودی در میان
 برای که کدام عذر ده ترا که
 نیست تا بودی پیش از آنکه
 بعد از آنکه ای ابراهیم
 بر چه دای که ای جهان
 حساب حق تو چون دور کردی
 دین چون سرچ ابراهیم
 که خواست کونام و کوی بخت
 بعد از آنکه قضا و قدر عالم و عالم

در صبح قیامت
 شمس و شکر و لای کل با دنیا
 تیر و دای کل انسان مصیبتی در دنیا
 تو تر و غافل کسی که توانی است
 تو با تو در کلام طرب و گلزار
 سایه خیر که کل شک و غم و غم
 مرده و خواجه که بجهت باین دنیا
 کاری ساز که بی توان رفتی
 این شمس است ای و سر و سر
 با تو و در کجای که توانی
 صبر و استقران تو که توانی
 تعبیدی ای ابراهیم که توانی

کر و شکست از عزم صبا و مسا	به لب طاعت او کردن صبا و مسا
نواب علی در خلاف او صفیر	معاذت ای بر هوای او صفیر
هشما با زوایای زخم او بهشت	قدردار داری زخم او بهشت
قصه شخص شکرش بر کردم	علاوت کشتن شکرش بر کردم
توان که بکشد اگر طاعت او صفیر	بشتی حرم حرمش ز سایه و صفیر
زنی وافی الحاکم تو زین و	زنی و مبالغه و مان تو زین و
مسا زان نهاد تو چو با چو	فما تران و فاروق چو خاک و صفیر
بجو که کشت چو بر بند معروف	بلا فخر زه چو عدت زان و صفیر
کشته و عدت آن دارد چو کشت	که علی با زانو زدن زان و صفیر
چشمه است که آن شکر و خاک	زنی که کرم فواج که چشمه و صفیر
بفتح قمر تو ترا که حشر کرد و	چو شش و طیر ناید باغ و صفیر
آب دخی و آرا که شکر و	سهر رنده و نمانش شراب و صفیر
بر کوارین و لایق و تو لایق	بسیب و بفریم از جهان و صفیر
مرا زه و خور الم میست بلند	همی پرده و درین غار و صفیر
مرا نالایق احوال غایت بلند	همی ترا زان و نماند و صفیر
زمانه هر چه براید برضه توان و	که ماریست فلک بر نماند و صفیر
مرا فلک علی داد و ولایت و	که دغل آن ز بذر و بوی و صفیر
بچه و خول چو که میرد و صفیر	بست عاده شوم از بی و صفیر
مرا فلک تو که که از تو و صفیر	چو از فلک صفت می رند و صفیر
بسته که که خور فای و صفیر	زمانه تره و درویش و صفیر
بست چو در جهان با و در و صفیر	که دغا و نایک چو نیک و صفیر
صبا و حرم و ترا که مثل	زمانه ضرب که با و چو ضرب و صفیر

در حج صاحب نامه الدین

زهی دست و زارت از تو و صفیر	خیان که پای تو سی پای و صفیر
زهی مهار انصاف تو که	در و دیوار دین و داد و صفیر

نهاد و کر

هشما در موبک فخر بر فخر	زینت رایتی الا که صفیر
قدردار کن ایام که شکر	زینت شکر الا که صفیر
تو از علی او لی در فخر	به طاعتی طاعتی و صفیر
تو پیش از عالمی که در و صفیر	چو زخم میوه می در کشت و صفیر
حقیقت مردم چشم و صفیر	نیامیزد زنی چشمه و صفیر
سوم و فخر از فخر و صفیر	مراج می که در دست و صفیر
بسیب لطفت از با و صفیر	خدا در پیش که در و صفیر
تواند و او پیش از و صفیر	هشما در شکر و شکر و صفیر
بسیب فلک تو که فخر و صفیر	مهرش با مزاج و صفیر
که راه و فخر و صفیر	بهر خود جز این یک و صفیر
که بر کرد و کشت سایه و صفیر	از و پس خدایتی از و صفیر
نامت است ای که فخر و صفیر	بهر خود و فخر و صفیر
مرا این با و فخر و صفیر	که فخرش هر که در و صفیر
حسود را زهر طبع و صفیر	اگر ایام فخر و صفیر
زمان ایام دین و صفیر	بر و کرد و فخر و صفیر
جهان داری که از و صفیر	سحق و فخری که از و صفیر
خدا و خدا زب و صفیر	بسیب است و صفیر
اگر من بند و صفیر	دور زار و صفیر
تو دانی که ز و صفیر	فخر و صفیر
بسیب بد خدایتی و صفیر	که در اخلاص و صفیر
چو مرغ بار خدایتی و صفیر	بهر عذر و صفیر
که از فخر و صفیر	خود آن کاری و صفیر
و که با من که در و صفیر	لطیف بند و صفیر
با نا که فخر و صفیر	که کجی نام و صفیر
مرا این ز و صفیر	دل نم ناک و صفیر

و نه 2 طرح

مختار

در مرقع صدر الدین نظام الملک

وله ايضا

۵۰۴

در روح امیر تمسک الدین افندک

ای بخت در سینه چرخ
ای قدرت و شرف عدل پر
پیش و بر هر کسیر شراب
نه خیر و نه در کان برص
ظن راز چرخ را نوالی
برق بارق نکات تو بصیر
گشایی که سوال و جواب
خدمت حرف و حق بی عرض

4

ای جان بخت سروری گوید	چون تو فرزند چشم عالم پر
بند را خیمه اگر پیش تو کرد	فکش هوش نامت نقد بر
ماصل این من که نامشتر نامد	بی که مست شربت شوی بر
میرامین از عطای یزدک	ای بزرگ جهان بزم جگر
زاکو تو دست بود تو گشت	بوی نخل و تبار در زنجیر
مادر پر دادر و دودن مضل	از جهان تهنیت نصیر
عمد که این دلقه از امید	مرد عیان و یار از دیر
کرد از غصه تیره وید گد	دید از هفت روزن نقد بر
عقل کرده بر رخ هر یک	صورت حال بر یکی تصویر
دست افتاد از بکشا یه	بند او بار این معیل نصیر
کاو و شایع او ندید	زین پس از شک سال داد بر
بای من ندید چون ز غایب	کارم از دست من بر دین تدبیر
من چو که کمال من بند	حال من مبدی کند لیر بر
نابود چرخ را جوب و شال	نابود لاله را دهر و میر
سخت اوست میله جرج لاله	آج اوست میله بر میر
اکشته بدخواه از جد و غم	روی به گوید از غایب ز بر
قامت دشت چو قامت بکله	مالی حاسد چو نالی شیر

در مع ناصر الدین طاهر

ای زاری تو کله وین نمود	شب این روز و نام این مور
عالم هر زمانه امرت	صاوری و دارو صبا و دیور
دولت تو چه ذکر تو باقی	رایت تو چه نام تو منصور
کله تو مخرج کله را منی	دست تو کج زرق را کجور
کرد از غصه دست آورده	در جهان رسو روزی حداد
سد خیم ترا منانت خاف	نور را می ترا بجلی طوفان
سا که خط سایه عدالت	ساکن و سار و خوش و طوبر

چشم حرمش تو شایه بود	کو معنی بود ز سایه و نور
هر کجا دولت خنده قدم	زور باره ای آسمان شده نور
داد او از زکار دشمن و دوست	روز و شب را جهان نام و نور
خنده را از کلاه گوشه جاو	کرده در دامن خا مسور
چشای تو روز ناما مودت	باده قوت تو راز ناما سوز
بوده ایا که ذکر عالم ذکر	مهر آفتاب شان تو مشهور
اسالی که در غدا و غدا	بسی خشم تو بخت تو مشهور
افغانی که در نظام جهان	بسی سی تو بخت تو مشهور
نقصای که در مصالح کل	فشی رای تو دهر مشهور
ختم تو تو امان تقدیرت	کوبانه درو کمال مشهور
کرده در در و بار آب و هوا	جده ای عدل تو قرار مشهور
چو شکر بر گشته نامی	کمر جوب کجکله زنبور
موجب جگر حیت ابرکت	در او در هر راب مشهور
که قدم کشکان حادث را	به قیاس می کند مشهور
و امنت که سپر بود و بد	نه نشیند بر دجار غور
جدا که به کک کون زده	خونم صفت تو موج مردور
کرچه اندر سبای حضرت تو	نابود دیو له مصرع و مرزور
نمود جوش و سلیمان دار	سبحان بار انا هما مشهور
نمود طوبی زبان هوا دارد	که طیف بر و از با حور
بیع حوریت از رنگ خوش	به نقدی بگرد از انکور
نص تو معقل مزاج نیست	گرفت کبر یا شود محذور
رو که کانی زار تو حرد زار	دور دور در مرد و مشهور
لاف مردی زنده خود و لک	نام زکی می بود کافور
معدن ماه بادی از پای کتا	به چاه اعدان شد مذکور
ای نهاد ترا خواص دوام	دی معانی ترا لوم و نور

به گلشن در قیوت را خزان امور مشرق را امیرش رب نذار و بیج حاصل عقل خفاش منعی آمال غایب ز سبب کوی اوار حشوت و بد پیش کوی در ظلم مضامین دل سحر او دارد بر او گردون سحر که سحر قدر نقد بر قدر او داند	به بعضی در صورت را خزان رموز عجب را طبع معطر که نه در دهن او این است غار عقبش داعی آفتاب غایب بدو انش اندرون انکار رکب و بی بر جور مرد غایب هر چند خورشید باشد معطر ز قدر او جزو گردون غایب مقدر کی بود هر که معطر
ای آرام خاک در نوای نبات از وصف انعام تو غایب ره در کار تو کوی محراب که از تو تو بستی و از ما زده و از اطفال تو تن مایه پذیرد بنا در چون تو گردون مدو بفرمان بر من اندر شرح مایه عشرت ایست از حدت زان و خود آب حدت آتش غم اگر مسودا صحریت داد سرا آن داده جا هست کائنات و کز این حدت حدت بدست با و آن حقوق مکرمانت و کز هم در آن حضور دارم لمع آن را مغانی کی تو کرد چو خاموش بود کفران لغت	و با عجب اوست در او ام زبان از کفر اگر ام تو غایب ز سبب ساری و ز زار بر جام او در آید شرف غایب چو روش در نایب من ابر ز نایب چون ایام مسافر بفرمان و ادن اندر حکم آبر ز نایب مست مغمور و تو غایب چنان چون مازوسی بحر خایضی از بختهای غایب خایضی را دو صد مسودا غایب کس در حدت الا نادر ز نایب دارم از خلق تو شاکر آفرینم منیرم جز معطر و لیکن شریک ز رشاد درین معنی چو خاموشی چه کافر

بهر کوی

چو کلاهت سواد امیر اصفهان ز چرخ باد غری در زاید براهام صفا کلمه تو غایب سعادت چو نیست در غایب ترا در شرح امیری ابد غایب چو عید می گذرد تا حد دیگر	چو کلاهت سواد گردون موش چو کلاهت سواد امیر اصفهان ز چرخ باد غری در زاید براهام صفا کلمه تو غایب سعادت چو نیست در غایب ترا در شرح امیری ابد غایب چو عید می گذرد تا حد دیگر
در معنی امیر اصفهان ای بر صفت از آسمان برتر ای تو صفت و چمن و دوق جهان کترین انسان دولت است و هر در حدت کلاه زبانی ز نایب عدل تو ای کوی دیش موان بر نام تو مشردان و سواد ای تو پیش خوش غم یک لیل است از غمهای تو غیر ای جهان لطاف تو در و غنی چرخ از حدت است تو صیر است را و تو ای اصفهان و صفت از در زار چرخ نشان کار بند و مسخر و معطر چون بکافی خلاف چرخ بیا پایان سرای ملک تو اند نوبت ملک چرخ کن که شد است چون تو کرد و بعد رخت اگر	چو کلاهت سواد گردون موش چو کلاهت سواد امیر اصفهان ز چرخ باد غری در زاید براهام صفا کلمه تو غایب سعادت چو نیست در غایب ترا در شرح امیری ابد غایب چو عید می گذرد تا حد دیگر

در معنی امیر اصفهان

ای زین علم آفتاب افرا	و می خاک هست کجاست
ای برگی که از برگی افرا	هر که بر خدمت تو یافت ظفر
که پروان را دست عشق پای	بردارد و دست به کیوان بر
بگشت از خاک بر پشته آفتاب	که در روزی بدر که تو گذر
بند میتر از یک امید می	خدا می کشد از جیب ستر
عاجی بود که با تو پناه	از بر روزگار بد کو هر
مصلی بود و امن تو گرفت	از بجای سپردن پرور
طعنش بود که خزان بود	نی یارش کنی بجا در
کرد و از دست بخشش توئی	باید از تو دولت تو نظر
بر بد از سگوست	بجهد از ساحت کشور
مندی که تا جان امید	چشم دارد بر او گوش بد
است حکام که با تو کشته	بر سر او جای بود تو پر
عاقبت که گوش چرخ کرده مرا	که در وی عاقبت تو نظر
بند مرا که شال داد بسی	عاقبت یکی بد و بنکو
صله دادن را مناد است	را که آن دیده ز جود پدر
خج کان را نشد دست سخا	شاخ آن جو گرم یار در
بیت نادر خاندان نظام	دانش و راهی ذکا و هنر
نور نادر باشد از خورشید	بوی نادر باشد از عطر
تا بود بر خاک و صفای تو	تا بود مد باد و نیز آذر
عالم بند باد و مهر نام	آسمان سخت و آفتاب مهر
عید و خنده و توین اقبال	کتاب پند و معیان داور
چون منت صد هزار دست کوفتا	چون جان صد هزار فرمانبر
دیر ز می نادان و دست یاب	کام نادان یک دار و دو فر

در مع امیر محمد الدین محمد

نصایک و اندیشه و کبیر	بطلانی که بجهش می که لیدر
-----------------------	---------------------------

بارگاه

ببارگاه برزگی گشت بار کام	بمال مجلس سلطان و بارگاه
ببارگاه سلام خردین خدای	که داد و خرد و بملک را صد کور
چنان جاء و چاه محمد اگر بجا	نمود کار دل و دست است از پر
ببارگاه پیش ما پیش چشم خیر	یعنی نزد کاوش و نزد حق نذر
دست خیرمند فعل خیر برادر	دست عدل کند ای فعل در گذر
ببارگاه عدلش خدای از سر	تا حاجت بخشش تا افسار بپر
عدل تو ای خورشید است شمع	عدل تو ای عدلش جز نیست و زبر
زنگ قمار برادر در حق است	بشر شمر زده و بند دست خیر
زنانی را نام او زمان زمان	سپهری و برادر او سپهر خیر
از روزگار تا دهان نرسد دور	وزد سپهر دارد جهان خیر
زبانیک است که در نفس کند کبریا	سپهر که در نفس کند خیر
ایا قدرت و شرف در جهان خیر	و با وجود و سخا در جهان خیر
موند در نظر حکمت تو در بر	نمود در نظر حکمت و جود خیر
درد و زک را ب تو خاک را خیر	دو شتاب حق تو بار را خیر
نیچهار کشت را نمود ابر خیر	بطاعتی دل را نمود و بجز خیر
هند کمال ترا خیر بر ملک خیر	اگر دو در برابر جهان خیر
ببارگاه تو هر شیء حاجت درگاه	بجسترت تو هزار و هزار خیر
ببارگاه تو کرد و نوبت ببارگاه	بپیش طبع تو دریا بود و جز خیر
فاو و عطا می تو بر موقع خیر	چاکر سایه عدل تو بر صحر خیر
بیون رایت عدل تو پست و خیر	ز شرافت تو شیر خج است خیر
شاه و قدر تو افلاک دید و خیر	نمودم جود تو خطا را و خیر
کز جوهر صورت ما رقت	که آن صیوت کند مهر و خیر
سپهر ملک خیر تو کرد دست آرد	که آب روان بر خطا و خیر
شباب ملک تو با بود و دولت تو	همان کند که دیوان شایب خیر
زلفش شمر تو در سکان اگر	آب عفو تا بدستش به خیر

کرد و کارش که پای بر زمین آید
 رضا و کین را حکم عتیب
 عدو بجای خود را در دست چرخ
 بر کوه از کوه چو بستی بر جوع
 بوی سخت و بوی کوی و بوی زان
 بفرودت تو لا اله الا الله
 از آن خمیر صواب آن اثر نمی نیم
 بشع حال درین حال چو غایت
 بوش تا بود آسمان و آنچه را
 زیر کج و اقبال آسمان داشت
 مطلع را می بلندت چو چرخ آید
 زنگ شکست با زمین بر خدای
 زده بر خاک این کز چو خاک شکست
 موافقت نمود و سپهر چرخ مراد

در مدح طاهران مطهر بنار آمدن خورشید شاد را در سر

سوختن عالمی در سوختن آید
 جادوان در کشتن و سعادت آید
 صاحب و معدن زمین را نیز آید
 با کبر و پل این رونق کشت آید
 زمین اود که باره که زمین
 شعل خورشید نظر باز نهد چو شب
 که که با پیش نهی کند در صبح
 بکشد در سر کشت از هر یک کشت
 ای شده دست خاک را با دانی تو
 دامن را با زبانی که کوه

بر دامن تو از روی زلف کز خاک
 سد منم تو اگر کرد زمانه بکشد
 از رسوم تو خود ساختن پراگ
 پایت قدر تو جاست که از پایت
 بکشد پای تو در خاک و خاک آید
 هر که داشت تو در دست تو خود
 با چنین دست او دست بر دل
 در کشت آمد از خود بدلت بکشد
 حکمی تو چو خاک این کز آن کسینم
 زلف منم داری تو تو هر چه
 عرف تو هست تو تو چو چو تو
 ای لطیف تو بینی بر این آثار
 عادت با تو که از عادت آید
 اعلی در دست او که بد بخت
 عقل با چرخ تو از منج تو آید
 بزم منم طاهر از منج تو بخت
 باره نهایی چو بی بود که در جنت
 جان ما بر تو از غر و دوان
 عذر داری بهمانانی بکشد
 چون رکاب تو که آن کشت تو
 خط تو بر دامن زمین تو می کرد
 این می کشت که من بارم کرد
 اوست خال که باز آمدی اندر خاک
 تا هر که که باشد بود در جنت
 در جهان که به کار نهایی آید

بر دامن تو هر که تو بر کلمه مردم راز
 هر که سر کشته و بر آن جهان کز پایت
 از خال تو جهان با خدای تو
 چو راضی برین کرد و بدو آید
 آنکست دست تو در جود و سما آید
 چونکه دنیا که کفر کرد و کس اعزاز
 کز خاکت کز دست بر دامن تو
 همچو از تو قطعت بکشد از سر کار
 غمزه را با دامن تو بدینا شمع خوار
 ماه نام داری تو تو هر چه خوار
 جرم او با دامن تو تو کز پایت
 وی تو هر تو دنیا تو جوی تو
 اند دامن تو از تو کس دامن تو
 دست چون این شد خدای بار
 کز جادو عمارت ری بیا بیا
 عذر فقیر به کفر طریق اسما
 منی عزم حبس هر که کز دانا
 دل تا تک ترا زود ترکان آید
 کشته با بخت که دامن تو است
 شد بکشد زب عالمی از کرم کد
 رخ که دامن تو زبانی تو می کرد
 دامن تو کشت که من بر جنت
 تا جهانی را تو اعدا و در خال تو
 تا هر که که باشد بود در جنت
 چو خدای تو کز کس کس کس کس

در شکایت از همدوم کوید

زنگنه کانی ولی نعمت من باد

1

چون مراد خوش بابل را می دهم قیام
در خراسان تازه بنیادم تا قاهره را

عقبات و موانع و مایه های کوفت و کسالت

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

در معصوم ناصر الدین طاهر

18

در مرقع شیخ قطب الدین ابو المظفر العبادى در کربلا

[illegible]

لورینه اسفادت است	آرامش خوان آفرینش
اخذ سخت و دراج احاد	درد او و مستان آفرینش
مرداف سخن که نفس نکست	بر طرف و کان آفرینش
بر سید ز عقل کل که ان جسته	کفای حمد و ان آفرینش
فایق دیرمند و دام است	اندر حمد و ان آفرینش
در خدمت و در دولت باد	دوران زمان آفرینش
سیرین ز زبان مشکوبت	آتش و دامن آفرینش

در هیچ مطلقان کمال این صفاتند برینیم

ای همان که در بر کجاست	در بر کی را همان شد وین
آقا با خفای بود که توانی	اشک و روتنه ان را با شوی
تو را ندانم را ان سوی و چنان	حمد و ان سوی عقل و دران
با برنده تو هم رسد	با حکمت نه با فاک برینش
و هم را چن که تره بر که است	بر حکمت و پای را برینش
ای تو که را تو بسط زمین	و از نظر تو آسمان درینش
بی تو خفته است در نه درین	در بی توین کی شستی وین
طاعت را پای در خدمت بیان	کر که راستی دهد با شین
آسمان که سراج بر بنده	یر تدبیر تو نمده در کسین
جان تو داده چنانی را	وق که کرده اهل نه کسین
این مطلقیت تو ز خرد است	که به یکا کمال رسد
شاد و شایع می خرد است	میری از هزار حبیبی پیش
و تاب از مزاج بر گردد	که خجالت تو بر باله عیش
و در که چو آب آسمان تو نم	سختن چو بهما شود آفرینش
همه از کس این توانی را	بستن بر نشاندی برینش
آگاهی که سفر محض است	محض نیست چون تو می خیزش

در هر حضرت حق تعالی چه جلالت

مقدری

مقدری آفت قدرت خلق	کند بشی سگاری چه کند ازرق
زشت و شسته نه مار را و بار	نوبه به به شکار را در و بار
بکافی که نخل اندر و نا بر راه	زمرده که ده در امکان بر
حصار برنده بیاب و کل و کشت	که او دوزخ را بر کمر سگ از خشت
نخستین به نقش رسد و کشت	نیز جیح و نه سامان بر شدن تو
نار و آفران توین با که می خرد	نار زشت توین با که می خرد
در و حکم روان که در نه است بار	ز طفت داد و طشت ان و آفرین
میان که فروز را نه در محوطه	میان آید چنان فاک و درین
با که مدح ایل عاوست لی آلت	کو ابله و ای تو بر شت عاوست
خطن بری که بود بر شت آسمان	کین که درش و در چینی و کلا عین
بیانی مابین خلق شد چنان خلق	نکاتی که است و ان شد کار دین
چو او بخت که آرد چو عیب آدم	چو او با طعت آرد چو موی طین
که بر تو از هر باد و طلع صبح	که بر شد بر شت بعد صبح
که باشد از هر بار بر صعد و لود	که بود از هر ضلع در چمن وین
با که اندازان قادر که در نه	و مان و دیده ناید ز هر عین
کین آفت که ناز و چهره کل زار	کین با که ناز و لاله را بلین
کین که تویم قیل را از بر	کین با که ناز و لاله را کار دین
زب که دوی کل و کل و کل	زب که ناز و لاله را کار دین
دست با تو بختی چو تان بخت	زب که ناز و لاله را کار دین
حکام بر دامن را بر آری از سر	زب که ناز و لاله را کار دین
به رخ نهر باد و نموده بران	زب که ناز و لاله را کار دین
بارع ایل بریا و کل و کل	زب که ناز و لاله را کار دین
دوات در طبع با طاعت و دوات	زب که ناز و لاله را کار دین
نه در که مچو دی آمان تو اچو	زب که ناز و لاله را کار دین
زب که ناز و لاله را کار دین	زب که ناز و لاله را کار دین

چو کمان بر بخت دست سنجاش	که درازان یافت اینی خفاقی
بر کرم خیلش بد آن درجاست	که بنظر او رغبت اعدا قی
که کرد که که نبار و شد	طول و عرض چو آب است
بیشتر کرد که پیش و اند شد	بسیج و بیط سجن با ستطاق
آزمان چو روز باشد	تا حد و چو چش باشد طاق
روز و شب چو کبریا باشد	در چنان طاق و باغ و طاق
خو او درازای عرو و	تا ز مستوف و ناله حفاق

در صفت صرا می محمد الدین ابوالحسن کوبی در حرف الکاف

چند کار نامه از ترک	ای مباد از ترک بر ترک
صفت از صفت خلد و دار	صفت از صفت چرخ و دار
داده و کس ترا قضا ترک	که دهش ترا قدر ترک
صورت حد پیش توشت	و صفت روزگار ترک
و حسن و غیرت بصورت	بهر از درشتاب و ترک
ترک کانت قانع از نایاب	بیت مرد است این ترک
و ای ز ایران درت بصر	بهر ترک خطره و ترک
حاکم طربان منت بصد	هم دران برده و دران
لبه نامه می سواد نای	دست بخت می تو از ترک
بوده بر یاد خواجه بیکه	جام ساقیت بر شراب ترک
مجدوبن ابوالحسن که خوش	خاک را فو و بد مو را ترک
اکن حدش در نظام و جو	سنگ بر دین و بد و ترک
و اکن سمنش را مقام شود	اف او که جو کار ترک
آلود پست و روی کار چنان	که شک از مزاج و کار ترک
باد چو ست از ترک حور	روی بد و او تو چو ترک

در الهام بر ح

ای که شکو که کاک و صورت کاک	او تیرا داده و پیشش قرار کاک
-----------------------------	------------------------------

در کاک

باب چو کمان و سر کمان	چندین هزاره از کمان
تا کمان در بخت تو جانی زان	هر کمان زان و زور کمان
او از آن کمان که شوم کمان	و با چو کمان که بود کمان
عقل خدای بر تو خط ساقیت	آن ز کشتن این را ز کمان
آن در آن کمان که کمان	و بر تا بدست بیک کمان
کمان ترک که قاف و کمان	آورد و تا خط کمان
دست ترک که واسطه حد کمان	بر و در و دایه کمان
و دست که نشو نایات کمان	با قاف رای تو در کمان
او قاف کمان که کمان	از قاف الی و در کمان
بر جاسوی این قاف کمان	دست برید و کمان
بهر مرز از کمان کمان	گر کمان و کمان
ایم امتداد قاف و کمان	کمانی و کمان
قد بر کمان و کمان	کمانی و کمان
از نایه و قاف کمان	کمانی و کمان
و ای چو قاف کمان	کمانی و کمان
ای کمان قاف کمان	کمانی و کمان
چون خواست و کمان	کمانی و کمان
یک سستی نامه کمان	کمانی و کمان
خار و قاف کمان	کمانی و کمان
چو شمشیر و کمان	کمانی و کمان
دین کمان و کمان	کمانی و کمان
چون در و کمان	کمانی و کمان
خند کمان و کمان	کمانی و کمان
ای کمان کمان	کمانی و کمان

در مع امیر محمد اسفندیار در فتح الدین ابیاج بکام فاضل

اسماء

در مع کمال الدین ابی سعید مسعود بن احمد المستوفی عرف الام

خدایا خدایا که در دهان ما جاده
 بهر مصلحتی سودگر و آن سود
 همانا تو آن قدر قدرت و توفیق
 بحسب تقدیر و حکمت از تو بخواه
 چون که حاجت بندیده و خداوند
 کز آن فراتر و تو نظر بر زمین دارد
 چو رای میگردان و باشد آنجا هر
 جایی حاجت معالجتی مستحق نشود
 بهر مصلحتی از رای او بگشاید تو هم
 ز نعمت خود است و امر تو آنجاست
 شایع در دم آید آنجا خبر بد
 نرزد آنجا که برادر او بچند
 زخم کز بر و صاف آنجا است
 ایامی تو نیست گشت بر او نام
 غلظت و بهر آنکه در دوازده قول
 تو آنیکه سپهرت بر و بد نظیر
 زمانه سال و در آن وقت تو دهم
 تو آدمی و هم در شان تو ایست
 دست همه را می خفت آن را

اگر کنی تو که هست پس چرا دارم
 عدد و حساب تو دارد اندر دل
 بزرگو را شده ای که من نادانم
 تا که از دماغ جان من بگریزم
 بچشم تو که مرا برام دور داشته ای
 و که در دونه من بگریزم
 بجای دیگر که اول ایضا کردم
 خدای داد و دهن من خدای گریخت
 تا جوی هست کند این شمشیر
 بین دل و لعل تو خدای باحق
 نه هر که را بخت و کسی شایسته
 که دانی خود و است در کنایه
 به جان که میگریزی چو خوب بگریزی
 درین مقام یک کباب از زنی
 نمرود که بر سر هر دیگ را کند
 معش که بود و بخت زلف و رایت
 هر که از تو به چهره بر باد بگریخت
 هزار سال تو خدایم و در قدر کبار

در مدح صاحب کمال لدین احمد صفی

ای پستی داد و گیتی را کمال	کمال را فرستد هر روز از تو کمال
صدر دینیانی و هر ساعت بود	بست و نیاز کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان هست شود	هر که اعلا تو افتاد کمال
بخت پد ار تو می دانم	کمال تا بند تو کمال لایزال
در مراتب افاضت زرد ست	در معالی آسمان پایمال
افق جاست را ثواب در جوار	عز و جنت را جوار و در جوار

کمال را خرم تو دخی چشم چشم
 اصل او تا در زمین شد خرم تو
 چیده که کوش از اطنق تو در طبع
 ناله از کلمات دخی شد چشم
 هر کجا که سبک داد و دهان
 هر کجا که بست کرد و در کباب
 چون که برابری قدرت زنده
 نیستی زان چنان است غیب
 عفو تو ایمان کند مکرر کند
 آن جوی تو که در امانم تو
 از راه کثرت برت گرفت
 کر شود محسوس در راه دولت
 آسمان را نوبت از معنی کند
 اثران را سمیت را معنی شود
 و کند خورشید را می روشنست
 از سواد شب تا که در دور
 اثران که حکمشان غایب است
 جلال کون چون در کباب است
 ای بجای که کسیر و صف تو
 چون فلک شکال شهرت کیک
 چون روان را تو بفرست فل است
 طبع را که سود دارد و لوله
 در هر نهان که در در شمع
 صاحبان شمع و ناپرواست
 بریزد کشت و گیتی و جنت و جلا

شش را دور تو دور کوشمال
 ران جهان نایت اما آسمان
 و چشم از کمال تو سر حدال
 کمال را که کار خود کردی مال
 چرخ بسیار در کباب آسمان
 که بر ناپدیدان آسمان
 آسمان کفا کفی الله اعلم
 مثل و مانند ترا هستی مال
 جود تو طاعت کند حسن مال
 بست کمتر ثروت آمل مال
 در طبع اکنون نیستی مال
 اثرش که هر بود و طبع مال
 منفصل که در زمان را آسمان
 خارج اندر موسط و ارمال
 سوی عالم چرخ روی شمع مال
 آن قدر که بگذشت زلف و مال
 بر جفا بودی که آن بودی مال
 این آستان می رسد آبا جلال
 خدای لطف نهار کرد و است لال
 بد کلمات را به می کوی کمال
 قبل کوی که خدای پهل مال
 چون اول تا فیدت و دل
 نام هستی هم بود آید روان
 این خورشید را که در آن ملاحظه مال
 که به سواد خوشن را بر و مال

نوشه داران اصفهان این سخن	باز هر که کواچا اصفهان
جام بالا مال نوشه داران است	کوب سبب است بنام جام
چرخه خسار او از روی رنگه	پر می رنگین کند جام حال
کتابخانه میل است آفتاب	که جنوب از روی دوران کمال
سال و سه دواست اندر باب	ای طبل و در عرت مایه حال
جاودان هر کس محفوظ از موم	زاکنه معصوم است از جام حال
سر و اقبال تو تر و زعفران او	باغ دولت اصفهان از جام حال
سه دهن رهنه چون دستان	بست جامه کور چون بالا جام حال
معدن اقبال باه که چرا	زاکنه بنام اصفهان

در صحنه صاحب نامه از این طاهر است و نظیر و تبت حیدر صفای

سایه افکن سرور و درویش	روز و سه و مبارک و چون
سایه افکن خود از رخ خورشید چرخ	سایه افکن بود در بر خورشید چرخ
سایه افکن در دمو است او است	است کمال هماد و در کمال
سایه افکن در دمو است او است	دو کس در دمو است او است
هر دو خنده و میون و مبارک	هر دو خنده و میون و مبارک
بر که بر خیزن صاحب حال	هر چه خیزن صاحب حال
آئی سایه افکن که بکمال	نور خورشید هم در دمو است
ای سلامت عالم را کمال	در دمو است او است
سایه افکن تو و اصل هر دو	منه می تو و او که در دمو است
رست و سر تو در دمو است	در دمو است او است
خیر و هر دو تو و او است	که در دمو است او است
خانه طاهر از اصفهان است	و اسان طاهر از اصفهان است
بدم خیر و هر دو تو و او است	بدم خیر و هر دو تو و او است
خطبه در دمو است او است	خطبه در دمو است او است
خیالت علم تو و او است	خیالت علم تو و او است

کوه

کوه اگر علم تو نام بر دانی	ابر اگر دست ترا نام دانی
کوه را زان کوه که در دمو است	ابر را صحنه چون سبک دانی
قیل و ابرو که اصفهان است	نی جاز اصفهان و اسطوخودوس
نشر اموال که صوت هر وقت	فارغ از شمع و صورت و سبک
چون چرخ را شمع تولد تو حاصل	آسمان را دایره بزم اندر سبک
خود و خود تو که بار در کمال	در دمو است او است
ای شده و خود تو که بار در کمال	در دمو است او است
صحنه که در دمو است او است	در دمو است او است
اصطلاح تو که در دمو است	در دمو است او است
خوابگاه تو که در دمو است	در دمو است او است
کوه که در دمو است او است	در دمو است او است
مویای تو که در دمو است	در دمو است او است
استقامت تو که در دمو است	در دمو است او است
استقامت تو که در دمو است	در دمو است او است
ناتوان تو که در دمو است	در دمو است او است
با دما تو که در دمو است	در دمو است او است
عالم تو که در دمو است	در دمو است او است
در دمو است او است	در دمو است او است

و قال ايضا

بر کمال طالع و وقت و روز و حال	بعد از هر مومن زمان و حال
بارگاه وزارت و هر چه شست	حدای کمال و هر چه شست
نظام مملکت و هر چه شست	سپر رخت و هر چه شست
مهر و کمال و هر چه شست	روان کمال و هر چه شست
زبان و هر چه شست	کرم طبع و هر چه شست
بست و هر چه شست	دست و هر چه شست

[illegible]

در مع صدر محمد بن احمد ابن ابي

مؤمنان اسد الان اسماعیل
 هست تو یسید آسان جلال
 که در خاک علم او آرام
 خاک ابله او چو باخوف
 بر درش خیر فاست مرغ
 سقش علم عیب را قنیر
 مبت با عرض و جلوت مبت
 فاشی بهش کند آغا
 خود رستا و دشمن مست
 ای بری صوف و حوت از ابد
 چرخ را در شک تو کشف خیر
 که با علم فکر تو سبک
 ای خاد و ز غایت نازل

ان اجدد و سرف در عریل
 هست تو در و حتران علیل
 و که در او کل او بغیل
 ابد ابله او چو خاک بغیل
 بر طش خیر قلم نین
 غش را ز جرح را نایل
 بک آسان علی و طول
 بر خاک جبر نین و یکایتل
 بخود در کما بهش بغیل
 دی صوف و حوت از ابد
 بق را کفرت تو خد علیل
 ابر بادست بخش تو بغیل
 قدرت ایل چرخ را اکیل

فصل

خاکسار از شک و رفت و شرفت
 خاکسار از خانه خلعت
 نیست از در جهان کون و عفا
 ثواب اگر کف تو بخش لور
 نیست از در میان باطاعتی
 ای نژاده نواز نامه بدلی
 نوی ای نسکی که دستناید
 منتر آن که کف در سخن بشاید
 ستیزه شده خاک کف تو شده
 گردید در هر چند خلع
 نیست سگی به نژاد کف که
 چه این پیش که کف بود
 به نشسته و در هر رفت
 به نشسته در آن که کف دستم
 کشته کف دود که کف نه کیم
 کف کف آستان می خفت
 خاکسار آستان مباد عز
 ملاحظه کف آستان و طرب
 خانه و شش زدن تو باجی
 زمین از خاک ظاهر و سپهر
 نژاد اسلاف تو به تو بین

در اخلاص خود و عذر می زوم گوید

ای ترا کرد و خداوند خدا بی حال
حق از آنکه زبردست جهانی کرد بستا

در شرح صاحب ناصر الدین طاهر که بدو حضرت پیر محمد
 هم نویسد چاره آستانه بیک
 که دوازده ساله از او نوشت
 سیزدهون است هم از او نوشت
 ساعدی و دوازده ساله
 پیش کل که در خیرت از او نوشت
 در خط حکم از او پرسید
 و در آن که پرسید که نادر

[illegible]

عالم بود و از بدو زهد و خفا
 علاج بود و زنی خدایا
 که از انعام تو عالم داد ای سرکار
 که از این بخت زنی دادی و بی اختیار
 که چون در زبان کرد و بوی و بوی
 از کفایت این بخت کرد و بوی و بوی
 که از آب من پدید آمد و هر حال
 ای خود خدایا که از این بخت
 ای آن که بر تو در شرفی زبان آید
 تا باشد چاره هر که از این بخت
 منظر ظاهر مادی هر که از این بخت
 از بخت اوستانی و جبریت اوستانی
 از انعام تو و تو خدایا که از این بخت
 از وجود ما و دان عدد و حد اوستانی

در صحت حاجت نامه از کتب عامه

شرف کو بر او لا و نظام	کتاب را از شرف و ادب نظام
خواجه ملک و صاحب عصر	ناصر و نوا و نصیر اسلام
بو المظفر که چون نصیرش	عدل شد علوم و حیا کشت نظام
آن پس از مدح و پیش از ابرام	و ان ساجدش پیش از آرام
سیر و شرف بر او کوی صبا	ایرود و شرف بر او آب غلام
خواجه ازای غیرش هر روز	هر روز خورشید ملک آید و دم
که با در ملک و بنا از هر دم	دختر ملک و خطاره در نام
ندارد قصد کند نیست او	بر محیط ملک و خطره کام
که از جمل که دولت او	بر سر توین افلاک کام
ندکس از هر شود بر عالم	دیدم از شود عابی کام

همین است

من از این بخت زهد بر من
 ای خدا داد و بخت تو را
 و از دور تو علم افلاک
 و من کاف ترا پیش خطاب
 بخت با خود تو قدر کوان
 ای خدا از روی حسام تو خضر
 پیش من تو کند ملک صفا
 روز من تو کند دست قدر
 زینت روز نایب و شرباب
 شایسته روز نگاری و سوا
 او ای سرگشته و آخر فصل
 که ملکیت و کانی بنای
 در درایت خاطر مکرری
 از بی کثرت عدم تو شد
 و زنی شریف رسوم سیرت
 روز کین نصیرش تو کند
 مرکز عالمی از نایت علم
 ای ترا که پیش افلاک بطین
 بنده را بنده عذا و اند
 قبولی که از اقبال تو دید
 آنجا مستثنی ایست از تو
 که از خدمت دیرینه او
 که در کاه تو آبی و روش
 علم شعر زنده بر مشعر
 چون را بخت ز تو ای ملکیت

که از این بخت و بدو انعام
 و بی قدر و ادب تو را
 ای تو که از این بخت تو سیر اجرام
 ای تو که خورشید را سیر انعام
 که با این بخت تو سیر اجرام
 رست همچون که از روی حسام
 خط طیفان و خط بر انعام
 برکت جان و خود جام عالم
 زهره صفا که در نام تو جام
 آسمان مرکب و مدح طیفان
 که جهان شد وجود تو نام
 لطف چون جسم پذیر تو نام
 دد از از سیرت انعام
 مایل اقله جلال انعام
 مایل وزن و عرض تو نام
 چون در او نام علی در نام
 و من اقله ترا و من انعام
 و ای ترا خود آید اجر انعام
 تا که در حضرت مست انعام
 مقصد خاص شد و علی نام
 که بپاشش توان کرد انعام
 ما صلی است ترا بر انعام
 آن او پیش که ملک نام
 در مدح تو و نظیر انعام
 تو سیر طیفان که در نام

هم در ایام تو جای رسد	اگر اضاف چای نه ایام
که بجز پیش تو آرزوی	بر کشد قیاس است زنیام
کشته تنج اهل باه جان	که خورشید بود در قیام
آورد از بی برستی میج	لورده بود از این جوشام
کشته بر جسم تو چون کاه نعل	عنه افاق و قوز و خاشاکام
هر چه تقدیر کنی بی منت	دوستی آفاق کنی بی انتقام
مسند صدر مقام تو منجم	مشیت پیش دام تو خدام

در شکایت از دو کار

با انداز عدم بود و اصل کرم	چرخ بود و جبره ز جبره شکرم
خونده دل در آرزوی اکمل کرم	بی غارم ز کجین شادی ملی کرم
چو ده کشته هر چه چانه نفس	کولی کام دل نفس کی بر آدم
که در نظر بگر در خاکم نه خاک	چرخ بود و بس خرم نشد از خرم کرم
مست و جان که در جبین ای نوا	بی بر بود و خالی امید که بر دم
در زین کاه و کشته گیتی بسام خرم	چرخ خون دل زوست زانیم خرم
پیرا که آبرو دم اندیشه کینه	پرخون دل شود زره و کینه خرم
از کین شب چو دیده نامیده شب	سرخس شود چو آخر شب خرم
خوشه چشم ز چشمه دل سر برآور	تا کان اهل کرد و دالین خرم
عالم کاف اندر ازان و جهان	در چشم ازان طرازه تو اکرم
دست زمانه جد دل اندم کشته	پیرا که چون غم چو کشته کرم
ناچرخد و دو دم از انکال محکم	کوی عرض کنده شد از کرم
از سچان شب که چو سیاه و کرم	پخته پیرا چو سیاه و کرم
وز بازی هر سبک بار و کرم	ریخت زو چو دلا در کرم
بی آب ند چو چشمه خوشه کرم	در شین اورو به که بانشه کرم
بر من در جاده و اندر ازان	کز خانه خودت چون حلقه کرم
نوا هم می علوم و لیکن حاجت	علم دال شد که کله کشته کرم

کرم

که کرم سنجید کوه و دل نشد	خسته جوقی بدم و ردی هر خرم
صحرای چاکر چو کس که چشمه	در شین دل بای نفس زود و کرم
کین چرخ مرکبش با شده و کرم	وین چرخ کس که زود و کرم
ای چرخ غلظت بود و لعلان شک	شد زهر بود و تو در کاس کرم
واقت نشوئی تو بر سر بار غلظم	فام شد به باطن زینت کرم
کرتک شد و لعل شادان کرم	در طیفی در شام تو چون شک کرم
ای چرخ جهان کرم از تو کرم	در پیشش را که طایف کرم
یکتا شد من تبا به دای و کرم	از بار تو دوا شد بر کس کرم
وی روزگار شیشه چنین خاک	جست که چرخ جهان را تو کرم
چون آدم بود که پا کشته	راه و کاس کرم چنان کرم
در آب نشه خسته چو بیل و کرم	بر شین شب سوزان چو کرم
در اعلی سجده و کشته کرم	چون خاک کینه و طبع کرم
چون روشن به چشم جهان از تو	ناری چو آتش و تو آتش کرم
در پیش کرم که آدم از کرم	در علم سر زمانه با فکر تو کرم
زبان کز ناری و دین کلمه کرم	در این فکر و کرم
کلمه خرد چو میشت هر زمانه کرم	مست و ذیل کرم کلمه کرم
از سرم آفتاب چو خاک کرم	بادی کرم و کرم کرم
او تا به کشته کرم که کرم	مست و دال کرم و کرم
کشم غلام مست خویش از ناری کرم	بارشمان چرخ و کرم
چرخ از تو و بر من باغ و کرم	بی بار چرخ نیامد بی کرم
در صحنه دل از بی از دای کرم	بر سبب سبب طاعت کرم
روح از تو که کرم چرخ کرم	بند و زهران کرم کرم
یکین چرخ بر شین چرخ کرم	کرم و آب و آتش کرم
تا از جبهان نهم ای خود کرم	کرم کرم کرم کرم
حوران کرم که کرم و کرم	من چون نیال کرم کرم

وای که از بهر او شور و شین	وای طاعت نهاد بر نام
خوابد از رای ریش مرد	چرم خورشید روشنی را و نام
گیرد از کنگ و دگرش مردم	فلو و غر عطار و نام
ز پیش هر حرف هر کین	شایدش چرم ماه طاعت نام
صانع کرد از نو سطر حدش	باز با کنگ و کرک با نام
عدل او آتی است از رحمت	چو داد عالی است از انعام
پیش دیش بجای نظر مظهر	از خجالت عرفی چکد ز انعام
بغل از مایه سخی است او	بعد از آن برگد ز انعام
زهر و دسایه فیت او	تبع میریج بر کنگ ز انعام
ای بوقت کفایت و پوشش	پیش چرخ پیش علم تو انعام
ای بگاه صلابت و پوشش	نوسن در بر نیران تو انعام
شکر نیست جویع و شیرین	زاد در کت خواص تو انعام
پیشرف بر کنگش از انعام	بهر بر کنگش از انعام
گر بگوئی کفایت تو کنگ	بر سر نوسن ز نام تو انعام
در سحر ای سبب است تو کنگ	دیدن بارش شبان تو انعام
در رضای تو لازم است تو انعام	گویند است او چرم تو انعام
در خلاف تو خضر است تو انعام	خون ختم تو با حق تو انعام
دود از سم در سطر لم تو	مهر و مایه چو در چرم تو انعام
گیرد از من در حوالی تو	آن خرابی که پیش تو انعام
نگد با عمارت عدالت	عدل بهای دین تو انعام
برو ام تو عدل نشد عدل	از خواست همی دهد انعام
نورایت بگویم که و نورا	بر سعادت نمی کند انعام
خضعت عقلت نشویش بگویم	که هر نظر دگر در او نام
از بی خدمت تو را بد فضل	آتش قصور بر لطف در انعام
و ز بی خدمت تو بند و طبع	

بیت

بیت مکن در ای حمت تو	که کنگ چرخ آفریده انعام
چو بر آرد می وجود مکن بیت	پس سخای نه در وجود کلام
نشان کن شراب لطافت را	پس علی بیاد از انعام
ای زین تو طبع ما حرم	ای زینش تو عیشها در نام
بند رسالی است ازین حد	که به انعام و کاه بی انعام
و بد از عین و کت ز رحمت	آرد از نوع دیگر است انعام
آن می بند از مکارم تو	که لیسر شش تو انعام
و آن می بند از مکارم تو	که بدان است مستحق انعام
شکر کرم ز غایت کت	کرم ای چنین کند کرام
با اجسام قایله او انعام	با باطن قایل انعام
بی تو اجسام را مباد انعام	بی تو او را مباد انعام
ساخت آسمان ازین	خواجه اشراف با انعام
چرخ بر دور که از او انعام	سجده حضرت تو انعام
بر سرست مایه طوک و کنگ	بر کت ساخو نام انعام
باده خدمت بخونی شد تو	و در تو نشود ریح مایه انعام

در وجه صاحب نظام الدین محمد مراد

ای کرم عالی از نعل نظام	ای نظام من نظام بر نظام
یک انجالی تو ملک لایزال	بیت بدار تو می لایزال
روی اقدار از مگویش تجار	بیت میریج از زینت در نام
کک با بی کنگ تو با زار کنگ	عقل را بی رای تو اندیشه نام
کنگ کان خضر تو زار	حشر نام کن بود در نظام
چرخ بر آرد نام روزگار	مر کجا حرم تو بر آید نام
رایض اقبال تو گر دست بیا	نوسن نام با یک نام
لا حرم در نیران رای تو	البس اکون می فایده نام
کز نیران سلطان کنگ	بر جمالی با جاست شد نام

حکم برون ان از غرض غالی نمود
 رای سلطان از غلط غالی بود
 روزی صبا که خوش کس و خوش
 زهر با در بر بخت و بخت
 کوک پیکانها چو پیکان خدا
 کوسن چو رعد و شمشیر چو برق
 زرد کرد و دهی چو رنگین
 در بر شیر فلک شیر علم
 سحر که مجلس و سالی اهل
 هر کسی نصرت می خواهد چو
 رایت با فخر چون صبر و
 ای جبار خرم تو صبر حسین
 وی نه آن چند آن تهاون کنم
 بیستم از شور آن که عاصی
 بالی بر سر و بر سر کاک
 حق می داند که اندام آگون
 هست خدایان که رتو حال
 آن که کلام که شود اندود
 که مرا اندر نیاید عفو تو
 که چو شمشیر زنده لای که نیست
 چون می دانی که میگردد آن
 من چه کردم بچنان اندرین
 قیامت شد مرا نار مج
 هدرت از گردن گردان کرد
 بخت را دست نکند و نیست

در مریه

در مریه صاحب ناصر الدین و صفای او در مریه
 ای نازنین نعل آهین سیم
 ای باد صبا که قد درین
 سیر تو به کرد خطا و در
 بر دامن کسوت بهیت
 با نری شوی با می شانت
 معطر نشوی ز بسین نعل
 ره که کنی و در بحر که
 وقت چو اگر ز جلد طبع
 اندر هر قصه تو شود جو
 در خدمت دای و طبع صاحب
 آن عالم که با کماست
 و هم از بی کبر با شمشیر
 چون با خرمند بهر برکت
 زان پس خورشید با فانی
 ای نایب که است غایب
 ای حکم ترا قضا پنا پی
 بارای تو دوزخ است و جبهه
 گردن بهر تو خور و سوخته
 بدارند نشسته دم پای
 زمان ترا که با نایب
 عهد تو در زبان قدیم
 دوست تو از ترنج ابر
 از لطف تو زاده و کوش رنجور
 فتنه کنده بهی سحابس

در مریه صاحب ناصر الدین و صفای او در مریه

ازین کلمات کاست	کز دست تو می کند ظلم
خالی که بسته است بر کز	ای عزم تو خالی از لغو
طرح تو صغیری از فکر	شکر تو زانی از زلم
تا شکر مزید وقت آرد	با دی حدس از در تنم
تا حکم نه استمان در وقت	بر پشت زمین ترا حکم

ایضا در صبح صاحب ناصر الدین ظاهر

بکار و دعوی رنج و کوی تو	بش چاهم زنی خند سبایم
شیک بود و شب خد تو بیا	شیک بود و نیم شب زلف بیا
نار و دگر کی شنید بود از زمین	که بی دلی عهد از دله از غم
چو در که شب زلف بیا	بر آن میسر کردی نجیب با غم
بجزه اصل سید آفتاب بود	بجز در غم آفتاب هست عظیم
خدا جان و زبان که کمال تو	نیافت چو صفت بر کمال تو
چو حق الوالی هر که پیر	او در زبان مثال و شد سبایم
و صاحبی که کار کاشتن	که نقش و کفن چو جنت است عجم
بر در و در می افشاید تراب	که زنده است هر نفس خضر عظیم
ز سر و تن خاک جا و او جان تو	که صفا خورد و در کربش عظیم
بخت است هم عدل و جان تو	که طعم کد از کدناش عظیم
به بند کش صفا و در کمال تو	بطبع و رحمت خط قلم عظیم
ز نیر و وی تو در دایه و دل	ز بی زوهر عرف در نهایت عظیم
اگر مثال تو در خواب دیدی	شبه تو چو شکر خدای تو عظیم
تویی که شکر تو بر غم غایت	تویی که شکر تو بر طبع غایت عظیم
که دلت در در می صورتی	تبارک است که می رحمت عجم
تو مستمرا از کز در هر چه	خلاف تو نه فانی صفا عجم
یک سوال تو آمد در مقام	یک سوال تو آمد در مقام عجم
بشرط لطف تو با کمال تو	حیات و خلق پذیر و از صفایم

موج

سرمه تو با آب اگر قیاس کند	شیر و داغ شود بر سام بایم
برین که تو زاری روزگار کنم	لغو دانه کار زان میان بدیم
زینت قامت نای تو که صفا کنی	و جبهه فلک مستقر را تو بچشم
باندی آفتاب و شمس با آب	ز سرمه زاری تو سرش را تو بچشم
ای صفا و دهر را و بیدار تو	بصفت زلفش تو در دهر بچشم
حالت افشاید و بدعا می بین	خوابت غفلت می کش صفا عجم
میر کاک تو در هر نفس غم	مثال چرم شهاب و دگر دوجم
چو طاعت میر کاک از صفا کنی	سین پذیر و خدا صفا عجم
بشست غفلت این آیه حق تو	که در صفا شمع غفلت تو
جست او خزان و دهر تو عهد	که در برابر ابر صفا عجم
صفا بابت دست تو که دست آرد	کن در صفا کف از کدنا عجم
بر کوار با آب که شستن	را طیف می برد آب کوثر تو
سپاسی تو که تو که غفلت تو	خلق زنده کشش عظیم
نمای تو بر خرقه و دم مرا	اگر چه خط موهوم را که تو
لطیف بشنود کمال تو که در	لو که که ملک هم مرا که تو
در می خط خداوند صفت تو	زبان دران که کمال تو
و که خط خداوند کمال تو	خفا تو که کسی که در صفا عجم
مرا ادب بود خام در صفا تو	خبر که کمال تو که در صفا عجم
که بر زبان صفا از طریق تو	دا هست که باز تو که در صفا عجم
خدای داد و کرم تو خدای تو	کسی که صفا تو عالم خدای تو
بیت آن که در کمال تو	کجا تو خدای تو پس در صفا عجم
عوض عزم تو را سبب تو	علو دلت عزم تو را نه عجم
جان زلف تو خدای تو	خفا تو که کمال تو که در صفا عجم
مواظان تو برام چرخ برده علم	خفا تو که کمال تو که در صفا عجم
مبارک که تو خدای تو	که آمد تو که در صفا عجم

ای فخر خدایا و عالم عالم
روح القدس از بیضا
سپاسگاه که در این عالم
را نمی توانی زنده کنی
در خدمت عالم تو دارو
بر خشتی نیاز مند ان
سبک که همان کن تو باشد
عزت نه بد برادر کرد
روح الله که بود جوی
موجود شد از تو بود جوی
اقبال تو بر فزون برودن
ای تو ای که خدایا
از دور و واقعت سر کار
از لاج کج بنا آمد
جز بر تو نشو و مع کائن
اجاب ترا بر تو راست
و عای ترازه که بیان
ای وقت تو سرور و تامل
کبره فلک از چنگ ریشم
بودی مردم به مجلس تو
توشت از کف و زوال
از چو که می شود بدحت
آبست سپهر چارچوب
ایات بقا و عو اقبال

ای بارگاه صاحبنا عالم این تمام
آوردن بساط را به داد و دام
تا پای رسا کن محبت نهادیم
بایر که تو را می نیاید کوشش
دور از سعادت تو برین عالم
با جان بی شک که در جسد نباشد
مسکنت بی بساط تا این جهان
یک در خدمت عین صانع
آن دست نامرئیه که از افشا
ای صمد تو برین عالم اقبال
این همه کمال تو در هر مباحث
زیندگی ظاهر آید به جوی
از روز روشن و شب و روز
با جان من اگر بخواهی ترا گوشت
طی الطریق کنی که در این عالم
چون پیشکوه که در بندگی را
در خرم من قول تو گاهی اگر کنم
کای تو در من اقبال خود مرا
و سبب غایت تو بر سرم شد
زین پس در خواجی شیر و شبنم
امروز در عایت جانت نهادی
در پستان طایفه اوزار طایفه
با و در طاعت زین این عالم

در مع صاحب ناصر الدین طاهر خلیفہ

10

1870

بنی باس تو کاشد دست	خدا نه خجرت چسب نام
چون جلال خدای جاده تو خدای	چون عطای خدای جو تو خدای
اصطفا حق جواب جان پر	اشقامت جو خاک خون اشام
شکر نوبت و جنت و شرف	عاشق خدمت تو هر دوام
زیر طوق تو که در شب و روز	لوح و لوح تو شانه دو دوام
بی زبان کس نور سایه	سده ساحت ترا ابرام
که بود و دم که نبوده خاک	چه کند چو کن باشد رام
جذب عدل و نجابت کشته	اجاقی را از چهر مان زسام
بر دوام تو عدل شد دلیل	عدل باشد بی دلیل دوام
بافتاد که کشته شد	دیت از شکان خود افعام
تشان زلال لطف ترا	حشر نامکن است روز عقام
خون خصمت علای و در خون	و بود در هر دم بیت حرام
خاضع آید کلاه کوشه خشن	کوشه باش ترا به سلام
عالی مایه بر سجده ای	که چه بر نام بر کشته اودام
من کبریا بر ستمت رسد	دست افق بر ستمین کلام
اوتری هم حدیث لاهی	پس ایلمی مکن کل مقام
سخت چون اندر کسب	جستی از بی تو مشلام
ای جادی که از حاکم جاب	با کشت بست انعام نام
تا اجسام نمایند احوال	تا عرض باقی اندام
بی تو اجسام را میاد باغ	بی تو اعراض را میاد قوام
کل عا در بهار وجود	نار و مایه عدم کوفت خام
دم اوت بهر دست همار	با خودت زمانه بهشت کلام
در کجاست رانیت از کباب	صحریت را سبوت از قدام
در مریخ خورشید اوقات محمد الدین ابو طالب علیه السلام	
ای ملک تو پشت ملک عالم	وی روز تو عید دور آدم

عجانه

هرج آمد و زبیر آفرینش	ز اندازد کبر بای تو کم
و پشت تو هنوز آسمان طفل	آدم به طفلی تو مکر کم
در سلسله زمان مؤخر	بر چند سده جهان مقدم
باری تو چرخ در مصالح	الحاج کنان که مان حکم
صدر تو بیا به بحث جیش	حک تو بیا به رخش رستم
در موبک تو پیچ پر بین	به برسد به کانت حکم
در کوبه تو خمره شب	بر نیزه بند کانت پرجم
در کس طراز رایت تو	آن رفت و نصرت بحکم
بر دوش فلک قیامی کلی	در چشم شما منو ده معلم
در دست تو کار نامه جو	با جاء تو بار نامه جسم
بر آب روان نماید ارد	خط تو کشتن شش عالم
در شور و زنج آب و ست	با نام بر هم عنان رودم
ذکر و جنیت افادت	مرکز رسد همتای همدم
در ششم تو خود بای رخت	باز تو تو ستمهای همدم
سبحان الله که به سر کرا	در شش دوزخ آب زهرم
تو که قلم ترا بسایه ای	خاک قدم ترا دوام
اعجاز کف هم عمران	اشاره دم مسیح هریم
سپهر ارضه بنا ده خلقت	در خالی و خط حرف معجز
هنگام که هر بر او مضر	در معرض او عطار اکرم
تقیع تو در دیار دولت	لغو این می کند مسلم
هر صدر به صابجی موبد	سر کشت به خنرو می معلم
در عالی تو افق از موبد	هماری کایات مدغم
زیر کد نخسب سنی	هر جفت فلک شکست طایم
با طش شد همتای همت	حاصل شود بیشتر عظم
کز هم قامت نورش	در منزه صورت به کید دم

کر خور و بر کفک ند پای	کر خور عالم اکلند همه
تایب سخطت زمین ندارد	چه عای زمین که آسمانم
تا خوض عالم عفت هر	قانی بنور زشتای و غم
شادی و سعادت تو باد	با خضر انظام عالم
عزت هر ملک و ملک بافت	روزت همه عید و عیدم
و ذره جهان فنا شد	با چرخه عباد رجب دردم
با سحر سبیل حاد شد	با کوره نشن چشم
آنان ز تو در صد و در صد	چه و چه بر آوردم

در معایب و ابدین مودود احمد صمدی

ملک را ز ملک و او عالم	قانی آیتین صدر ال نظام
مجبور جان داد آن ز ملک آباد	کاک کیتی بروی و نظام
صدر و بنا عبادین نظام	سده و است مودود الاسلام
میر مودود احمد صمدی	آن به زینش و مودود اسلام
اکثر در سخت بهشت افکند	و اگر در حسن عافیت ابرام
شرفش بچوین کرد و نعل	کرش بچوین عافیت عام
سختش را مزاج سحر عالم	در کیش را خواص بیت حرام
مطرب بر مکاره او نامید	عاجب بارگاه او بر ام
روفت خلق با حسن توین	موسف مشر در کیش از حرام
دست کلش کشا در برت و نو	داع طویش تباد و بر دلام
با کیش بر می نیاید با پای	با دشمن بگری نکرد نام
تشنگان بعد اطفش را	با حسن قانی نیار و اندلام
کشکار از کز که بستند	و بیت اندر کما پیش افهام
ای ترا کردش ز ما به طین	وی ترا خواجده سپهر غلام
مشکل حریف بهشت ملک و طبل	لوتسن و هر ز بران نور نام
عالی دگری تو در عالم	بمش اعلیم از تو حفت اندام

کر خور و

کر خور و خفت او نهند	نس طار در آید اندر دم
در بیا و خفتای بوشند	عالم کیتی مشای کر دجام
زود از رسم در نظام تو	با عی راز بجرمان رسم
عالم عادل بی به عجب	عدل بی علم بر نادر عالم
بر و ام تو عدالت و دلم	عدل باشد بی بیع و دلم
چکه از جنت انا مل تو	عوق ثلث از مسامحام
ای مای که بعد دانت خدا	سپس مودودیت چون تو نام
کر کثیف بر کریم سینه	اوست و جهان و صدر نام
چون تو کس نیست ابل این	جز تو کس نیست ابل این نام
ای اعلی آن و عالی این	کر تو دیت باز کفایت نام
بیک دانند نیک را از بد	بدانند بجهت راز نام
تو باشد تو ام این عجب	که عویش با بجهت ست تو ام
این که امر و زوید و خسته	باش باقی به سبب برایم
باش با جبه و لست درین	تنوع نورشید برکت ز نام
انگهی از غلاب بیع غلاب	انگهی از خیم چرخ خیم
ای بر آورده با پای از ان خط	که او عاف آن رسد ایا
بند شد خدمتی که در خدمت	که بنگام و کام بی بنگام
و در از حسن و کثرت نعمت	از د از نوع و کثرت ابرام
آن می چند از مکارم تو	که بشرخش تو ان مودود نام
و ان می چند از ممان و خوشا	که بدان ست مستحق عالم
کریم مدد عفو تو مای	که بر زگان چنین کن کر ام
با که تو جام بیع و شام بود	با و بیع عافیت تو چو شام
محنت و صفت تو بی پایان	مدت دولت تو بی تو نام
پرست سبزه ملک میهم	برکتش با تو مدام نام
دوست و دو کام با دو مباد	میست و شمشیر که دشمن نام

در معجزه الهی نمود و توحید شریف سلطان فتح

مبارک اود و بیون نمودم	بیاون دولت سلطان عالم
باغ و غنعت سلطان عالم	مبارک ایش و بیون نمودم
زبان و زلف شریف	که حد و حد آن کار نیست عظم
نبار و داد و بیون نمودم	که نه در شرف بود از حد تو کم
با در امر تو قیاس معین	و با در حق تو آفرین عظم
مقدم عقل و درایت عظم	موجر عظم و در فرمان مقدم
فکرت را قدر تو آلاء عالی	چنان را حرم تو بیاد محکم
که امن تو آب غش تره	کنند سیم تو سوزن بره
زبان ما به غلب تو ندارد	چه جای این حد نیست آسمانم
ستارای عدالت و دیانت	نهاد دست از بحر دست برهم
کشت را که ستم کشت از حق بر	دلت را که ستم کشت از حق بر
هوا کشتی معاذ الله کوان	که ما را ازین حکمت طریم
دشمن را که ستم عقل محرم	کفش را که ستم ام خود مجسم
قدرت آسمانی زان کشتی	نصرهای کشتی رسیم
ز کشتی تو ارادت کوفی	و از ملک سلطان مغنیم
به کشت و رای و کشت آن کوفی	که در عیان کرد دست اکت هم
با عجب عصا موسی چون	با جادو عجمی بریم
چو اندر صدر تو دیوان عالم	چو در انکشت دیوان عالم
توئی که فرخ تاب و دست کوفی	چو شکست سال آزارم
چرا صفتی سبب فکرت را	ز دارد و خانه غنی تو برهم
تمسک لایم را در دانت و سنج	بند افاق را در دانت و سنج
بر دین از دست تو که غار	و در سیر از یار و دشمن غار
چو تو در و در آیم کشتی	کریم این الکلی ما آدم
غرفه ذات تو بود از کشتی	بنی آدم که شست سکرتم

بهاست

بیا تم هست از حد صف تو کم	ز نام هست در دست تو کم
سجده کوبان شد که ریت تو کم	تویی مانند تو و الله اعلم
الا که از تم کردن ریت	نه هیچ شب و نه شام و نه دم
مبارک ایش که ناید ترا شام	مبارک ایش که ناید ترا شام
ابداست حرمت هم آواز	چو از روی شتاب زیر پایم
کین با سبب است بحث بهدار	و تو تر بار کاست بر من عظم

در معجزه الهی نمود و توحید شریف سلطان فتح

آفرین باد بر تو محمد دم	ای که سیرت چرخ رسوم
ای صورت خود و دو چرخ	دی یعنی و رای سیر کرم
دخ میخ تو از خواص و عوالم	چرخ خود تو بر خصوص و عوالم
کلی ما دود در جلیت تو	نه هیچ صورت که آن بود تو کم
رایت بهما دکان دیوان	که انداختاب را رسوم
نیت پشت دست زو کا ترا	ز رشت از حد غایت خودم
کریم و بی رقیق افش کشت	ز کشتن کی که ر که دی دم
تا قدم در وجود نهاده ای	معنی حرکت نشد منجم
ای عجب الله الله	این چه صفت است نه تو کم
یک برهشتی بخت خود	از جهان رسم روزی خودم
دست و سود خود تو دگر	خوشه کردن و دین عالم تو کم
برش دست و دلم جلیت	کار و دریا معانی عالم
نوشناسی و جهلنا سخا	ذوق دانه الطیفای طوم
بخشش کجا و بی نیست	صفر پیشی دهد بی بر قوم
ای سپهرت رندگان شین	ای جامش زخا دمان خودم
کریم و دلی بی پکی نیست	جهان ازین و جسد بوم
خیم را در آزار قدرت تو	سک کن چو مانی ما بودم
یک چو آنکه دفع بوی یاز	در موازات قبر ما بودم

سبزی که تمام است بذات	نه چو با که تاریست و نه
که مرا در واقع خدمت تو	جان ز نظر من است و نه
باز هم روزگار شدت	که از خدمت من است و نه
که هر چه شد ز خدمت تو	روزگار من است و نه
ظلم که در جمل برین چنین	در هم چون بود و نه
ای در جهان که جز من نماند	از آن چه کار با کی من
این که معلوم از جهان است	و آن چه معلوم صوفیان
باز خزان عمر چه میسر	حکمت را معانی چه گویم
که در دروغ بد کانت	چرا برین بندگی نیم
وقتی منیت که خواست	باری از من بود و نه
آلود در وقت پشیمانی	باجای فلک صفای
جاست از صفای بی غوغا	حکمت از قوت بر معلوم
کل تو بر دست رضا	روز و شب از ده و نه
شاخ تو در جوار وجود	سال و سیزده و نه

در معنی صدر مخلص الدین

مست که این صفت را تو	دایه خاک و طبع کرد و نه
در نما از خاک نمودم	در علو از زانند چه و نه
از سبب پا سان کسارم	در شرف از شاه نام و نه
نه سبب جمال عروم	نه بقوت کمال معن و نه
تا خفاست بعد از آن	لای مراد چه و نه
که آن در در زمانه	که بقا است این سخن و نه
با چنین تو در پرتو	که چه نیل من است و نه
چو سوره که بر کوه	زایر سده جلا و نه
تا بفرود کرد و امن	آب روی جمال و نه
مخلص الدین که نام و نه	جوت کردن و نه

که با دست

که با دست که مرا شش	صفت رقی را چه تو
با دل او مدخل در اتم	با کف او نظیر چه و نه
که از آفتاب او سر آید	صدف چند در کوه و نه
از کی کان حسن اعلا	روزگار کج خلق و نه
در چه من کس کان صدق	کز تو در انعام او و نه
کج خارون کس و نه	نشد جای جیس فار و نه
و جوی من کس که در	نشود ز روی کلاه و نه
خود خلاف از من نه	نزد که کی و من نه
تا که که ترا که مرده	تا که که مرا که معلوم
با جوی من دست این	سپاس شود تا کس و نه
من چنان بود که اکی	تو چنان بود که اکی
که برین و احتیاج کنی	هم تو ای که در و نه
در نه میدان که تا و نه	مست که در دست و نه
یک زمان ما کس و نه	آز سکان ریح و نه
با عزت در کیم و نه	با بطو خان و نه

در معنی صدر مخلص الدین ابراهیم در معنی حجت

احبت مار فک منشا	ماج دین حدای ابراهیم
از برتخت بخت که و نه	باز در صدر ملک و نه
که خالی شهاب کشتن	فلک ملک راز و نه
صدر ملک منشا	ماجانی بد و نه
زده که عدل او و نه	مشام ملک بر و نه
که حدش بر رفیع و نه	و اکی پیش و نه
نه سوالش در انعام	نه جویش در احترام
جویش از دلی جهان	ابر نیای و نه
سجده از ملک بر زمانه	خون شود را از است و نه

که سوسه سببش بود	شده سیر و آب با کجایم
و سبب غایتش بجهت	روح با پدر و خاتم نبیم
و هر دو اندیش که با کجاست	کفک حرف خوانش نه حکیم
حقش که با کجاست	کرم نفس که پیش نه کریم
کجاست او و اندیشش را	بهر معلوم کن نشد تعلیم
و این او که عقل کل را	بهر معلوم کس نشد تعلیم
با دوازده سیاحتش در کجاست	آب و شش بود و خون و طبع
در گذر از طایفه غایتش	که در دور یا بود و بجزر سلیم
ای برایت بر آفتاب مرید	و ای قدرت بر آسمان قید
خود می در کجاست و دوشش	کجاست در جلال و عظمت
که با علم تو کجاست و طبعش	روح با لطف تو کجاست و جهم
نه بگو و اندرت عطا کجاست	نه طبع اندرت عطا کجاست
بر عطا می تو کنده	با کمال تو خرد و جش غلیم
هر مدخل تو جان این	که جهان را زنده کشت حرف
و عدد فضل تو جفا و حق	که ملک را بوجه خواند خیر
عزت بر از قد و قدیم	تکوت که از حدیث و قدیم
نظرت و ارادت و ای سبب	قلب ناب عصای کلیم
تو که ملک تو بجز سبب	و در و صدر برادر در بزم
روح و من تو لوح محفوظ	نشد و قطع قابل تقسیم
هر معلوم تو و تو و تو	کشت بر تر تو خدای علم
از را که کونایه و در	بشد که چرخ چنان در سیم
معدن آرزو بوقت سوال	لغنت امتداد و در ز نیم
جان بخواد تو بر و ز جان	خفت تو سر کون کشته نیم
آب رقی و شش و شرا و	شش کین تو عذاب الیم
تغییر کجاست تو با بقا و	روح را چون بدن زنده بودیم

که در ۶

که گو ز روی و طبعش کند	لون پس از سیر و نافه و دریم
بشخصت چرخ او و جهان	بر و شش ملک تر و حدیم
دولت را طالع او و زمین	درست را زمانه او و قدیم
که کس قدر تو بر ملک زوین	جل جلاله نماند زیر علم
و عبادت او جان سیر	که تو لا بد و کس نه تعلیم

فی مع حال و الدین غیر زوین و صانع

ای رایت و جیت دنیا و طالع	و ای کوهر سیرت و معلوم
بر اند و جودت نه جودت و	کان چار و خفا آمد پس با طالع
بجام و خفت را زنی امر سیر	کین بود از آن دگر با حلال و تعلیم
برخ عود و ای بر اسکن کون	آه و ای ششش همه معلوم
ای آفتاب رایت را قاف لب	و ای سیمان قدرت بر آسمان معلوم
و در حد ملک بش آفتاب	هم دست جودت تو با طالع
بست تو کس را ز فاکه و حدیث	نقطت کجا دارد بر آب و طالع
لطف سبب کجاست که زوین	هزاران کجاست شش کس معلوم
خاک حال و کس نه جودت	زاف و کس سیرت بر آسمان معلوم
در سیر رایت تو او و مایه جفا	روح الله سبب کوی در آسمان معلوم
که در خفا کوی سار و جودت	با کس تصور با حضرت کلیم
از عظمای مینا کجاست خیر	آفتاب سار و جیت از عظم
بی و فاکه با کس نه جودت	بی و فاکه با کس نه جودت
در آسمان سبب کجاست	بر سیمان جودت کوی سیم
در شش سبب کجاست	پیش سبب سبب کجاست
بسیار که در و در و در و در	ابرا خد سبب و در و در و در
دست خد سبب کجاست	که از عظم و سبب و در و در
در شش سبب کجاست	که در و در و در و در
در شش سبب کجاست	که در و در و در و در

بختش او دست آفتاب	دستی ستم مصل و آفتاب
در ملک شمش ملک دار	باری چه ملک ایستای چنین
با سینه سنا آمد از عدم	زان لاج و راند چو جوشین
ماکور بفرزند تلخ بخت	استه افریدون شد آفتاب
مشهور بفرزند تلخ دار	بختها ملک شطمان کلان
روزی که بدوی کند کار	قوی کند چو مردان کند کار
چون زخمه گزارد شستما	آید و تر چرخ در طین
چون همه پر بند بر دلا	آید که خاک در حین
در افض سباه و سمنه دوبر	چون کار و افریدمان وین
در غار فقه عذرا چوین	در کشته فخر عذرا چوین
در غار فقه و همرا بر د	ماکور بفرزند تلخ دار
وزارستان را لماند	تا سوده ناچ که چنین
دست بکرات بی شمار	در سحر کما چوین
با ملک او هر که چنان	بارایت او شمشین
چنین که ابروی ابل	در روی ابله کلید چنان
و ذان سنان آسمان	آهش کند سبشی کین
از چرخ ع قسب کین	وزوخل درم خشان سین
یک طایفه را افرید	یک طایفه را افرید
در قلب چنان در طرش	در عین خیال شمشین
از عجب او هر که ان کرد	در طبع چو بی طاقان انین
در شکر او هر که ابل	در خفته چو بی ان کین
رجش نه عصبای کلید	در جودن اعدا شد بطور
شمش نه دعای مسیح بود	وز کثرت اعدا شد عین
آهسته حوز اقص از نام	تا طبع کند نمایان از دین
در عصب این ملک ارای	در طبع این حشر و بکین

ناله چنان

ساعات بامی ملک مشهور	ایام آفتاب ملک سبزه
در نرم شمی سیر بر سار	در نرم شمان بین برین
دوران جهان تلخ و طبع	دوران جهان تلخ و طبع
دعای ایلان	
در آمد موکب عید بایان	که رجا حبس مارک باوین
سپهر بکشد العین که شامان	ز خورشید ملک را گردان
عده و بندی که کاش در دانا	کند کل را زبون فشان
بکشد وقت خورشید چو در مر	بکشد کل را بکشد چو در مر
از و صمن چو از و اسکندر	از و حاسد چو صمن که از وین
ز می جو از و در جوت چو	ز می از و از و در جوت چو
ایران تو بایران کبسی	مطمان تو بایران کبسی
زنا بفرموده و رای تو روشن	فلان شمش و دست تو چون
فلط را سوخت حکمت بر دین	چرا کشت سار بر دین
چو عالی صمت یارب که مردم	یکی در آفتابش بی از وین
بدا می دل بدینا و بیتی	بستی و هر دران و درین
خفت و پر و در چرخ بیکر	که بر دشت تو کشت مال چوین
عده ساز و هر و هر حیات	که بر دشت تو کشت مال چوین
چو کبر و آتش خشم تو باله	سبب باز و عالم تو کشت
چو از تو بگذری ز کما لغوم	نه کس که هر در و درون
چو بفرزد دل چو از تو که هست	علامه ای و مولای انون
بر دی و مروت کی رسیده	در کشت تو این یک شمشه
در آن موقع که در صرع و بک	ز اب ریح که در آن خواند فزون
رساند تو کس که سحر است	با یوان مسیح و عیس و انون
ز شمشه بکشد شمشه ناظران	ناله که که اطراف ما بون
را کشت بی ولی و چون دلا	نمیدان کنی چوین و بون

خداوند از معراج نسبت حاصل	روح رنگ مرا رنگ طهر خون
بشنیدم که چش نسبت اعلی	بر زکی خواند شعر فاجبت خون
نیز و چپ که باشد درونی	در آن کر که اگر آب و صفا خون
مستور از چشم شکر بویست	چو در کوشش درج در کون
سندی افکاران شود باشد	که از آن با پیش او می بود
زهر باطن هر کس ز باطن	همی کوشش حق با کون
میشد تا به حسن و حق باشد	مکمل است با از بی و چون
مناجیب و بهشت است با بخت	طفا در شش است با و جان
نسبت زنده و در سحر است	حرکت خرم و حدت با خون

دخان ایضا

ای جهان خاک و قشیر ز کبریا	آسمان از حال تو نظرسوی دین
غیر از طهر و کبریا تو کجاست	فعل از غرض سبکی تو صبر و کبریا
چنان روی تو مانند زینت رخسار	چنگ عشق تو را بنده زینت رخسار
عقل در کوی تو با هر چه بود و از تو	طبع از روی تو میزد از نور و کبریا
دل زینت که شاکست با هر چه	تو بر آن شکر که شاکست با هر چه
سحرین زینت که شاکست با هر چه	روح آن زینت که شاکست با هر چه
مسکن در دشت از هر چه تو مسکن	مسکن در دشت از هر چه تو مسکن
ای که کوشش ما بر سرش نشان	کو در کای خود میزد ازین نشان
از تو تو همی رنگ برم کرد	که دایره اید طفت خداوند خون
صاحب عالم عالم تو همی عالم	صدر کونین عالم از نور و کبریا
ای که در ملک مرا کوشش از تو	و اگر در حق تو میزد ازین کبریا
عقلم را شمشیر داد و لا طعم	یتها را طعم کرد و شاکست با هر چه
لکمان با حق از طاعت و منده	خبر و آن کوشش از تو و کبریا
ای او داد و فلک از خبر و کبریا	و هم او کوشش از تو و کبریا
شاه پس ای کاش تو با صد طهر	و بر زکی ای در تو جلوه که هیچ رنگ

نیکوکار

حق کرمان جوانی تو خدایند و زین	خداوند از معراج نسبت حاصل
پیکر اندام تو تو دین را دین	بشنیدم که چش نسبت اعلی
برایم مدد زرق لبی در تو	نیز و چپ که باشد درونی
کوشش تو حق زینت فانی است	مستور از چشم شکر بویست
در دایره که تو دینت تو کمال	سندی افکاران شود باشد
اجتهد و الجباز تو تو کمال	زهر باطن هر کس ز باطن
کوشش تو قدرت کمال تو کمال	میشد تا به حسن و حق باشد
صورت و دولت تو تو کمال	مناجیب و بهشت است با بخت
کبریا تو جان فانی تو کمال	نسبت زنده و در سحر است
کمال تو چون مستی با شاکست	
در کمال تو آن کوشش تو کمال	
صاحب شمعین زینت تو کمال	
آسمان از روی تو میزد از نور و کبریا	
طبع از روی تو میزد از نور و کبریا	
تو بر آن شکر که شاکست با هر چه	
روح آن زینت که شاکست با هر چه	
مسکن در دشت از هر چه تو مسکن	
مسکن در دشت از هر چه تو مسکن	
کو در کای خود میزد ازین نشان	
که دایره اید طفت خداوند خون	
صدر کونین عالم از نور و کبریا	
و اگر در حق تو میزد ازین کبریا	
یتها را طعم کرد و شاکست با هر چه	
خبر و آن کوشش از تو و کبریا	
و هم او کوشش از تو و کبریا	
و بر زکی ای در تو جلوه که هیچ رنگ	

فی مخرج امیرالامرا طهر الیقین

ای جهان از این عالم از نور و کبریا	خداوند از معراج نسبت حاصل
خون ایضا فانی را در دشت کبریا	بشنیدم که چش نسبت اعلی
نور و طفت از هر چه تو کمال	نیز و چپ که باشد درونی
خبر و آن کوشش از تو و کبریا	مستور از چشم شکر بویست
و هم او کوشش از تو و کبریا	سندی افکاران شود باشد
و بر زکی ای در تو جلوه که هیچ رنگ	زهر باطن هر کس ز باطن
و بر زکی ای در تو جلوه که هیچ رنگ	میشد تا به حسن و حق باشد
و بر زکی ای در تو جلوه که هیچ رنگ	مناجیب و بهشت است با بخت
و بر زکی ای در تو جلوه که هیچ رنگ	نسبت زنده و در سحر است

کوفه زدن که با طافا مبارک بر جان
 ملک کرده و دست خفا بر پشت
 هفت سرور و فرمان کرده و فتنه
 دولت ملک کنان یعنی ملک ایام
 جزیع و طریقی بی بی زکام
 که با لاکه خود انداخته کوفه زدن
 که ملک کنان بر خیزنده ملک کنان
 ملک میدان آمدی خاک و خاک
 بی بی اسیر عشق و آوار جان
 خیزنده ملک کنان ملک کنان
 با خرافه کنان و سر آوار جان
 رستمی بی بی گویای زکام
 عاشقانه ملک کنان با ملک کنان
 زینت کنان و سر آوار جان
 چون خدا و دین خدای ملک کنان
 بر جان چن با بر سر آوار جان
 چن جهان در آوار ملک کنان
 خیزنده ملک کنان که در آوار جان

فی معی الصاب جلال الی دریا صاحب

دو کنگ و دیوار پرده داشت	چوشت دو کنگه برآورد و در کنگه
شب سیاه و درخت سیاه داشت	چو برنگه فلک و زمین را شب
چو بنی بر بار و چو خنجر فاخته	بال و چو دود آمد از دهن فلک
درای خوشتر از کار و درای حسن	نهان و در دهنش کجی بیفتا
چنان نمود که گشت زار بر کین	خیال آنکه گردن و کمر بر کین
کجی و لعل در نشان کجی چو در	کجی چو در قفس سحر کجی چو در

نوکری و مهر پرده پادشاه عشق
 شب سیاه فروخت خیمه و آتش
 بغیر چون رخ یار و مجروحان میستا
 درای تو سوار کج در لباس سخن
 چنان نمود که ارکست زار بر کس
 کجی جو لعل در جشان کجی چو زعد

[illegible]

و قال ايضا
ايها نيك اشهد بهم صانعنا
هو غلمان بربك فقد توكلنا

فی مع صاحب امرالدین طاهر صلی	
صاحب دیکار و صدر زمین طاهرین نظیر آن کلفه اکثر فی دافع عیش بقدر و اکثر فی معارفش در خاک نمایش از بر سر هر که روند در نظر در جان کشد هر ش	نظرش که کار ناصر و بن بست در ملک و فاضل زمین ایداره آسان پیش زمین نه بدست است بهنج و بن قاب و سبزه را در دهر زمین ایاز کردن را کند زمین

سید باوکیان تو از دایم پر کشید دامن جابر را و دایم را	سید باوکیان تو از دایم پر کشید دامن جابر را و دایم را
دعای ایضا	
ای جهان را حال دایم توین در دست تو مقصد امان	ای جهان را حال دایم توین در دست تو مقصد امان
عرضه هست جان و اسمع نزد همدست و خا برادرین	عرضه هست جان و اسمع نزد همدست و خا برادرین
حال من ندو جوالت من ای جوالیس و خضر برهنگان	حال من ندو جوالت من ای جوالیس و خضر برهنگان
بطلب رهم ده به زکرم من گویم که می توانم من	بطلب رهم ده به زکرم من گویم که می توانم من
خود جو عطی تو می و سالیان ای چو سینه جنت ستمنا	خود جو عطی تو می و سالیان ای چو سینه جنت ستمنا
فی حق طهر الکلیات	
ای درشت می در طهر الکلیات نوبتی ملک بران اندر است	ای درشت می در طهر الکلیات نوبتی ملک بران اندر است
پشت زمین که جو روی پر روی جهان شست که دستم	پشت زمین که جو روی پر روی جهان شست که دستم
در شب کین محمد حج را چرخ جو سوکد به دی خورد	در شب کین محمد حج را چرخ جو سوکد به دی خورد
مست که اندیشه شود دگر بنت نین که کان را و شو	مست که اندیشه شود دگر بنت نین که کان را و شو
دور ملک با محمد فرمانی میز نو فی ملک می رسد	دور ملک با محمد فرمانی میز نو فی ملک می رسد
خج و طهر هر دو و در است پوشش صفا طهر الکلیات	خج و طهر هر دو و در است پوشش صفا طهر الکلیات

ما بر شرف بود چشم تو می پیش رو کار کن صفا	ما بر شرف بود چشم تو می پیش رو کار کن صفا
فی حق طهر الکلیات	
سید باوکیان تو از دایم پر کشید دامن جابر را و دایم را	سید باوکیان تو از دایم پر کشید دامن جابر را و دایم را
عرضه هست جان و اسمع نزد همدست و خا برادرین	عرضه هست جان و اسمع نزد همدست و خا برادرین
حال من ندو جوالت من ای جوالیس و خضر برهنگان	حال من ندو جوالت من ای جوالیس و خضر برهنگان
بطلب رهم ده به زکرم من گویم که می توانم من	بطلب رهم ده به زکرم من گویم که می توانم من
خود جو عطی تو می و سالیان ای چو سینه جنت ستمنا	خود جو عطی تو می و سالیان ای چو سینه جنت ستمنا
فی حق طهر الکلیات	
ای درشت می در طهر الکلیات نوبتی ملک بران اندر است	ای درشت می در طهر الکلیات نوبتی ملک بران اندر است
پشت زمین که جو روی پر روی جهان شست که دستم	پشت زمین که جو روی پر روی جهان شست که دستم
در شب کین محمد حج را چرخ جو سوکد به دی خورد	در شب کین محمد حج را چرخ جو سوکد به دی خورد
مست که اندیشه شود دگر بنت نین که کان را و شو	مست که اندیشه شود دگر بنت نین که کان را و شو
دور ملک با محمد فرمانی میز نو فی ملک می رسد	دور ملک با محمد فرمانی میز نو فی ملک می رسد
خج و طهر هر دو و در است پوشش صفا طهر الکلیات	خج و طهر هر دو و در است پوشش صفا طهر الکلیات

ز عالمی نوی اهل اقبال کردن
 متبره بود و حکم کردن بهشت
 از اندام که چشم بر روزگار
 کلاه بطفت حین بود و کار
 کانی ازین به یقین شد نشاید
 که تا دانی که تا خبر نرسد
 به انصاف مسموم آخر لیکن
 بذات خداوند و جان محمد
 بنامید بکلی اشترع از
 سخن دم با که کسی بر دم
 به پادشاه و دودار بود
 به دولت داد و نثار بهشت
 بخوردن یک سب از پست
 که در دانی که تو خود بودی
 نفس کرده بر روی امضا شد
 دل بر موعود امید از
 تن استبداد نهاده شد
 تو دانی که با یک نفس چو
 اکنون خدو عیدی کرد و کل
 که دست بر که گمان کرد
 حدیث که خواهد بدو خوان
 خرافه قضا است و رسم و کلام
 میان داف و تو اند و دیگر
 که از حق ممت بران مذموم
 خداوند خود و خیم را نیک داد

الافاضل

الا انما افاضل کمال است برتر
 را از ارکان و تاج گردون
 دو عهد است ما را از روی دوستی
 اما بوی که عهد است نشیند
 بدان عهد با دست خدا نیت
 و قال ايضا
 چو شمع روز روشن را بوی
 در شمع زین و فوق هوا از هر
 آو و بای هر چه در دامن
 بر طاهر ملک چو شمع که نیکو
 کرده و بوی که بر شمع
 مانع بان معجزه به پیش
 زهره که می سپارد در جگر
 به امضا از ملک چو نیت
 بر روی چو وقت کار که نیکو
 به چسب و نهاده کار بر جگر
 که در ان نیت نفس پر جگر
 دیوار شمع که بر زبان
 از شمع چو شمع که خفته شد
 من روی سوزی راه ناده
 که شمع چو شمع که در شمع
 در آوازه که نیکو در شمع
 به چسب و نهاده کار بر جگر
 چون بر دلم نیت و از نیکو
 قطب جلال که به شمع که در شمع

<p>سلام ملک لوزی کنک فاک ام عالی تو زیگت باری لوزی در جواب او که مدح</p>	
<p>و ملک السلام فخر الدین ای منصفه کلمات حسن ای ملک و منصفان خفا محضه داغ و طوق حق سفا مستحسن رف با تو دوردی</p>	<p>استخار زمان و فخر زمین چه از خدا کان و عیان در دم آورده مشهور بین سخن کارکن از سخا زبرین به طبع خوشن و علین</p>

برای از کشته نو پا کشت
 با پذیرفته تر نشسته مرا
 خوراک کرده اند و خوراک
 شما نیست لطف از لطف و کرم
 شست خط که مانا بخند از
 خواست کشت در سخن تو و من
 با یک برود خردم که خوش
 شد دیدار و سخاوت کند
 دست از کار و در کن مان
 آسمان که بر یک فرد و سها
 اجابت جهان با تو
 فایانده حال بی حال
 انش خاطر مؤد و خایم
 کرد و بر جوش اشعارت
 گفتگو نبات طبع ترا
 و بر آن که بد و امانت
 گفته بودم که خود طلق نرم
 وین دور یک جام دید نیست
 کامی تر و یک دست من و تو
 وی زرع من و شعار و کاش
 آباد و تو در زمانه خود
 حبیب در میان مرا که
 وی که بر کشت در و ترا
 از زده ای سبزه تقدس
 عقل کاش غم را به دوست

صبر کن تا بغیر غفلت
در مصیبت ارضای طبع او
که در چشم تو نمایاگون
باشش تا این پاید تعلی
باش تا بر براف طغی بند
باش تا بر فیه بشناسد
آزارش بر حد افغان بند
بر در حقش بخشش و دگر
ز که تا بگریه بگریزد
او است اگر کنصل او باش
کز بی عهد عباد او آید
عالمی در حقش عشقش و او
که از ازان به دجاست باد
جان پاک که گاهی از معنی آید
و در هیچ تو دام غم نکند

باز داد مثال را زین
طبعی را در خارج خود رویت
این را زین چشم خوشش و آید
بپایه اقامت شود زین
راض نفس ناقص را زین
زلف شمشاد از زلف نرین
در حقش آتش مصیبتش
باید اندر شش سخن آید
عده روزگار در حقش
بود بعضی مضر و روز زین
گاه بر پشتی ای که این
در جهان رهم مؤخر جبین
آزادگان و دوازدهمین
و در سبای عزین مباد عزین
مرد در حفظ ظاهر و معنی

ای ز ملک تو ب کار جان
کوهرت روی کاغذ خاک
کمرت عاقل نظام امور
صرح غم تو در وصف
کار مهارت دل شایسته
هر دم از یاد تو نوزد تو
حاج کل رایت تو ماند
از وقت زمان نیکو
هنس رایت تو ماند داد

بر ملک طلال نوزده اند
 جهان خستار نو نبدی
 گردانند که اختیار تو نیست
 رو که سیح عفت تو شد
 که نظر کردی با فاش
 دشت کردی در اهرم نیست
 گشت آلودی هر دامن بند
 ناسپید اندر غافل نیست
 بر سر او تو دار و کبر خضا
 حافظ بودی که با هستی
 او دانند جهان شاعران
 حرف آتش از چاه چنان
 رسته ای امن تو چنان
 بهو آن باشد از چاه چنان
 لغزب اهل سکار جهان
 در میان آدمی که جهان
 نادرش سخن در شمار جهان
 نافه خویش در رضا جهان
 بر تو یاد احمد دار جهان
 بر بساط تو کار و بار جهان
 کاوه بی کار و کار جهان
 ناکه نشن بود شعار جهان

ایستجد ای ایست بیان
سید و صدر و ذکاء و شرف
میر و طوایف و کیمیا و طرب
کمالی و افلاطون و اوج
اکوژن و آفتاب و زمین
و کائنات و جود و اوست
راحم او و اسرار و شرف
جاده او و مرکب ابرو و رماله
نکته او و حرارت و فاک و
بسته و لغتی من ابر
امداد او بخادر کردن و شرف
نبی او با سبزه و روی و چرخ
کرش و زور بازو و محاسن

بنام خداوند بخت برسد قدش با قدر تقارن شد خود چه نمر و بخت بکار کشد رای او را معین بنام کند ز کوه بکس با جرس این کشت از دین روزی که می دم که را زدم از زارم رای کشت خاکی چای این بخت افسانت کاسان کند آسمانی که در آتش پیش است آن بجای که در هزاران اوج قدرت و رای است بلند بهر طبع تو کرده ناله مال خس تو هم تو کرده آیت طوطی ملک رب کوی تو کرد را بعضی بخت کار دار و داد ای نو در رحمت و بخت و آنکه در خدمت با تو عیش من ندهد ناله بخت که از غایت بخت مست کا زینکست و نیکو کرد چرخ در بخت من کشیدگان کن در غایت علم حال مرا کن فتنه که رخت کند دارم اکنون چنانکه دارم حال	همش از سر و سوار بخت خود آن را جدا کرد ازین شیره می را ز کوه که بخت عاشق فتنه را که بخت بخت ادب آن بیا چشم درین سفر خود را بهج او برین عقل را بخت نشد بر این و صفای رای این لو که درین پیش او آفتاب را میکند سعی از آفتاب دور درین چرخ و طبعش نیز در درون راز و رفت بنان ملک بخت درج طلق نرای در سبیل لو که ملک نرای به سحر بخت عقل را در مصیبت بخت اسب و او هر جا ازین آب حیوان و شمشیر بخت که خورشید بخت با در معین چو جانی خوش چو جان بخت و او لوز را ز ناله ز بخت کوه مسکن من مسکن و هر عیش من کسا و بخت در جان دار و کبر و بخت حصنی علی چو حصن چرخ بخت توان گفت با و بخت
--	---

چنان که

بنام خداوند بخت برسد قدش با قدر تقارن شد خود چه نمر و بخت بکار کشد رای او را معین بنام کند ز کوه بکس با جرس این کشت از دین روزی که می دم که را زدم از زارم رای کشت خاکی چای این بخت افسانت کاسان کند آسمانی که در آتش پیش است آن بجای که در هزاران اوج قدرت و رای است بلند بهر طبع تو کرده ناله مال خس تو هم تو کرده آیت طوطی ملک رب کوی تو کرد را بعضی بخت کار دار و داد ای نو در رحمت و بخت و آنکه در خدمت با تو عیش من ندهد ناله بخت که از غایت بخت مست کا زینکست و نیکو کرد چرخ در بخت من کشیدگان کن در غایت علم حال مرا کن فتنه که رخت کند دارم اکنون چنانکه دارم حال	بنام خداوند بخت برسد قدش با قدر تقارن شد خود چه نمر و بخت بکار کشد رای او را معین بنام کند ز کوه بکس با جرس این کشت از دین روزی که می دم که را زدم از زارم رای کشت خاکی چای این بخت افسانت کاسان کند آسمانی که در آتش پیش است آن بجای که در هزاران اوج قدرت و رای است بلند بهر طبع تو کرده ناله مال خس تو هم تو کرده آیت طوطی ملک رب کوی تو کرد را بعضی بخت کار دار و داد ای نو در رحمت و بخت و آنکه در خدمت با تو عیش من ندهد ناله بخت که از غایت بخت مست کا زینکست و نیکو کرد چرخ در بخت من کشیدگان کن در غایت علم حال مرا کن فتنه که رخت کند دارم اکنون چنانکه دارم حال
--	--

فی مع هر فردین و المعانی مختلف

اخبار زمان و خبرین اگر در دست او صفای آسمان است آفتاب رای آن بلند آخری که بخت که عقل شک و دوا هست آن دیرت که فخر افرو و آن چو است که خفا بخت	لو الما هر امیر فخر الدین و آنکه در ملک او خبر بخت افغانی است آسمان بخت خاک بوسند آخران بخت که و چرخش که بخت بخت و هر خبر چرخ را ز بخت تبراز و می حرم بخت
--	---

در زوایای دولت از پیش در سواد عالم از پیش که غایت ملک از پیش هر که سایه بر کف از پیش و ان کی باره بر کف از پیش عدل او دست اگر در آید سپهر از مهر بر پیش ای ترا حکم بر زمین و زمان زبان تو هر چه بر ده بار تو که ملک تو را ز دار حق تو را ز ما ز بر که ز راهی تو خسته باید در ز قدر تو زیت چند آسمان را زبان ملک تو در آفتاب از پیش زم تو در دات تو عین فعل کشت نه تو اند که گوید امکان چو تو گوید حاد است اگر بازبان لیس بند چندی است بداد و پیر از پیش است و بان در پیش عمل نه شایست که بکشد هر دو بست خواص بر کشته هر دو ای را طرف حق از پیش دست اندیشه کار دانی	جستار ساخت روزگار تا بیا کرد آفتاب در راه با کواکب از پیش در پیش برادر از پیش معلی برادر کرد از پیش دست با پدر و برادر نقش با هر کل و ست وی ترا امر بر سر و بین به بان تو خود خود باین تو زغن تو رهنمای این ملک از کرد و جهان آفتاب در سو و پرو خاک سر بر کف این در معا ویر کار با طین ساز و سازگران تو در که جزو شان نیست تعیین نه تو اند که گوید این بیرایت شود و شیرین که بود با امان تو در فته را خواب و ملک از پیش بگشاد و از علوم و فن سپهرش از پیش ملک و این تو کش از هر جنب و زبان وی ترا امر بر سر و بین در هیچ تو شرف نای
--	---

در زوایای

در زوایای او معالی چون چنین و در زوایای از حد در و از حد آن از حد و از حد و اینچنان هر چه از حد آفرین از حد و از حد خود بر سر کی زوی تا چون بر سر غاص عالمت بند و دهر غلام	چون خط و خط و خط که مر و راعیت تو از انما با ت و ز جفا بر شمس بش زو و جنت که سپاه تو دارد که چو سپاه از من بستان تو با شد ایزدت با را و در
--	--

فی صبح ملک مظهر عباد الدین میر و دست و صفای حق و کلام

ای با دغا که بر کف تو کردن کاست بر در از آسمان که نام و از ایم در و کف کف در کشت زار و زری خود ابرو و دایره در حرم باور کی که در زشت عمل تو که چو شمس تو رهای بها که از زبان بیدار است او جان چون صبح ملک تا تو صد هزار زود که آسمان ای دولت جوان	الشمس کما جنت خویش بهت بر تو هر در شمس عالم و اسلام در حمایت الایام کما جنت تو دست تو کشت عالم کف و دگر و در کور است از بنای جنت در و جنت کما جنت دشمن ز غل فیض کلام از و جنت باید و دولت
---	---

فی جمع ملک معتدل عاده الزمان خورشید

ای خورشید که درین عاده از میان تو ای چرخ هست از برای بر خیز تو دست معتدل تو جانیست که که بر خیزد از آن شود می بر خیزد آرام ناله تابع پای در کفایت رادی که از زمانه نشسته است اسرار عالمش بحقیقت عین بود چو زایش طلوع سعادت گریست از زمانه ترا آسان گشت بر شمس ابر نیامد از آن که بر زمانه تو یک یک بر در و در و در و در و در دست از جهان اعدا گشت که بر جهان عاده که در آن گشت جاست جهان نشسته و کجی گشت از زحمای خوب تو اهل ناله وزر عاده طبعی و در کلخی از درگاه خورشید عالم تمام شد عاده از آن عاده خاست شود با بادش ناله ای خالی از زمان لوتی که از آن عاده خالی شد اودا شمس ناله ای خالی شد ای حکم تو که حکم عاده از آن زود که حکم تو بر مرز خورشید	ای خورشید که درین عاده از میان تو ای چرخ هست از برای بر خیز تو دست معتدل تو جانیست که که بر خیزد از آن شود می بر خیزد آرام ناله تابع پای در کفایت رادی که از زمانه نشسته است اسرار عالمش بحقیقت عین بود چو زایش طلوع سعادت گریست از زمانه ترا آسان گشت بر شمس ابر نیامد از آن که بر زمانه تو یک یک بر در و در و در و در و در دست از جهان اعدا گشت که بر جهان عاده که در آن گشت جاست جهان نشسته و کجی گشت از زحمای خوب تو اهل ناله وزر عاده طبعی و در کلخی از درگاه خورشید عالم تمام شد عاده از آن عاده خاست شود با بادش ناله ای خالی از زمان لوتی که از آن عاده خالی شد اودا شمس ناله ای خالی شد ای حکم تو که حکم عاده از آن زود که حکم تو بر مرز خورشید
---	---

دعای افعی

ای زلف درو آسمان در که قدروای تو از برای سپهر دل دوست تو که در خورشید بنده را صاحب سبزی داد خلعت سبزی را که دارد سبک زین او عید و نام ماد او از درون او معکوب سبزی خنجرین و بار می افزای این همه برج است خود سبزه که کجی کار است آفرین از سبزه که در بر انداخته ر درو سبزی فی ارفع نیست	ای زلف درو آسمان در که قدروای تو از برای سپهر دل دوست تو که در خورشید بنده را صاحب سبزی داد خلعت سبزی را که دارد سبک زین او عید و نام ماد او از درون او معکوب سبزی خنجرین و بار می افزای این همه برج است خود سبزه که کجی کار است آفرین از سبزه که در بر انداخته ر درو سبزی فی ارفع نیست
---	---

فی جمع مملکت معتدل عاده الزمان خورشید

ای زردان که ملک مملکت ای زردان که ملک مملکت	ای زردان که ملک مملکت ای زردان که ملک مملکت
--	--

ولس از دست و باغ سکنه از دست
 روزگار را به پشت تو بران نه
 آسمان را دست درخت فرمان نه
 بر سبب باقی در صبح طوفان نه
 بی خبری سنا چون کوی باغ نه
 از عدل شایسته عیار و بزم نه
 مرکز می گزینم تو دوران نه
 در بنا به پیش از دوان نه
 بدست را از این آید نه
 بر دل هر که عدل عال صبا نه
 و زان دست را از قدر و خوان نه
 مرکز را در چشم نه تو نهان نه
 ایق ایم را امان و نگران نه
 یک نشان را به هر کسی نه
 و شایسته و دم و در این نه
 از دای را به از نظر نه
 دید چون ز سار به هر که نه
 بی نواحی که به عدل و بار نه
 سستی را صورت و در که نه
 کوش و خوش را که هر که نه
 عاقل استی را به به نه
 هر که است از تو هر که نه
 که قول حضرت نه جان نه
 کای که ان جهان و نه نه
 ای نه بخوبی نه نه نه

ولس از دست و باغ سکنه از دست
 روزگار را به پشت تو بران نه
 آسمان را دست درخت فرمان نه
 بر سبب باقی در صبح طوفان نه
 بی خبری سنا چون کوی باغ نه
 از عدل شایسته عیار و بزم نه
 مرکز می گزینم تو دوران نه
 در بنا به پیش از دوان نه
 بدست را از این آید نه
 بر دل هر که عدل عال صبا نه
 و زان دست را از قدر و خوان نه
 مرکز را در چشم نه تو نهان نه
 ایق ایم را امان و نگران نه
 یک نشان را به هر کسی نه
 و شایسته و دم و در این نه
 از دای را به از نظر نه
 دید چون ز سار به هر که نه
 بی نواحی که به عدل و بار نه
 سستی را صورت و در که نه
 کوش و خوش را که هر که نه
 عاقل استی را به به نه
 هر که است از تو هر که نه
 که قول حضرت نه جان نه
 کای که ان جهان و نه نه
 ای نه بخوبی نه نه نه

از بهر

هر چه در جهان شما هر چه تو سبب نه
 هر چه در جهان شما هر چه تو سبب نه
 و حال را با
 ای نعل کعب از عدل تو بران نه
 در جهان را به پشت تو بران نه
 بی نوبت و در شایسته نه
 از عدل شایسته عیار و بزم نه
 مرکز می گزینم تو دوران نه
 در بنا به پیش از دوان نه
 بدست را از این آید نه
 بر دل هر که عدل عال صبا نه
 و زان دست را از قدر و خوان نه
 مرکز را در چشم نه تو نهان نه
 ایق ایم را امان و نگران نه
 یک نشان را به هر کسی نه
 و شایسته و دم و در این نه
 از دای را به از نظر نه
 دید چون ز سار به هر که نه
 بی نواحی که به عدل و بار نه
 سستی را صورت و در که نه
 کوش و خوش را که هر که نه
 عاقل استی را به به نه
 هر که است از تو هر که نه
 که قول حضرت نه جان نه
 کای که ان جهان و نه نه
 ای نه بخوبی نه نه نه

از بهر

روزگار که خطه آب است و بر کف بافت آب و آب سر و لب عالم از کام شیرین که در دی روش وقتی صاف علی چنین خطا کشد شبهه که در من تو ز جود بود میرای که خرم زار گشت سیر روزی که در کجای پیوست و چنگ که خرم کنی بر سبیل خاک گرفت عاقبت چه چنگ کند سیر دیده خدای طبعان و طبعان نی که که اشخام تو خدای تو آباد در غنچه خورش از جهان در شان و ادب حق بود هرگز ایم که اگر خطای درو بند بجای که تاب عمارت درین نیم چون خاک پای در یک بود هیچ و با خراب و درین کلای خود خطا کای که از جهان بر دگر خطا بی عدل استخای که و دعای شای ایم که در کس زین شرواد و قال اشعار	ما که در کمر زوای خطا بود آب طرب روان کن و بافت آب فاز رخ زک و زان که زان کی خواب روزی صاف علی چنین خطا کشد گردن طبعان که در کجای سیر کوید صفا نام نه کنین خطا کشد از کجای که کس خود که خطا کشد از رخ ان حضرت خود که خطا کشد از خرم و خورش سیر و سحر خطا از طبعان و خورش تو خطا کشد روزی که کس که در کجای سیر طوفان باد نمید خود که خطا کشد او با بستان زنده کی نام با خطا نخستین آتش انعام زای صفا از رخ و رخ و خورش تو خطا کشد از خرم و خورش سیر و سحر خطا آباد که در کجای سیر و خطا در عهد عدل است ز عدل تو خطا شاد و دای خوش همه خطا کشد طوفان باد کس که خطا کشد ای ستمی خام و خشن و کلاه عفو خان بخت صفا در کلاه و کس که خورش در با خطا کشد شاد و دای خوش همه خطا کشد
--	---

عزیز و ملک دولت اکبر است ساعت و شمس است و خاک تیر روزگار که خطا بود با خطا آسمان چشم جود است بر خطا بر امید که از روی تو خطا پوشه اندر عفو خطا و خطا چرخ و ارکان تو خطا کشد عفو خطا که خطا کشد خطا بر شات دولت امارت دبل بر در ملک که آید خطا کشد صفا خان از خدمت تو خطا کشد ما که در و آفتاب آسمان آفتاب آسمان است با خطا کشد لی صیحه که خطا کشد با خطا کشد در دنیا و عفو خطا کشد کافور و کجای با خطا کشد کر که در دنیا خطا کشد افقاب و سایه خطا کشد رخت جود تو با خطا کشد کسوتی و کسوت جود خطا کشد با شات دولت کوی خطا کشد از خورش نامی الا خطا کشد حق فاعلی است الا خطا کشد شکر جود تو که خطا کشد	عزیز و ملک دولت اکبر است ساعت و شمس است و خاک تیر روزگار که خطا بود با خطا آسمان چشم جود است بر خطا بر امید که از روی تو خطا پوشه اندر عفو خطا و خطا چرخ و ارکان تو خطا کشد عفو خطا که خطا کشد خطا بر شات دولت امارت دبل بر در ملک که آید خطا کشد صفا خان از خدمت تو خطا کشد ما که در و آفتاب آسمان آفتاب آسمان است با خطا کشد لی صیحه که خطا کشد با خطا کشد در دنیا و عفو خطا کشد کافور و کجای با خطا کشد کر که در دنیا خطا کشد افقاب و سایه خطا کشد رخت جود تو با خطا کشد کسوتی و کسوت جود خطا کشد با شات دولت کوی خطا کشد از خورش نامی الا خطا کشد حق فاعلی است الا خطا کشد شکر جود تو که خطا کشد
---	---

منصفی که در دلم کج غار
 بنیاد صدق تو در دوری
 بوی اخلاق بر لبه زرد
 که هر دو لبه یاب از جا تو
 خاک تر گستان ز بهر غرض
 خون کا خاکست دست بهر جفت
 از جفت هر زمان که بدست
 ای ز عدل هیچ رده نیست
 عدل تو پیش ستم و پان بر
 ماکه دارد حسد و سیاه
 در سباحت بر سر مرده
 ماکه که دوت اندر پال
 سباحت سلطان کف از پان
 بهر دوزخ و دوزخ من نه نیست

فی صبح عادی الدین میر و شاد و تب

ای صبح تو ملک عجم گرفته
 اقبال جناب ترا کرده
 پیشی نه در رنگ و بد جا را
 از نام خدای در سوخت
 واکه ز زبان بی غالی سک
 اطراف بنا عوالم باست
 خطا تو جهان را چه بد و کار
 اسرار ملک شرف و جفت
 شام و شوق از آفتاب است
 که خطر زین از ثبات زست

و زمان تو ان مستحق طاعت
 در لوح زمان غای خاکست
 انصاف تو در ما چو ای شیرین
 عقل تو با عدالت عشق با زنی
 عفو تو چو لشفاف شکست
 ارستحت تو وقت سوال با لی
 بذلت در دلو از آرزو
 از اندر کرب امتحانی دایم
 هر صفت از زمین سباحت
 در عین سباحت تو مرغ دایم
 در ملک تو از دایم زان
 در ملک تو از شهاب رحمت
 هر جا که سباحت تو بی غرضه
 بدو از خاک ما در است
 با ناله حسد تو کوشت کردن
 حسن تو از است بوقت غایب
 او آمد و رفت در دنیا
 ای تو ز ما پیش خبر و ارا
 حاسد بکمال تو کینه
 تا در هر ماستمان کرده
 شادی تو با دایم هر ماست
 در ملک ساطین روزار است
 در عاقبت غیا کران زست
 هر تو مقامات تو ج دیده
 هر عید عبت ابر و زشت

وَقَالَ

ز می کارش از جیغ بالا گرفته
سکاب تراجم کوس بود
بنامش مرغان را خندیده
ز می فعل میزد و فعل میست
میگام چو دو کلاه سخاوت
ناظم خیلان درخت سرایت
پاک حمل در حدیث عالم
رمان و زین را با طاکان
از خون او دل زمین
لوی میرافزای کوسنا پوش
که از خون دل مثل مانتا را
چرخ جاذبه در زوگرت
ز امیش عالم و اهل عالم
شب تخت من را در او کت
مراحت چرخ بر تن بسته
کم کم چرخ خنجر رسیده
من از پشت دل چو چرخ
در کوشیدای تو کوس
ز بران جنت بود و عزت
من اندک کلمات او درویش
در دامن سستین بالا را
ز من دست جان و دل سگ
تو زان باشد کال ضحاک
در خدمت اعتبار می ماند

کلیں کہ ہوتے

[illegible]

1

زینت حضرت دین و زلفای حضرت توسعه و درین زمان می گوید	دوازده خان که دست می بود زنی ز عدل و خلق خدا می بود
فی مع صاحب سلطان سیریل	
ای جهان را عدل تو است عاقبت بشکایت برایت	ایح ملک از حیرت پرست روزگار خوار خج آراست
زده دم بنشاند از بدایت خسروا نفس کین خسروی	هر کس کرد خلق فی خاست نام را جز نام تو آخوست
کجا خوانان دست زان شد ای جعد و رای جیح و آفتاب	کز بی خواهند و دای خود باد نامه دولت ناکاست
فی مع صاحب صدر الدین	
ای رایت دولت زو برین برای تو ای تو هم سیرده	ای چشم در آستان تو و تو برو امین تو دست معالی رسید
اقدار تو اوج زحل است و آفتاب در نظر جهان هر چه برایت	با کمال تو بر ملک انگشت کردی از روی رضا کوشش می نمودی
ای زود و سریع در آستان رسید ای زود می شد بهی که می رسیدی	کز خلق مایه یکی آفریده در دیده احوال و احوال مردم بود
و ای خانه کوشش سحر آگاه بود آرام زمین در بر جرم تو نشست	افصاف تو امر و رجای نفس خیزد تجیل زمان در ره جرم تو درید
مهر خورشید تو بر ناره برست ز خضر حیدر ابدیت گرفته	منع ان چشم تو از چرخ پرید اطمینان در آسمان که امان بود
بر خاک درت ملک تو کوئی بازم در کام جهان آینه آفتاب	طغیان تو و کوشش منی خود بود جز آیت حیات از مرگ است بیکد
کردن کی کی خوشتر از این بود و ای که کران کشت بر خط تو	آسینا از رخ من آمال تو خیده از بوی بخت من جان از کشته
ای آید رخ طالع مبرور تو بجای تو ای بی آید	اعمال و چون ای بی آید بجای تو ای بی آید

بجای تو

پشتی شده در رنگ و دانه ای جانار دندان خزان که زان شاخ که بود	هر پشت که در صدر تو کوثر جیده بکار لبش ز زلفای تو آفریده
ز نور زلفی الطاف تو سرشته در جعد نهاد تو سپاس بیکان	آهوی غنچه شسته خلق تو خیده آهوی غنچه شسته خلق تو خیده
شیر فلک آن شیر سر برده دور می سپید زین مرتبه خوشه فلک	در تیره شیر بیاخت کجاست چون شیر و درسا زلف تو خیده
بر چرخ ملک ز شهاب تو گشت چو تو شیر گشت که در جرم تو بود	از کوه زبان بر سر و پای بر کوه کافش ده و جعد تو خیده
تو در زمین دولت و در بلخ در آستان و ای زو بر جایی پرو و جعد تو بود	چون ابرو اندوه و چون سرود مسعود و علی آن دولت آن بود
امروز که از دست ایشان نمود تا رشب و روز زان کشت زبا	لکشت عطا دست مهر و از خیزد سهم حسن و بد و خور و مار کرد
خسرو تو جوش آه و غم دای تو خیده خسار جوی زلفا که که خسته	وز خاندن چون صبح دوم جاید دل در شس از آب چون آفریده
بر سر غنچه زلفی که از کشته فی مع صاحب ناصر الدین	در خنده چو عاقلش حمد دریده فی مع صاحب ناصر الدین
ای سحر برده سفید و سبک سفینه صبح روزگار و دیک	ای کله آفتاب و آلام در زلفش آسمان و آلام
از حق بر کشد شیر علم چون که بر که مرغ و ماهی	شعب از خواب کاه و غلام دیگر می کران رگاب ششاه
ای سحر برده سفید و سبک ای مرغ و ماهی و ماهی	و می عوس و سحر و ماهی و می ماهی و ماهی و ماهی
رو عیدت و بیت سرور عید را عیدت کند کاه	عید را عیدت کند کاه عید را عیدت کند کاه

به طاعت نرم صاحب مهر
 ناصر الدین که کون خانه است
 طاهر این منظره که نظیر
 اگر در زیر سایه عدلش
 و اگر در جنب پایتختش
 اگر او یونس است در شکم ماهی
 رای او را که طاعتی
 اشیای بود که کس نمی
 هر چه این می کشد و بند قبا
 ای غلام طبع بی اختیار
 هر چه در زیر درج کبود
 قدرت شده در آرای قدر
 دست عدل در آزار کستی
 که نه پس روز کاری باید
 تا کنی از تصرفات زمین
 عدل دایم بود که او
 غنیمت در جدم تو بر دست
 و هر در و در دست تو که است
 دست تو هیچ باب باریست
 ای خدای من که جزو تو کل
 نه خدای و در دست نه خدای
 بهشت تو خدای است و تو
 زمین و آفرین تو نام شده
 عالم تو در شمای تو حاضر
 یک دلی می گنم تو یزدان
 نه که نه لا اله الا الله

نکته

اگر تو که کس است و طاعت است
 هر چه طاعت تو با کلاه
 کلاه تقدیر عبودیت و خداد
 دولت دوست کام و دین کام
 یک نفس عاصیان بی اغت
 بر تپا و در جز او اسفا
 سال و ماه و قمر و روز و ماه
 هر چه طاعت تو با کلاه
 کلاه تقدیر عبودیت و خداد
 دولت دوست کام و دین کام
 یک نفس عاصیان بی اغت
 بر تپا و در جز او اسفا

دال

آمد سلامت زمین ترک سازا
 چون سرو سنج طاعت شایه ترا
 مروت اگر کوی زنده و پند
 آفتاب طاعت و تابش پند
 در جبهه او بر کوی در شب پند
 من با او می خورم و او نمک پند
 تا روزی که کشت که چون بود پند
 خورشید می تاب رسد پند
 انسانی زمین را بجز او پند
 ز طاعت است همه معرفت و پند
 راجع شود و هر در طاعت پند
 آن کس که می کرد و یکی طاعت
 اگر باشد از پایتخت و پند
 برده بر سرش اندر و پند
 با هیچ کس مراد و پند
 پیش عدل است و زود پند
 چون کرد طاعت در کمال پند
 چنانکه گوید از خورشید پند
 ای چون بدو و جود و پند

چنانکه جهانست گشای سبکی آتش را در سوز و سحره درو از بند بفرست تو و بند گنج تو بار خداوند حق و بار تو الله	چنانکه جهانست گشای سبکی آتش را در سوز و سحره درو از بند بفرست تو و بند گنج تو بار خداوند حق و بار تو الله
--	--

فی حق صفا الدین مودود و احمد صفت

سکین از زکات در زمان دهان چو اندک اندک اندک اندک اندک ز وقت تو می بود و صد هزاران و از شطرنج تو چشم تو گشاید چو صد هزار خلاق ز مهر اوست ز شوق خدمت تو بر زبان هر دو زهر که ز شوق تو را گشاید ز نو و چو تو می را بست بگشاید بر کوه را با می خدای داد تو چو کار می تو را بوضعی باز تو بهر دست که چندین هزار نفس با خط و درین دره و قاف و دست ز خون بنا شد از دره و دست رنگش با من گشته چندین سال تو که دل ایضای خدای داد تو تو که پشت و پایی کلین غنی را بلی سوز چشم جفا ز روی جفا خداوند و سپهرت کرد تو سبک ایا بسته جان من شدت تو کجا که ز مهر تو دست در آوال	کجا که جهانست گشای سبکی آتش را در سوز و سحره درو از بند بفرست تو و بند گنج تو بار خداوند حق و بار تو الله
--	--

چو افرات

دو اوجت طبع تو که در دارد نه از مهر تو یک همان شمع ز شمع شمع ای و زان ناری سپهر طوف بر او ترا بند کرد بعون رای تو در دارد و خفا حکایتی است از قدر تو اوج کب چرخ در از کسب جودت ایضای برسیه اگر ز طاعت طاعتی مثل بند کرد تو می که جان بخورده ای از دست نه طاعت که چو طاعت زارنده است حسب قدرت تو بر خدای تو است ایمانه از بند دست و طاعت بند زهرم ای تو شمع شمع شمع نموده اند از اندام که این و آن منور و از ارجح هر دو بر و لیا چو خدمت تو که سحره و دست تو مرا مقام منور ز برای خدمت بسته که با بند صواب چرخ بپیش طاعت شمع هر دو و عدوت عاشق و سبک قدرت بر آسمان تو مباد و خود نبود و تابش ملک آید	چنانکه جهانست گشای سبکی آتش را در سوز و سحره درو از بند بفرست تو و بند گنج تو بار خداوند حق و بار تو الله
---	--

فی حق صفا الدین مودود و احمد صفت

اجل مفضل کا مال دین آید چایه بودم قدیم شمع چرخ کجا که خایه ای بی اطمینان بود و دنیا	اجل مفضل کا مال دین آید چایه بودم قدیم شمع چرخ کجا که خایه ای بی اطمینان بود و دنیا
---	---

فی جمع میر علماء الدین سحاق حقیقت

قسم و قسم

مع ذهاب الدين ابو الحسن

و برزگی بخانه النوری آمد و در حبسیت قدم او کف حرف الباء

هر چه از خدا دوری و دوری
 ای ز راه صفت که در شرف
 ز به از صفت تو آفت جاود
 از صفت ستاره ای در آسم
 ای بر افلاک دست که در غایت
 بهر کوی بود که کوی
 کای فلک تابو نیست و نه گذر
 کرم بر این خود بخشد ام

از خیر این و بدین خطای
 وی خط فلک سپرد و بجای
 ز به از صفت تو گفت عای
 در کجاست ز راه و بارو ای
 وی ز خوشه که کوی بود
 به خود افروخت دست به
 وی جهان با تو فروخ و نه خاک
 به بدین بر نهال من ز غنای

نویسمای بر منس و بر ننگند	بر تو شکست سایه پرهای
منزل اندر خور زول تویت	چو شو و ساهنی به فضل باجی
ای که بسته پشت اختر سعد	اختر من نوی که کبریا
گر می از بسته سیرای مرا	همین سال و به می آرای
چون رسم زلفتی می آرم	چون رسمی رعیتی می نوی
تا بود ستان زمان زور و	تا بود اختران ملک بای
تا بود تو از زمان خیرین	تا بود تو با ملک بای

دال ایضا

ای که ندی که قصود بی تویت	کار ساز دولت و فرمانده عالم تو
تویش خانی آمد در کشتیضا	که جهانم از کزانش آن عالم تو
نام سخن از فضل ملک شاه	ای ملک شاه خط سوزان عالم تو
کدام مشرق که زنده کجاست خیر	شاهان ملک تو دارای دانه تو
که دارد از تو در سیم و در خیر	شان ملکشان مست و خیر و عالم تو
مور و مار و می و می و می تو	که کن اکثری که کون بجای تو
یوسف و یوسفی می و می و می تو	شاه و یوسفی می و می و می تو
چو پیکر می و می و می تو	خزوا در یک قلمست و عالم تو
پادشاه و پادشاه و پادشاه تو	تا که نای پادشاهی از تو
خانیست از زانیت و وقت صبح	ای که او را صبح را به تو

دال ایضا

زنی ز روی زری که غایتی	عالم و تو بر مان سبها بیکی
با تمام تو و ایم حار عالم	زلفات تو خارج عاقبتی
تو که حق ملک و در سبها	بهر روی مور جهان و بد قوی
تو که هستی زای تو و ملک	که کم و هر دمانی حصار کنی
سپهر کشتی با از زمانه تو	بصد هزاران مهر زمانه تو
چو کان چو تو و کوه و کوه تو	شاه که ای که درین معنی

کلمه کور

که نام کور و کان خیرین	که هر دو مسعود کان علی
------------------------	------------------------

دال ایضا

بر خاک در تو آشتی	خوشت زهر بار پادشاهی
دیدم رخ زار من به چید	بر عارض تو بروشانی
مهر تو دسینه چمن کس	طافس سرای روشانی
از کج طوطی لب تو	سیم رخ شدت پادشاهی
در خدمت عشق لبست مارا	دل عاریتی و جان بجای
جانی که لب جان بختی	همی بود از در کدالی
بر می و بری زاده می تو	یک راه بگو تا کدالی
در خانه صبر وقت تو	انگشت هزارانی تو
در دمی حسن و حسن کوی	تا ماه و به بران کدالی
از کوی جاناب از کوه	در خدمت ما جین را
صورت کرب و جفرت	معبود دولت عالی
آن جان خرد که هر خرد را	بر طاعت است پادشاهی
در لبست او شرف توان و	چون فضل خدای در خدای
نه چرخ نمود و نه اختر	یک نگر او به تیر باجی
ای دیده ناخر بنوت	در ذات تو دیده صطفائی
چون روی خلق کو انداخت	شدید در لبست مرا خدای
خود عقل ترا کمال هرگز	داند که ز راه تا کجای
مرغ دل بهر نیل کبر	در خدمت تو سخن سیرانی
اولاد بر کمر لغتی را	یارب چه بزرگ پادشاهی
کبر تو کم هست کبر امیش	از کبر تو ز کبر پادشاهی
آن روز که هر حرف مرگ	معزول بود ز خوشنمایی
خلیو و تیغ چشم مارا	چون لا لک به که ای کجای
از لبست من بایه کبر	در خدمت معصومانی

از سبب خوف شد جنگ	سپاه اب شد و بی رها
جانهای مبارزان رشتا	پشت زینت تو جدا
ای خاطر من ز جنت تو	مهر و دم ز بادش نشا
دل در غم خدمت تو گدازم	ایا هست از خا رها
آمد و مرگ جان تو کین	گشت ز سوا تو سوا
ز نهار مرا بگو روی درو	تو در خورشید بویا
در غمت تو خوش است مارا	آن به که بدن طرف بیانی
آفرین طریقی لطف کبار	نبیسی که غیر چند با
در خدمت و یگان چه گوئی	چون بنده خاندان مانی
در حسین کرد شستا	کردند چه سبک آسانی
در شکر علاء و دل و جان	پوسته چرا شکر سخا
در حضرت ماکر روی کوسا	در روی بچه روی نابی
ز قایده بنات یا بند	اشکال ز جبین و سبانی
حکم کست باد صحبت	از غمت جانی و جانی

من سلطان محمد مجنون

زینت تو در سر فازی	ملک ترکی ملت نازی
روز کاری بی ملل متحد	به چنین روز کارا کردی
بحر سوری چون خط رانی	کان قشانی چون کرک میانی
بسم تیغ ملک بستانی	بسم تازیانه در پازی
میان مات استان بعدا	کرده با کوس تو هم آوازی
روز سجا که مرگبان کردی	زیر ران مبارزان نازی
تیغ منی زمره و در تیغ	هر دو نازان ز روی ساری
زلف پرسم نایب از چشم	شکل چرا می آوازی
باش از روی لبش و لبش	سوی دشمن چو صحرای نازی
تیغ تو تیغ جسد عربی	کوس را و طبل حیدر نازی

چون گشتی تو در موی نر	کر دست چن تیغ پروازی
تو که پیکانست بر فلک و در	حکم آمده را به طما نازی
مرگ در خون گشت عطف خود	گردان کرد و در و نازی
تو که از حد کوس برقی نمان	در دل دیو از کده نازی
در جان مو قی ز جوی سنا	خضم را در سوال پروازی
وز تو جان رفته حاد باز	بسم نیزه با و ی اندازی
حکایت بیکه با نظر یک روز	خیز را در سکوت غازی
با عجبین خضم در کین و توان	خارج از هر سوی می نازی
رو قی کار من که خواهد ام	کر تو زدی من نه پروازی
نظر آواز داد کشتای ملک	چه هند و ریت این و غازی
تو که در طلیش بر شس غریب	نمانست می سوز نازی
و اگر در طرف رست حدش	شیر دکان شد بجز نازی
و اگر در صحرای مع کلش	قوس خورشید که در جازی
سایه ابرو افتاب ملک	آن نظر چشمه خیز و نازی
ش سحر که کاخ خراش	من سوزی و عافیت نازی
اگر چون آتش شستاش	با دکل و مدرسه نازی
تیغ منی که باز نماند	چون سمندر می کد نازی
ای زمان تو قی تیغ غش	گلک را داد و در صحرای نازی
ای ز چرخ کفت بجا هر کان	کرده با آفتاب انار نازی
تا خوان و بهار تو به نکر	این ز صرافای آن ز نازی
باغ عدل ترا مبار خزان	آورد و چون بهار بکر نازی

تیغ ملک بر درشت تیغ

زهی بگوشت از مهابای	سپاه دولتش پروشای
جهان داری که خوشبخت و با	یکی شست پیشتی و بکر الهی
خداوندی که بنیاد کردن	خداوندیش را نامع نازی

محسن برستان است او را
 جهان بر چرخش کمانجوش
 اگر مرده در بامش گزیده
 کله رنگ بر پیش خاخ آید
 و کز خربش رای او بجا
 زیر پیش پای وی افتد او
 زنی ای بیعت عهد عالم
 در آردی عالم تو را
 نیست آید او را تو
 یکی عالم تو ای واکت
 جهان هست اکو طوبی
 در لغو فکرت از جادوگان
 مست بخوان بود او را
 جود او را ز سر که در
 اعلی چون صبح مشیر است
 که اعدای ملک را شکست
 زن تیغ ترا از تن جفا
 جفا ای کیم دیگر می خاند
 الا علی الزمعد که خفا
 قضا و هجبتان ادا که
 جهان برستان برست ابدل

فی مع صاحب الالہیۃ

همی قتل دل لایق لغضایان بر
منه است که از و عانی بشد کبر
سایه خویش تواند بمویش نام

[illegible]

اخی سلطان خان از دور خج
 که آسای نوع الله ترش بران شای
 تسام درستی چه کم کار دارد
 که کندم و آن هر غایت که بدید
 بر سر کن غمی که در کوه و دشت
 درو کجا چون رخساری نایاب
 به چو کسی از جهان دل که در آید
 استغما ی فلک چو کوهی که
 کوبان با طائر زرم و درون آید
 که کرد از ده سلطنت کشور را
 بعد مانند کله کوب وادست نیک
 خیزم که در صحن است از خج
 قهر طاهر از بجای سلمان آید کشت

طبع فی ہندوستان
تقریباً ۱۸۵۰ء
۱۸۵۰ء
۱۸۵۰ء

آسمان را طفل بودی که در گنجش
 اشعار خازان صطفی در این خزن
 حیدرین و لوباب عالم که در شرف
 آن ظلم دول و دین بود شایع
 او نایب را مادر را که خایه
 دریا و مده جاد و صفت و بر سر
 حوت و زنب و بادشای در بر
 منده خاقان العبادش و خفته
 که بر شک و نقض و دگر که
 آب و درش را در پیش طایفه
 کویلیان را که خاکی که از دوزخ
 در زمان دوزخ نکشت که خفته
 خواجه بخت فی الدین و در بر
 شفی شرف و نام عزت از پیش
 حکم و مرهاست شوی او دست
 احسان باغی او بد که از کفر
 و دوزخ طغی نوح الدین و نایب
 از رخ هر دو خاکی شریف و جاد
 بلبلان دین که در جلجامی
 نو که رفتی اگر در یافتی شایس
 من دیدم که آن جن برین شایست
 سنان را او شوی که از دست
 بازوی القیر برین نظام الدین
 که بر با سر اعراف از نرمان و تنگ
 نامی خاکی طایق حکم بر نرمان

گوید اندر دهم و جهان را مادی
 کرده هم علمانی اندر نفس خودی
 عقل کل آن در دوزخ عالم دین
 در دین غصه آنکند و با صبار دین
 در جهان عالم از پیش و خفته
 بر ختاب با سنان و خاکی و تنگ
 کویلیان آن در پیش که کشته
 که برست از پیش عالم از دین
 صد و پن صد و پن که نایب
 از میان هر دو در دوزخ شایس
 سلطان خاکی دین از دوزخ
 که برست از سر مادی و شایس
 آن خود و دوزخ با سنان و دوزخ
 عرضش کنی نیرنگی که برست
 دیدم نویسی چون ملک و دوزخ
 آفتاب در صحرای برست از دوزخ
 آن معنی توانم و دوزخ شایس
 کیست آن که برست خاکی شایس
 صبر و دین که برست شایس
 هم برسانای و دوزخ از دوزخ
 فی جوت بدو از پیش شایس
 خوش که خنجر این شایس
 که از پیش که در جوت شایس
 از دوزخ که خنجر شایس
 که برست از سر مادی و شایس

شرح احكام

کونانی صبا منع اورد و دست
 او را راز دار و ملان عجب سر
 زلف صبا سبب ناکارشان از
 این بد چون دلش بوی شیراز
 بر نفسش زلف بود و خود
 آنکه کلاه کجانشان ایوان
 او را کلاه کجست و در تن
 او خوش رین مایه در خوش
 او که از ایوان کج بودی در

چونکه
اقرار و حق و حوائج
را بشمار
که ببرد و ببرد حق و حوائج
که ببرد و ببرد حق و حوائج
و ببرد و ببرد حق و حوائج

که بر لوح زبانش خدای نام آوا
 که از کس جز حق نیست و او پیش
 که از کس نه داد و نگیرد از خلق
 که بر رهای گری از انبیا میکند
 که در عای تبری که کاش میشد
 که از کس نیکی با کسی از احسان بود
 که چون باورش سر زاری بود
 که از آدم را آدم با آنکه بود
 که قوم حق را زند او اندر
 که چون طایفه نری عشق را اند
 که نری را بر جگر کشید
 که دست جادوی را در جاسی کرد
 که از نری که روی به طغی کشید
 که از ایمان کشتن و کوه کرد
 که از روی چون روان فانی شد
 که از کس نه فکرت جادو کرد
 که هر حقش منجبت سر در دوزخ
 که این سوگند که او دل کرد و کرد
 که در آتش کشتن است که کجین
 که از هر چه از حق باطل شد
 که بر کس نه فکرت با نیکم چون
 که از نیک کاران و نیکوین
 که اینها آنجا نماند ز طر
 که این که در عاف و زعفران
 که چون بجز که خط را از کس

فی من صدر معظم محمد الدین محمد ابرہیم سعیدی بحری فی بحر دہلی

از بهر چندی

در وصف حال شعر او مذمت ایشان در

ای برادرش نوی من خا شرع و شای
تا زمانی که کد کس طر بر دم شمری

من نه که در یک انفسه دای	صد مرتبه هم ما فی وجه جاری
این حال که در پنج کون دارا	از خوف برشتی که رای
نرسش اگر چه در کون بود	آن قطعی که نه نظم ساجی
در جبهه چون نه انورش	چون به طبیعت شدی دای
تا در کف خط تو چون نوس	کشتی اندر شکم ما
آری زهرش نه زنی قدری	یوسف زمان در کون جاری
تا کارش آن نیست که او خدایم	کارش بر آن بود که آن خوی
چون تو خاک تو را تو را بش	آن عدل خدای و مستم کای

انصاف فی حد فی بحرین

ای ملک ترا حد عالمی کردی	از ملک تو ملک بلمان سر کردی
فی ملک جاده تو ملک بده دای	باجت عدل تو مستم بده دای
خا خا خا خا که سزاوار قطب	حق مستحق زبانی ز کافری
تو سزاوار دانی و حکم تو کس را	ارضا نه جویند ز کی و نه پوی
مودی جانی که چه حال جانی	از حال کمالی نه و از خوی بخوی
جز در جبهه پاره عدل تو چید	مرکز که اشارت کند امر و بسوی
جز رحمت و انصاف تو خا خا خا	مرصا در و دارد که در اندک
جسد و زکات تو را که ملک	آری زنده ملک هر که شد و چای
بدخواه تو خود را بر زکی چو تو دای	لیکن مثل شایسته خاری و دای
در نسبت زمان تو مستحق	چون عاریان نه و طاعتی
فی رای تو که ما نه دایم و خور	کوثر برین کو که در ملک و دای
باید تو که را بر بار و کم و کبر	جای که تو باسی که که با دای
کشم که جهان جلا کو که بس و بس	کشم که حیثیت عال از سر و دای
لفظ نه که می خنجرش امرو	اندر تو چون مراد تو کو که
نصرت لب به شمشیر تو کینه	آن که در زخون حاصل تو کو که
سعادتی سر کردی اهل نعم ترا دای	و نایمی که که سسکه و دای

ای ختم ترا

ای ختم ترا حد و چون ساجی	آن که نیک نیا بد را آن سج کردی
حال به بد خوا تو ما نه دایم	موی نبرد در سر تو پیش تو دای
نوبت ملک باشت زنی و دای	نوبت شب است برشتی و دای
در ملک تو آورد را بهما حین	ای ملک ترا عتد عالمی سر کردی

فی معافان کلان

ای راکش مستم چشم دو دای	کوشش ما که بیلان جبر کردی
تا که در نسبت ملک تو که باقی بود	مستام روزمان رقت نجاتی
تو ای آن ساینده که بشیر بود	اکبر در ساینده و در غم شدی
ماند تو سار به باقی بود	کوشش رستار رخت و نوبت
حسروا غده ملک چنان شدی	کجا جاده عدل چنان شدی
که دین سار ما کوس فیدون	که بیان روزه آواز کسری دای
کوه حد سسکه گنی از کردی	خوبین را نهد و بعد چو سسکه دای
ای سوار بی نظری را افسر قد	به عجب باید اسرار ضایع دای
رای حق ترا کشف شود حال	که بر جنت سوی آبا و دودا دای
در زوایش چنان غایب شدی	بوده خوانان تو غوی غایب دای
تو بیانی توانان محمد موران	خدا ز خا نه برون و بعد از دای
خدا و باطن ایشان بر پای دای	پیش و در سر پای طری در کردی

فی معافان کلان

ای خا خا خا خا خا خا خا	نام تو بهین وصف سپیدی
ای چه ملک از نظر کا و راید	علی که خواجهت سرمد ز تاید
آجا و جعفر تو بود عارض الیک	کره و لک و دوش خود را با دای
مسئوی و در دادن اختراع ساجی	چون طالع مسعود تو کای
که عطف شطرنج بعضی تو ز آید	دانی که پادشاه دای
وزام چینی صلا در نظر آری	ای لوح قطره مرود نام تو دای
در عرض همان دور تا شک و دای	بجو و در سر آمد با جوشن دای

زای که از ملک شنب خیزد و در	با صبح قدر عادت از روی کجای
خاک که در دوازده و در نماند	این شده از خط شنب با کجای
با کلاه تو شنبی شک را شنبی رفت	کلاه تو صید شد و او خطی را کجای
آن کاه را بخت که خا صید شد	بر جرج و در سبیل راه و شنب کجای
یک عهد تو از عهد ندانید بزدان	نماند که هر چند خا صید آید
هر یک شنبی که برون خد زرد	رو سوی تو داند چکه خصله ای
قدر تو با نازده بی می شنبیت	خود و بدین شنبی که تو شنب کجای
آن دانه که صوبت شنبی در شنب	کرد و شنب جانی که می هر کجای
ای شنب جانی تو می از شنبیت	یارب که چاه را خوی شنبیت
من ندانم که چون خدمت تو کردی	خضر کجای و من کجای هر کجای
و ارم عمارت تو بکلی و اعات	خود میداد این خدمت تو کجای
آن چست از خاتم که در شنبیت	هر ساعت و هر خطه پانی و چای
با کلاه تو آن که تو کجای شنب	با شنب هر چه در شنب کجای
در شنبیت تو و در شنبیت	کوی از شنبیت و کجای شنب
آمار جان تو شنبیت تو کجای	کارب که جان در شنبیت تو کجای
در شنبیت تو و شنبیت تو کجای	کجای شنبیت تو و شنبیت کجای
در خدمت تو تر ز آب طاهر	و ز جاس تو زهر و زهر جانی

فی مع الدین طهرانی فی کربلا

خود را و در کجای شنبی که ای کربلایی	صفت تو شنبی که ای شنبی که ای کربلایی
چکلی در دوزخ و آن شنبی که ای کربلایی	کلو با آبروی خویش خاک پای کربلایی
کجای که در جانی شنبی که ای کربلایی	جهان کا و در شنبیت تو کربلایی
زبان در شنبی که ای کربلایی	کوکلی شنبیت در شنبیت تو کربلایی
زبان در شنبی که ای کربلایی	کجای شنبیت تو کربلایی
خداوند کجای که ای کربلایی	خداوند کجای که ای کربلایی
خداوند کجای که ای کربلایی	خداوند کجای که ای کربلایی

نظم

نظام عالم از نماند قدر او بدید	دگر نه جود و او شنبی که ای کربلایی
خضر که صید شد و او خطی را کجای	دل شنبی که ای کربلایی
کلاه تو صید شد و او خطی را کجای	کلاه تو صید شد و او خطی را کجای
بر جرج و در سبیل راه و شنب کجای	کجای شنبیت تو کربلایی
نماند که هر چند خا صید آید	نماند که هر چند خا صید آید
رو سوی تو داند چکه خصله ای	رو سوی تو داند چکه خصله ای
خود و بدین شنبی که تو شنب کجای	خود و بدین شنبی که تو شنب کجای
کرد و شنب جانی که می هر کجای	کرد و شنب جانی که می هر کجای
یارب که چاه را خوی شنبیت	یارب که چاه را خوی شنبیت
خضر کجای و من کجای هر کجای	خضر کجای و من کجای هر کجای
خود میداد این خدمت تو کجای	خود میداد این خدمت تو کجای
هر ساعت و هر خطه پانی و چای	هر ساعت و هر خطه پانی و چای
با شنب هر چه در شنب کجای	با شنب هر چه در شنب کجای
کوی از شنبیت و کجای شنب	کوی از شنبیت و کجای شنب
کارب که جان در شنبیت تو کجای	کارب که جان در شنبیت تو کجای
کجای شنبیت تو و شنبیت کجای	کجای شنبیت تو و شنبیت کجای
و ز جاس تو زهر و زهر جانی	و ز جاس تو زهر و زهر جانی

فی مع الدین طهرانی فی کربلا

خود را و در کجای شنبی که ای کربلایی	صفت تو شنبی که ای شنبی که ای کربلایی
چکلی در دوزخ و آن شنبی که ای کربلایی	کلو با آبروی خویش خاک پای کربلایی
کجای که در جانی شنبی که ای کربلایی	جهان کا و در شنبیت تو کربلایی
زبان در شنبی که ای کربلایی	کوکلی شنبیت در شنبیت تو کربلایی
زبان در شنبی که ای کربلایی	کجای شنبیت تو کربلایی
خداوند کجای که ای کربلایی	خداوند کجای که ای کربلایی
خداوند کجای که ای کربلایی	خداوند کجای که ای کربلایی

که جهانیست از جهان خدا می

که چنانست از جهان خدا
بر خدا و دلائین بجا
چرخ و خورشید را بعد بر جای
سحق کاه طبع کاه را
سایه بر کار خورشید ز غمای
عزم او را ز غمایت کرای
نزد طغیان مل زین دروای
فلس فیه بقدر قلع کجای
آفتاب سبهر دروغهای
پشت اشعاع پیل را بجای
وقت این لاف نیست بر طرای
روز زان عوض نیست از غای
فلک او اطاعتی است و جی سرای
و بی رانمای عصر بار خدای
گل جهر لاف آب ادعای
هر زمان بی کج و دگر باجی
دای اگر دو نمودی ادعای
امن تو صیقلی است ز غای
ایمنی را درین سپنج سرای
که تو کوئی زمانه را کجای
که اناست کسی که بازو بجای
از نظیر تو چرخ نادره رای
کسی ندیدت در جهان خدای
وای هر دروسته دخیل ستای

[illegible]

تفسير القرآن

امتیازش کن و فوایدی

امتیاضش کنی و فوایدش
 نرو نکشستن جان پنداری
 و می خورهای بودیج آزادی
 از ثواب از جواب کارهای
 به زبان از سود کارهای
 خشم را که می باوی بجای
 و به در راحت اندوختن کجای
 هم درین بستان و بازیهای
 به بد آن نیز بگناه و تعالی
 آن که از ادکان می سر و پایی
 از رخسار و جامه نارد و پای
 و آن که در کبر بسپارد و پای
 آستان نه سواد و میشتن پای
 درین کوه و دلو ستین سر پای
 و آن که در کوزه بیت هرزه پای
 پس این زبان باز نه چلو پای
 در لغیم جهان می آسای
 کرد و شست به باغ پای
 در زانست غیم اوج پای
 هر چه رایت بود و حق پای

نیک پادشاه کوست
 دست و پا بود و خوشدلی
 ای امای نامی خوش کس
 که رسو دست پست کاغذ
 چنان بود دولت تو روز و آن
 آفت کا تو روشن است اثر
 که در عرش انداختی لوم
 چه چرخ بود در آن دایره
 بلیان تیر در طاع و مسد
 پدران را زنده اند آخر
 در پی کاوان جا شما
 این کی که بغیر کرد فقر
 چشده آلوده در عیاشان
 چش و در و زنان با کویت
 این کی شتر زده است خبر بشک
 بن پس بپر کردن کش
 نازک بخش جهان نایاب
 عباس عسرت بهو با جوی
 خلیل خواه تو میر کلیم
 هست و فاست بر زنده و

في معجزة الدين ابو الحسن علي بن ابي طالب

جان بد بر تیر نه می موای
چه حدیث است بجان ارزانی
این بد تا مکر آن بستانی

دلم ای دوست لوداری د
 بی محبت تو نیست کران
 گویت بوسه مرا گو می جان

کوئی آن نیست بدین شکاری	که کرم جان بری هم جانی
کام از خوشه کرمی خانی	که هر از بوی تو تکم چه شود
با خاک بار شو در دین	که چرا از سرم باز کند
که چرا از رای که خوشه بجا	که لطیف ده آبا دی
که در حبس سیات دارد	بند هفت او هزار سی
ابر مای کرمش آزاری	صورت مجلس او خود سی
تر پی و رخ بود در باش	ای هنر مای تو از دین و بی
توی آن کس که اگر شگفتی	توی آن کس که اگر شگفتی
در شب رضا کوس خوری	بسر کوی کالت رسد
اول منکری و آخر فصل	هر کجا نام و تار تو برسد
هر کجا نام و تار تو برسد	هر کجا شمع معصای تو بند
در کار از بی سالی آری	آشایی که رسد منتقت
باید از خود تو دارد و نه ز طبع	

منی زلف

معنی از کجاست تو دار و نه فصل	قوت تا طاعت است
اشقامت ز دوا و پیش جفا	بسم کس داند و تو هم جانی
نیک آرزو یک کرم و بی	که که آلوده یک احسانی
پیش از دور به تکلیف و جفا	که چه در دایره دورانی
بر تر از تو فکلی در صفت	که چه در چیز چهار ارکانی
و امن امن تو دار و نه جان	صد هزاران صفت شطانی
کرم طبع تو دار و نه بد	صد هزاران ملک ده عالی
حرم تکین تو دولت است	بارنه ملک تا جسمانی
حرم با یک تو جهان ثالث	حرم حرم تو فصای ثانی
ای نمودار حیات مائی	روی بازار جانی ثانی
بند روزی تو کار زلفت	مانده هر دم ز بی سالی
بروای تو ناماد امرت	کات زلف است زان زلفانی
تکلیما بود که مانع بودند	پیشتر طاعتی و یزدانی
کردین عذر نداری محله	و کرمی دلم و آن کم دانی
که آتشش ملک نکند	روز روشن چه شب ظلمانی
مدح از اثر دور فلک	باو چون روز شست نورانی
دست عمر تو چون دست دور	بر کران از مدد انسانی

ایست لی وصفی بچرخ

استار سکنه ثانی	زبده خاندان عراقی
مجددین خواججهان کمرش	اکر شش خواججهان خانی
کار و دولت خان بیاض نیست	چرا که در زلف شب پریشانی
رخ بدین جهان بکند که بود	کلکی میسند ز شیطانی
و که از رای که خوشه بجا	و که از قدر که و کینانی
اکه فیض ترحم عامش	بر جهان رحمتی تیر زانی
بویار نظام عالم را	دست او ابر مای نیسانی

کشت زار بجای و ستم را	چرا و را ای طغیانی
اگر زندان با بس او دارد	چون حادث هر روز زنی
رسم او کرده روی باطل چو	سوی پوشیده کی و عیانی
آن پس روزگار فانی و	نشته در جده جان فانی
کذا استمان و شوری	اگر خوش کن باستانی
نمای فضا و عکس را	حکم تقدیر کرده عوانی
عقل معجز نیست حادث و	فاصله در کارهای دوانی
در جهان کتب مدار که	از عصای رسد به عیانی
بدستش زهر من مرگ بود	چون غیبی زهر من همانی
کنده است طالع خورشید	چرخ از دور می پیشمانی
مرگ فانی بگویم می شود	از چه از غایت کران فانی
ای جهان از حاشا تو فانی	جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو را می سستمان	جاء تو حاشی مسلحانی
بارگاه تو کرده خود و سی	برده و از تو کرده رصوفانی
تو در آن منصبی که خواهی	روز گذشته باز کردانی
تو در آن پای که بر شل	کار و حق کبریا را فانی
ناچی را سگای هر کوب	بر سپهر بری و بنشانی
چون بجای ز کوششند	مسند ملک تا بجای فانی
عش لا جرم ز قوت شاه	و اجم الله هر حق اصالی
که جز از کار ملک با فزاند	عزیزش فیضی سلطانی
این نه است با تو کو بیست	اصف و کسوت بیلمانی
ای جل سال یک جا کرد	مصطفی معجزات حسانی
و اگر من بنده و خیمه کشم	ازین عهد گوهر گمانی
پس چو بیست در هر یک	رمز کیست عیان بهمانی
از تو با بشت و در شریف	عقل در هم کشیده پشانی

کشمند

کشت نشین با پوش و اکو	تو بوفش رسی و جوانی
بان و مان تا ترا عادی	انرسر ای بی و نادانی
در بنده حدیث صفت و بند	کردی او را درین صفت آمانی
این می گوئی گای زکشت	خاطر م در صفتی جیرانی
و می لطف خدا کان و خدای	بچین صدف طیفه از آرائی
و می درین نیست بجای شاد	از دور جان که بر تو افشانی
بنده از جان شاد می آوردی	همه کو هر دو یک رو عانی
او چو از جان ترا شاد بود	جان خشی می شای انوفانی
تا که درین مزید دور تو بود	روی رخ اهل بارزانی
دور غیر تو با و جذبان بود	کز اهل واد بشت پشانی
بلکه از بی نیامی چو اید	که بکنده و در دو چندی

فی مع قراب دشت مجالدین الوطایفی

آفرای قوم نازمین از هر	دست گیرم این خاک پسر و
عالم من بنده کوچکی تو ان	بر خدا و درین صورت آید
عالم چو که بر این خدایان	می بین آن لیل بر مکان
میر الوطایف تو که فی	آسمان نیک رین آید و خوش
اگر با عشق و روشن من	عالم با پیرش خاک فادری
اگر من که ابروی ما شین	نام که در دمار که بر داری
اگر از کشتن است خورشید	و اگر ز خاک و شس رنگ بر داری
بر سر من گوید که ای قدر	آسمان پای سرشته زین
ماده از منی حاجت پر خج	کشت از طوفان طاعت
ساده و دور و دور و	خجسته تو دار و دل خجسته
تنگ مانی که از رکعت	وای اگر رکعت نایز که
عزت ملک تو کی آن	حسب انطق تو کی طوطی
کو تو در روز بهی	از کجا رانده ای مالک

او که بختی به حال از این دست
 اگر او در عمر دل عشق تو دارد
 مانی شد که درین شهر خیمه است
 خدمت نصرت تو بکند و در کاف
 بعد از آن که آمد نه در قصد از آن
 جوان که شکر عشق با ناست
 طبع را که بود و خون بخور و کینه
 بختش را نه در کینه که بختش
 یک به یک که ملک زاده ای نیست
 بخت که کرد و مجلس و دیوان ترا
 او را می لاف من تا قدر بیاست
 باز نماند که بار خدای کسیر
 دانه داری بر سران سحر
 خوشن نام داری تو غایب تو نیست
 پیر که با خدای هیچ با نیست
 خیر و نیک خداوند است و این هر چه
 خدای برک و دوا هر که شرمش
 دل چو را ز غش چو چوانی خدای
 که ز غایت ده از غایت پیوسته
 چون غیر خود و در و در و بر گیر
 چو داری در طبع و در و در گیر
 کشتی فی قایم که زان در غایت
 شعر که کو می پس بار خدای ده
 با که غایت جان که زان جا بد
 ای که بخت به و در و در و در غایت

ناله خنده

که که بخت به با تو چو بخت به با
 آنگاه که در شهر و در جهان از کفر
 ملک از ملک این تو از جویا می
 هیچ به هر قدر این ابوالمکار خرم و خفا می
 ای خدای کو می غایتی و آبی
 ای که بخت به هر چه بخت و کینه
 بهرام ز رشک و به قدرت
 دل تو زده ای غایت که
 کرده صفت از آن کرد و ز
 بر چرخ ز بهر احوال رات
 دارا نصرت کشت و کرد و
 چون ناک که چشم به کینه
 در کاه تو با با خطم صاف است
 ریشم تو از ملک و زور و زور
 از کار عدوت چون رو کرد
 از شرم غایت سنا ما بد
 زود که بدالوشان و دوست
 ای چشم تو ز ما ز جود تو
 ما ریح غایت نصرت نصرت
 که که بخت به آن بد به
 که زکران رگابی من تو
 شخ ابایی که دم آخر هم
 دوست زشت و در و در و در
 ختم تو و در و در و در و در
 چون دانه مار است بد و

ناله خنده

و اما برست کاشان را که چون باد
 بشان را که صاعقه خیل است
 و بشان را که در صاعقه کوبیده
 شمع وقوع مبارک است
 کاشان را که داغ و زخمی و ملوک کیم
 ملک زندان اطلالی و دانه سیر
 ملک سلطان و دینچه و کاکیم
 و من بشان را که از حق نازیدن
 یک با ن و در بر روح مست
 که در پیش عالمی که در پیش کمال
 مصطفی سنی هر دو بیان آورد
 که بر جاسوسی عالم کز شتاب
 عدل بشان سبب عاقبت عالم
 که کسی بخواند روی ایشان

آسمان و در هر گوشه یک کاشان
 دام و در او چکه که روز و ماه
 چون که در دو گوشه صاعقه
 که بر زمین چنان که عدوانی
 زان نامی برسد بدین مطلق
 اندر ملک دین عظمی را
 کاشان مرتد و او که بود و نه
 الفونی و او بدو که کوهر تو
 روحی فایده اندر معنی و
 را در خافیه یک با ن از حرام
 که درین ملک معنی کاشانی
 روی نزع علی خلق سوی از
 ملک را عدل شود و مدت جاودا
 که از ایشان بهمان در هر گوشه

[illegible]

من چون رسم اندر شب جوان بگو تا رسم انصاف بنامستان با لايق به کمال تو من در بهر جا	تا رسم سبدهای بودای خود بانی حال کو که در هر اجزای به نمانی کای بر سر کتاب تراست بانی
---	---

فی شرح سید الهی و انت محمد بن ابی طالب علیه السلام

ای بر که تا تو بر خنده رسان صاحب اشتران در موسی یا علی سپهر و آسمان در طبع همه خدایان	ره نین سر کوی گشت خاتمی سوی ایوان تو آورده و بعلین روی درای تو آورده که در کجای
حکایت با تراجیح عالمی خاست این جهان پر شکایت چه چو نگوئی با همه چو	خطبه پر تراخ و نه اندر دنیا و عمر پر بهر بهر و حکمت را باز که او کن این طغیان چو خنجر
صاحب خدای جهان که بگوید مکمل ازای تو همه جهان میدارد چو ازای تو که بر دامن و	عقل اندک جهان زنده بود و طایفه که بیدار بود بر دفرای ازای نیک چیز و خورشید بنیادی
بنا خدای تو که در کوه و دریا اندازن حاکم که در میان صفای چرخ سکه که گشت خانی و جو	تقصیر چون زانها را نکرده ای عالم عین از دست او گشتی جست دست برزد و گشتا علی
خوبین نظیر جلودی که در دنیا الفتات تو همان هست از که تو سجده است بر سر تو ناز و نو	آسمان که گشت که خدای تو بر ازای نظیر سینه خدای تو بوزارت که گشت ازای ترا فانی
و دست تو که بر سر تو ناز و نو بر خوشی که لا اله الا الله بر کوه و دریا تو مشکلی بود و می	عقل و حق تو نظیر خدای تو که در اصل که گشت ازای تو بر بدایش خدای تو و در دنیا
نار از زخم تو چون بخت آید نار که بخت که بر تو خدای تو نار از زخم تو چون بخت آید	را که تو در نقش تو و در دنیا که تو در دنیا از بخت تو آدمان تو و چون بخت تو

مهرش

مهرش در چرخ معانی با در دهن و لی که زانها را نکرده ای	تا جهانی که امر تو نکرده چو در روی باز بین با و بر روی کی
--	--

وله فی المصطفی صلی الله علیه و آله

کوه طاقان تا کمان بختی سماهی که از وید مانی با که با بهر مانی از مانی ده تو گشت	لیلا ایضا لا بک امر و ما بک بشری در هر ص که نکرده ای خانی که روی رنگ آید و بک
و لکن در طبع از و بخت تو و برو جان بدست در دست ملک باستاد و با هر که از این چرخ کی	که با بخت زرد و پس نماند کوشش نار چو چینی زنده در دست و در دنیا نار و در هر طبعش نماند کوشش
فی الزمان که گشت است از این چرخ صاحب عالم که در دنیا ای صحرای تو نیست و در دنیا	و لکن از خدای تو و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا
ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا	هم دست تو و در دنیا رای که گشت که کوه که اک مک که بنات را گشتا
ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا	آنی که گشت که آسمان که دست بخت که در دنیا و در دنیا من نکرده ای که در دنیا
ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا	کشد که تو خنجر داری ای که در دنیا و در دنیا میکرد تو چون نبات و این
ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا ای که در دنیا و در دنیا	ایک در دنیا و در دنیا بر خواهم را علون آن گشت مهرش

مجدوم او در مای حیاط فرموده شکر آن کو بی غرض	
ای فلک پیش طاعت نکست	کردم برادر اخراج بر را
شعبه بکشت بار آرد	قلب دمی ما شمع برادر
مستند قبول طاعت کند	خفتن عقل تو طبعیت دورا
تو باین حد توان و کوشی	برسد روز بچون صدرا
کیم از فلکوت بود بازار	رای عالی و میان بخود را
در دلی من آن حال دارد	که تو در دسری می دخی خود
فی الحقیقه اول	
می نیست که روزگار جگر	به فلک برکشید و بی را
بر سر آدمی مسلط کرد	آن خیال غرض تو کانی را
در هیچ و نیست گوید	
چون بیا بالین و اسباب طاعت	نگران لغت و اجبار و کمال طاعت
که کاشم خردی این او که در کار	مشائص تاپه بچو کج و کلا طاعت
پنهان نمود میرت همسر مطول	نمیرت و او از نام طالع و او طاعت
شیراب و جگر جگر	
یا صد می که از روی بزرگی	فلک را نیست با جگر تو بالا
خجل از قدر و رایت خج و اکر	جگر از دست و طبعیت ابر و بالا
کل با نیست نهاده گویان	که در خدمت بر بسته خود را
شما با طاعت نیست	به نسبت چون سری پیش را
برو بیت جودت ابر غل	برای صوابت عقل شیدا
کشت چو ستمت کار روزی	درت همواره ما و جای آلا
بفضل این طبع بر توان کار کن	نمان بند بر برای تو پیدا
با حقان تو دارم خردی خوش	هر بیانی جو بخت جگر بر ما
میزن کرده فطانت کار کما	بانی زواری شیرین در پنا
نشسته خجشای طالع سعد	بجاست باری چون حد و ما

نورانی

زلفش دست من چون روز و قضا	زلفش روز من چون روی قضا
مواقی عجب با فرما دو شبرین	مسعد سبب با یوسف زلفا
بران دل کرد و کوشش و کوشش	دل من خوش بود امر و روز و قضا
چپشش نیمه نیم و مرا نیست	علاج و در او امیسی که صبا
چو صفا باست کار و کوشش	درین یک ساعت از سودا جی
با تمام نومی با یک که کرد	اطعام مجلس تو مجلس با
فی الحقیقه	
که عقل باشد زبردست نبوت	چرا زبردست کند معنی را
عمال زن خویش باشد کزن	که فرمان بر زن کند خویش را
و یکس کی را که زن شویش	کجا در کار و کوشش این شویش
فی الحقیقه	
هر که سعی بد کند در حق خلق	همچو سعی خویش بر بند جزا
همچین فرموده ایزد در حق	بسیر لافان الا ما سعی
مطالع	
چون کسی که مدحت آوردم	گون خاطر در دیم از سودا
خایه همچو تو چفت رزم	کر نکالی مرا بکمر عطا
فی الحقیقه در مضارح	
ای صمد را چو لولایت و شرف	معقول کن شما بک شویش و
زلفش با شما را بکوشش	آه شما را و کج از بر زور را
تا و کزان دلیر کند مجاور	فرمان من بر و کشت این زور را
فی الحقیقه	
طوطی کی که از انصاف تو سرسی	دینش که معیوش کند زفر مد را
ای مشابان در کار تو می مایه	یکتا با زورای نیک شان را
گر که را و بدید خسته می گوید خبر	بغیبت تهرابن تر و شب و این خبر
ن دین صدفه مدد را که کی تو خبر	کشت توان کشت خدا جان را

بهر باغ خلد به جود و جود	یک بشمار که شصت و نه
در شصت و نه عدد و یک	
درین عدد و یک عدد و یک	درین عدد و یک عدد و یک
هر اقل که در یک کاف	هر اقل که در یک کاف
مراضا ایضاً ایضاً ایضاً	مراضا ایضاً ایضاً ایضاً
چو میباید به هر یک	چو میباید به هر یک
ز بهر خط حیات	ز بهر خط حیات
هر سال که چون بود	هر سال که چون بود
دو وقت به آن ملک	دو وقت به آن ملک
شرباب خواص در هر شرباب	
ایا درین نظر هر یک	ایا درین نظر هر یک
چو پیش منی	چو پیش منی
سکس از او به درشت	سکس از او به درشت
بند و خاک	بند و خاک
امید دایم از او	امید دایم از او
صفا و عشرت	صفا و عشرت
در شرباب و شرباب	
هر چه در و شرباب	هر چه در و شرباب
و درین عدد و یک	و درین عدد و یک
مایه نخل	مایه نخل
رقم و درین	رقم و درین
کان و درین	کان و درین
شرباب خواص در هر شرباب	
میر جدر را که جزو	میر جدر را که جزو
و دست از او	و دست از او

[illegible]

چون را به کمان سبزه آمد و چون آمد به خند خدا این کشتی کانی کشتی بدر کشتی کانی صاحبان بر چرخ بازای کشتی کانی صاحبان نویسی اگر سبز زنده کرد و در نوازه چرخ قیام علی با سبزه در کاین کشتی نگار را به صبر من است و این کشتی سیت نوازه کشتی کانی کشتی چرخ را به کشتی کانی کشتی مگر این کشتی کانی کشتی بر سر کشتی کانی کشتی و این کشتی کانی کشتی چون کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی بدر کشتی کانی کشتی	بر جهان کشتی کانی کشتی نگار کانی کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی
---	--

نوازه

ای کشتی کانی کشتی آسمان کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی	ای کشتی کانی کشتی آسمان کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی اگر کشتی کانی کشتی نوازه کشتی کانی کشتی
---	---

نوازه

ترا سهل باشد در پیش	که پای تو در کسک آراست
به زانکه کارم دین کویم	که گوی مکرر که ناز آید است
آزان پس که اسب و دوش	بزی و یک خیمه باز آید است
سکافیت میا الدین پادشاه گوید	
در خواص سخای میا الدین	که در دین و دین و دین و دین
که کرد و در نظام او	که کشت کرد او ستان او
که بایسته مال انصافش	در جهان هر دو سکن از او
سال و نادر تو کرکش	ایمنی را برین دنیا داشت
مهری پین که خورشیدش	که دریا از او لیز داشت
که نیل لایق الله	نه بیای تو هم او داشت
اندین روز که کرکش	از خواص پیمبری ز او
که در ای خبر می دانست	عاجت را زبان می داشت
علیم چون کرد آن لعل	که در کشت به کار داشت
رجبت همش که در تاه	که در اخلاق او می داشت
خواجه را که کان غار او	از درای غراب و آه داشت
گشت آن کس عطاره فلکی	معطی کا خواب از او داشت
دوش و دوش به بران می	که بد جان آسان داشت
تا خوشان بهجت و طالع	که از آنچه گفته ام داشت
آفرین باد بر چنین معطی	به آقا خانی آن زنا داشت
سنا پین بزم خود و هم کرد	
این مجلس خواججه داشت	با شکل بهشت جاودانست
با نشاء و شوکت و نبات	یا موقت عرض این داشت
او چه فلکی است که بلی	معیار عیار آسمان است
صحن صحرای که در پیش	از سب و آغاب امان است

در غلا

در غلطه از خیالی شمش	بکشند از پوستان است
راز و دل زهره و عطارد	در زخمه سطریش نشان است
مخمس ایضا پس از دو هشت	در ساجه ساجه نشان است
خورشید مروی از غدی	بی هیچ در و شنبه جانت
ما قیاس استمان کرد آن	بکره که زمین رو نیست
این قیاس نشان جهان باد	چون کاشان از جهان است
هرم زشتین وزیر می	که مرتبه پادشاه نشان است
فی اللطیف	
صاحبان جرای و سخن تو	که کشت در جهان نذر و دو
که ام در ساجه چارنگ و	ز اینجا نما که خاطر را داشت
عذر میگوید جهان کن	در جهان کشتی که باده است
یک او بازماند در کوفت	رو بی رنگ بر جان کوفت
روزگار پیش کلی شکاف و	بجو با کلی کشتی است
آسمان در شمش چو بد	کشت ایضا در شمش است
بجو ریلوچ پر و در شمش	وقت از پنج بر کشتن است
در حکایت و حسب حال گوید بچرخ	
ای صحرای دین گمانست	که از سعادت و ستانست
بازم ز زمانه که کشتی	وین هم ز کائنات زانست
این عادت قلمت مبالغت	آین که ام و ستانست
زین کوه ایضا عتروت	در محل که ام کاروانست
مارا باری هم تو هر شب	مستخاف بهر شرف است
زان روز که روزی از تو	با سام تمام تو امانست
ساعت که دیدم براف	بر طرف در ساجه است
رحساره که زنگ از شک	در ساجه تو راه کشتانست
روزم سبب است از که چشم	از انش سبب در دعات

خود صفت اندک گذار	که در دخت با تو ان است
که در دوا سپهر پر است	آفر نه چو بخت ما چو ان است
بر تیرم و بیکرم که خالش	در جبین کمر از چو سان است
از دست مشو ز سقط من	پای تو اگر چه در میان است
سرمی دارد که در کوبم	کوئی بخت است آسمان است
آن شب که دو عالم از جادو	کشتی که دو صفت شبان است
و اجماع نجوس را یک بار	در طالع عاقبت فان است
در عکس شقی جوی کشتی	یک معرکه اندرستان است
گفتم که چو شب که ان را گشت	نیز می سبک خان است
صمان تو آدمی و بالین	یا لیت از آن دو صمان است
تا در در طبعت که خاکش	از خاک نیست عاودان است
هر در که دم از شربت گفت	در صدر نشین که جایست است
من نیز سکه ای که حکمت	بر جان و روان من رویت است
بشمارم و گفتم از چه صدای	چون بود که می زبان است
الصدی جوی خا و بدیدم	کر منطقه نیک بر کران است
با خود گفتم که اوزی من	هر چند که خانه فلان است
دانی که صد رخا بدین حد	نه حد تو خام فلان است
فی الجمله زو و خجند و یک	خود موجب خجند جان است
اند از در سم دانی من	و اند هر کس که رسم دانت است
برای شستن آخر الام	چونما که کان هم کان است
گفتم که چو شب سبک شد	آنکه که سبک کران است
فی کور کنان حریف جوان	زاکو نه که سبک دانت است
چون تو به کا نه دست بر جا	بر ختم و این سخن نشان است
ز کوشه طاعت که سکش	معیار عیار آسمان است
بر خاک درت شمار که دم	شخصی که برو شمار جان است

بجای کلمه

بجای که کرم زرد و می کلان	بسر زده مشی بکلان است
در کا به سپهر صورت را	تا مشر مهر بر استان است
در در و دندان صاحب سر المان کوی	
ای دندان دولت آمد کوی	در دندانش سپهر است
درو از غصه است مانند	بر که بر نقش صفت بیوت
زاکو هر که بر سپهر دندان	بر سر خوان آسمان نیست
نیز دندان فی حرارت می	در دندانست چون بخیر نیست
باز دندان آسمان دندان	تا الم باز پس کشیده است
سر دندان سپهر که دندان	کشت کای چو رخی خود است
آب دندان حرارتی آورده	کوش تا با کجان بخیر نیست
من نگوی که حامد دندان	تا شامش بجان بخیر نیست
نیز دندان فلک سجدت شو	آسمان در زبان درت
در جبین صید بر کشیدن	سرخ جریست و شهبانی است
کشت هم خوشه پست درت	دوسه دندان آسمان نیست
دلی می	
ای خداوندی که غایت باقی	ابر در جبینک اطلع در باز دورا
چو دخیل از کاف تو بر دروشت	کوش طبع مقهور و دم کا دورا
بنده را خدمت پخته ده سال کیم	که قربات افروز و طبع دورا
و حصیدت چو طلوع محمد خورشید	که با طراف جان مشر و دورا
با این ساقی که بچین روی کرد	که خورانه بر و شش چو ش دورا
سعی کنی که در باب جان خجند	سعی تو اندک و دیار خجند دورا
بر کس با و کلین که دافا جان	که زلفه فلان کار فلان دورا
اندرین شد که کا که زانبر تو	با یک چو در از کاف تو شد چو اف دورا
تا شفت ره طافه بزم	که زنده خدمت صبر دورا
چون جان شد که هر کام دورا	که بخت بر در و جهان دورا

همه درین اینک که در حدیث فان چون فانی بود که در حدیث	که بر لب کان محمد کس معذرت اندو هیچ طربیت کبی فانی
ای در جاکه در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث	در حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث
صلی و شمس و مرسوم و نوابی میزبان اول کنی فانی	که در حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث

قصه میزبان و خادم و حریف

ای روزی که از آب و خاک چو نو سجده از طاعت در زمین کمال	دست دوران آسمان سرشت چون تو حراش روزگار گشت
یاد کردی را ز نور بی بزم خوض ادب و فی و صحبت تو	بار بر پشت روزگار گشت نه طافات چوب و صحبت تو
در سراسر ای که تو خدای بود سجده ای که کعبه خانه اوست	در حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث
میزبان اول کنی فانی	که در حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث

فی المرح در بحر حریف

از جمال و شرف که در حدیث خواجه منصور عام که گشت	از جمال و شرف که در حدیث خواجه منصور عام که گشت
دخش و شرف که در حدیث سجده ای که کعبه خانه اوست	دخش و شرف که در حدیث سجده ای که کعبه خانه اوست
سجده ای که کعبه خانه اوست میزبان اول کنی فانی	سجده ای که کعبه خانه اوست میزبان اول کنی فانی

انجیل

نابره اند

نابره اند و لطیف ترست با دصافی تر از هوا و آب	نابره اند و لطیف ترست با دصافی تر از هوا و آب
بهر حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث	بهر حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث
دست دوران آسمان سرشت چون تو حراش روزگار گشت	دست دوران آسمان سرشت چون تو حراش روزگار گشت
بار بر پشت روزگار گشت نه طافات چوب و صحبت تو	بار بر پشت روزگار گشت نه طافات چوب و صحبت تو
در حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث	در حدیث که در حدیث مدبر و خور مال او در حدیث که در حدیث

در مقام و شکایت گوید

کمال دین محمد که برای نفا و حکم خدا قدرت قدر است	کمال دین محمد که برای نفا و حکم خدا قدرت قدر است
سجده ای که کعبه خانه اوست میزبان اول کنی فانی	سجده ای که کعبه خانه اوست میزبان اول کنی فانی
سجده ای که کعبه خانه اوست میزبان اول کنی فانی	سجده ای که کعبه خانه اوست میزبان اول کنی فانی

به بنده و عده الوان چو آمدن بزم حضرت عالیک منت و کرامت بطلان غصه که ای بکره مان شست ناز و دو سپهر کار کاند میا و سپهر و می اند سپهر کار کاند زخوق طوفان غالی میا و کردی	که از زمانه بر و نیده ای الوان صبر و شست با صبر کار کاند کز تنای صبر و نیده ای الوان شست ناز و دو سپهر کار کاند که از کمال و بزرگی سپهر کار کاند که این یکایک و ناز و نیده ای الوان
در سر نهی بجز محبت	
جهان زرقین بود و دره و کوه هر چه داشت نام و پدید جهان چو بود که از آن پیش و نه و آن چو حاجت نداشت تا بسپهر آمد که نام جان که حشاش از روی چو بگو که خوشه شبانی از کجا میسر بگو که جان آسایش از کجا بود مسافران بهار چو بخت روی	به نام و مزاج و با نود و شست که روزگار در و جز حشاشی نیست ز رنگارنگ قیامت ز رنگارنگ نیست شست ناز و دو سپهر کار کاند که نام جان که حشاش از روی چو که نام جان که حشاش از روی چو چو دو که زهر و ازین ناز و نیده ای الوان دور و نه منزل و آرا که چو نوبت
از کجای که بر رخسار بود و در سب حال خود و ناموس او که محبت	
دور و ناموس و در سب حال خود و ناموس او که محبت چین ظاهر و باطن و سب حال خود و ناموس او که محبت که از کوهی حریف و صومالی و سب حال خود و ناموس او که محبت که این چنین عادت و آن و سب حال خود و ناموس او که محبت برای بری بکلی با کسی که در کاش شغل و یوان برین بکشد زاکر عمل و دور و کار چو شست بشوینیک براند می چو نیکو	که مروتی نه بماند نیست و سب حال خود و ناموس او که محبت که این دو هم صفتها می چو نوبت که این حدیث هم از راهی ناز و نیده ای الوان بسیخ نزن نه قیاسی است این ناز و نیده ای الوان اوا هم چو جان نرخواهی نه بماند نیست بسیخ نزن نه قیاسی است این ناز و نیده ای الوان که دیوای از راهی ناز و نیده ای الوان مرا بجا می عمل میای الوان نیست که در و جو و جان لرزست و نیست

در

برین شوقی زنده و نیده ای الوان و کوهی بکلی بکشد و نیده ای الوان ز رنگارنگ قیامت ز رنگارنگ نیست شست ناز و دو سپهر کار کاند که نام جان که حشاش از روی چو بگو که خوشه شبانی از کجا میسر بگو که جان آسایش از کجا بود مسافران بهار چو بخت روی	که از زمانه بر و نیده ای الوان صبر و شست با صبر کار کاند کز تنای صبر و نیده ای الوان شست ناز و دو سپهر کار کاند که از کمال و بزرگی سپهر کار کاند که این یکایک و ناز و نیده ای الوان
در سر نهی بجز محبت	
جهان زرقین بود و دره و کوه هر چه داشت نام و پدید جهان چو بود که از آن پیش و نه و آن چو حاجت نداشت تا بسپهر آمد که نام جان که حشاش از روی چو بگو که خوشه شبانی از کجا میسر بگو که جان آسایش از کجا بود مسافران بهار چو بخت روی	به نام و مزاج و با نود و شست که روزگار در و جز حشاشی نیست ز رنگارنگ قیامت ز رنگارنگ نیست شست ناز و دو سپهر کار کاند که نام جان که حشاش از روی چو که نام جان که حشاش از روی چو چو دو که زهر و ازین ناز و نیده ای الوان دور و نه منزل و آرا که چو نوبت
از کجای که بر رخسار بود و در سب حال خود و ناموس او که محبت	
دور و ناموس و در سب حال خود و ناموس او که محبت چین ظاهر و باطن و سب حال خود و ناموس او که محبت که از کوهی حریف و صومالی و سب حال خود و ناموس او که محبت که این چنین عادت و آن و سب حال خود و ناموس او که محبت برای بری بکلی با کسی که در کاش شغل و یوان برین بکشد زاکر عمل و دور و کار چو شست بشوینیک براند می چو نیکو	که مروتی نه بماند نیست و سب حال خود و ناموس او که محبت که این دو هم صفتها می چو نوبت که این حدیث هم از راهی ناز و نیده ای الوان بسیخ نزن نه قیاسی است این ناز و نیده ای الوان اوا هم چو جان نرخواهی نه بماند نیست بسیخ نزن نه قیاسی است این ناز و نیده ای الوان که دیوای از راهی ناز و نیده ای الوان مرا بجا می عمل میای الوان نیست که در و جو و جان لرزست و نیست

فی السکات

بان خدای که در جنت جوی هدایت
 دست احمد بر سر بلبلان توین
 زان دوان صبا بکلمه کشت
 کمال بلبل و ذوات لایزال او
 در آرزوی او را که شیر کای ویم
 خباب قدرت او را بحد و معیت
 خدایت که به پادشاهان
 زار بگفت و دست خرم به پادشاه
 چاک که گیسوی لب از بهشت کشته
 ز حال نامش آید ساد به پادشاه
 غیر به پیش پادشاه که بهشت است
 سوار و درج بچکان پای نیست
 ترا که میر خدای از ره تقدیم
 که انوری را بی دست مبارک
 درین سال چو در خواب بود
 شکستهای پای عبودیت
 که آن خوشی جان از قد و معراج
 که طاعتش از حداف کون و فضا
 سپاه روی هر که و کوی
 چون خزان من به حال خورشید
 بیاض و در برابر او جوی شفت
 که هیچ بخت از کجا بکشد
 که صورتش که درین بهشت است
 نه در زبان که زانیده ام نه در قفا

فی الاستیاف

مکذذ

سینه ای که از سینه جان او
 که مرا در فراق خدمت تو
 ز کافای خود که ناخوش گشت
 در صفت و از ادبی گوید
 آلوده منت گمان که شو
 راضی نشود به هیچ فی انفسی
 ای نفس بسته قفا خفت شو
 آلوده فی خدیران ازشت
 در عالم من به نیک بیستی
 کشت منت که هر که چیزی دارد
 لیکن خوشی بود که شستند
 چند از مروت به درویش
 در ناستند از مرز جفا
 فی استیفاء
 اعتقاد و درت و از رخ نامک
 بنده و بی شک از خطاب خدا
 مجالدین ابوالحسن زکریا
 که عید آسمان است
 که گشت و به هیچ وقت
 کعبت بجزی که موج نشود
 میر و طالب اکی او فرست
 با دینا نیست لبست او را ملج
 جرم به او از اسارت جنت
 عیش و شادی در اکتی کبر
 در تر از وی عیش مرکز
 دست او سایه بر جان افکند
 بدوشش قوی و از رشتش
 که کینه منت هر سخت
 که عید و نیکینه بخت
 کعبت بجز و کان که رودنت
 اسد الله باغ و فیروزنت
 شهر باریت منت او را بخت
 هم به و نیکینه و به بخت
 بدوشش قوی و از رشتش
 حاصل روزگار به بخت
 با عدم بر دست و بخت
 دشمن لبش لبش لبش

فی الامر ودر حکم حقیقت

هر چه رست از سخای لورست
بست احوال بد سالک تو بست
چو مرکب کنی و در جوف سخت
کی از نام های دشمن نیست
در کس با مدرس چو پخت و پخت
صفت همچون شهابش در دست
روی سخنم با لطیف نیست
پشت بهام ز لور که آن صفت
نه لور و بصیر و من در دست
تا که مرغ و است مانند است

حضرت محمد و م بار خواجه خفیف

استان با علو قدر تو بست
چسب بر آبرو زمانه تو بست
از رو نانش از کجای گشت
که کلاه کوش بر سرش بست
دیو در دولت تو عمر بست
که از دمیج دلفش بست
کرد تو بر از جهان بست
آرم در زمانه تو بست
یتم دست تو چرخ را در بست
چون را تو بدو قدم بست
لازم یک جو شمار تو بست
ای جان بر تو نانش بست

في الجوارح الرفيف

17

که مرا از پیاپی کل نیست
با پی بند طوبی و کل نیست
که ترا با پی لاف و شغل نیست
حرکت جز بدستی زلزله نیست

وفات

بی لفظ جانفراوی تو اونی کمر سجا
از سینه امامت صدر می در کمر سجا
بی خدمت و دوات تو نیست کمر سجا
که کاف کن نیکان چو وجود حق سجا

وہابی

مستی و محبت و ادب و بهشت
نقش است او و چشم شیر مست
نورین قاسمی کی که اندر زیارت
کافورم که چه فضا محبت
چرخ افشارین منی و بهشت
که گنبد از رخسار نای که است

11

او تو جان کنی که غایت کو دلم جو
 آن خاخره در این بزم بود
 اکبر ما رخسارش بر چیت
 لاجرم جان من از بدایه غایت
 دانه کس کو بی این دو غایت
 کرد و دایم پر دانه و چیت
 مجبور و شب جمال صاحب
 که از انزه عباد و ران چیت

باکی هر که کس بمکافه
 منصب و حق ظاهر و لولید
 کشت از غیبه و از نما سس
 کار و نما را با این معلوم
 کار و نما را با این معلوم
 کو خفا علی بر او او را
 یانان اندکین مرغ غریب
 او دادند که در آتش هون

خواب

وَمَا لَی

16

کے ارزاویش

بسم

وقت

10

10

در فضیلت انسان کرم

فی مع امیر اویسیان بن محمد الدین آقا میرزا

مات و مات

وقال

جو وادع

في الحديث

بهاء الدین علی کرخج جو دس

و لیکن او بدین بی ساحت که از انعام عایش می نیست که از آن یکسای می نیست چنان آفرین چنان نیست یکی چون بهاء الدین علی نیست	و لیکن او بدین بی ساحت که از انعام عایش می نیست که از آن یکسای می نیست چنان آفرین چنان نیست یکی چون بهاء الدین علی نیست
<p>فی السکات فی بحر مضارح</p> <p>چون بر کسی طبعی بهر نام تو و خاتم کربلای نیست بارک و با تو ای چنین بند چو</p>	
<p>بسمه فاضلی عبد الدین کاش</p> <p>از خدایان بهر صفی چون ازین رای مالا از آب حیات که تو کلمه وحده ای بایان مودت حالی ازناستنی مدغم با سعادت عقل کبریا و اندک افضی العباد افتاب بی زوال و آسمان با شتاب</p>	
<p>در حبس عبد الدین ابو الحسن علی کوب</p> <p>بوی حسن می گیسو در احسان دل و دست که شاه و دودخی کشت عامی است کرد واج استیب دور و دور دو شش از انبازی بر سیه کشت بی گشت آفران سبب کرمست با یک برکت آفرین</p>	
<p>بسمه در حبس عبد الدین ابو الحسن علی کوب</p>	

آن شده

آن که جهان لایق می گویند زبان روز که صد خاک از عهد جنت بافتن آن و ملک او جهان بر	آن که جهان لایق می گویند زبان روز که صد خاک از عهد جنت بافتن آن و ملک او جهان بر
<p>در ماست و سکا و سکا و سکا</p> <p>با آن که خدایان بهر صفی چون ازین رای مالا از آب حیات که تو کلمه وحده ای بایان مودت حالی ازناستنی مدغم با سعادت عقل کبریا و اندک افضی العباد افتاب بی زوال و آسمان با شتاب</p>	
<p>فی السکات فی بحر مضارح</p> <p>چون بر کسی طبعی بهر نام تو و خاتم کربلای نیست بارک و با تو ای چنین بند چو</p>	
<p>بسمه فاضلی عبد الدین کاش</p> <p>از خدایان بهر صفی چون ازین رای مالا از آب حیات که تو کلمه وحده ای بایان مودت حالی ازناستنی مدغم با سعادت عقل کبریا و اندک افضی العباد افتاب بی زوال و آسمان با شتاب</p>	
<p>در حبس عبد الدین ابو الحسن علی کوب</p> <p>بوی حسن می گیسو در احسان دل و دست که شاه و دودخی کشت عامی است کرد واج استیب دور و دور دو شش از انبازی بر سیه کشت بی گشت آفران سبب کرمست با یک برکت آفرین</p>	
<p>بسمه در حبس عبد الدین ابو الحسن علی کوب</p>	

فی السکات

زیر خدمت اصحاب یوان

سمه را چنان گشت در آن
چشمه دانی در و چشاید بود
آنچه بر گردن است بر کلاچ است
و اندر وجهه مانده چهره است
باش در زیر ریش و این است
و آنچه در زیر ریش بر تیز است

دارم که کوهی که چو میوه در دلی	لک لک تو که شک و شک و شک و شک
در بند خواب او میخیزان باغ	او میخیزد که در دشت و دشت
جمله حدیثان کتب و صحیف	
ای تو که مخصوص عیال و سخن	چون تو را می و تو در سخن و سخن
سمت در کا بهت و سخن و سخن	کشته در دوران کل و کل و کل
روزگاری در کال و کال و کال	روزگار را طعم کند چون برگ و برگ
ما چو قوس ازین و جوت و جوت	تو چو قوس آفتاب و برج و برج
صعود و ما و سیخ و نویت	تو قوی باز و فضل و بافت و بافت
پیش نظم چون نسیب و نسیب	چست نظم با نسیب و نسیب و نسیب
که در زما لیت این ایست	بی سخن غنی و غنی و غنی و غنی
رای عالی در جواب این بند	لابی اینجا سکوت است و سکوت
ای که بجای نیت تو می لای نام	بادی اندر خطی و خطی و خطی و خطی
فی الاستیاق	
بهدا می که در میان و جوف	هفت چرخ و چهار ربع و ربع و ربع
بوی کاغذ و عود و مشک و عود	لک لک طاف و لک و لک و لک و لک
که مراد دست بجز تو بر سر	خاک اندوه و آتش غم و غم و غم
از بر سر دل بجهت تو برید	در خم جان و وقت و وقت و وقت
این چنین کار ما زمانه کند	بازمانده می توان ای صفت
فی الفکر و فکر	
مستجاب لفظ با حسن و حسن و حسن	دارم فکر که علت با هم و هم و هم
بصیفت طایفه که معراج و معراج	که ضم کنی را که میساست و میساست
آن و لطیف را سوی من مستقیم	و این سخن کی تو قلب و قلب و قلب
امروز را که این تیر و تیر و تیر و تیر	و دار شکوه و تیر و تیر و تیر و تیر
فی الحکمه و حکمت	
در عدد و ری که دیوانه بود	سال و سر کردی که بود و سر کردی

در موزه دی

در قیود و بی بسالی یک دو	آدمی بر غلبه شد از طرف و طرف
که شایان کسان آما و بود	زیر قوت و بعد ازین ازین و ازین
فاطمه و سحاب و در سحاب و سحاب	نوز می و کتان که با جنت و جنت
که شایان با لولایی و پدیده	در چه مارا بودی که بری و بری
ایستاده استی و بر چرخ و چرخ	برش با یک شست بر ما و ما و ما
فی الفکر	
نفسه دم امیر و نسیب و نسیب	زک از غلام و نسیب و نسیب و نسیب
شیرین و شکرش کشته و وجود و وجود	این چون حدیث و سخن و سخن و سخن
آورد و خیرگان بر بی صفا و صفا	زیر پای کینه و بی پای و بی پای
صاحب ناصر الدین داکو	
ای سر فزونی که از یک می توان	بای حکم کرد و یک و یک و یک و یک
چون تو از ارکان دولت و دولت	تا بدین غایت که ایست و ایست
فی سلطان این چنین ایست و ایست	قدردان این چنین ایست و ایست
فی المطایره	
وی مرا حاجب امیر و ششم	گشت روکت امیر و جد و جد
که هم از لوت مذموم و قدری	سبلی که در کس و زن و زن و زن
صاحب ناصر الدین داکو	
قدری خواست با کار و دلاور	بیکار از این بی سلطان و سلطان
چو او اندیشه بر خوشتر کرد	فکاک کاشا و نیشان و نیشان و نیشان
فی الفکر	
من با حسن طبع تا بریم	که هر جهت تو از هر جهت و جهت
تو خطا ام و می و که ندی	با نیت از غرضات تو ایست و ایست
دعای	
بسمی که در برست و خوشتر	ایستار از کوه و فرمود و فرمود
دست عکس یکسر و خوشتر	خزمن روزگار چو و چو و چو و چو

که در شب به عشق خدمت تو	جان برون سبک بادوست
این سخن را عزیز دار که دوست	هر چه با من درین سخن بود است
و قال	
دی جان مردی که مرا کزین	کلام حکم الایکامت بر نه است
از کین است آنچه دار و بیع تو	خاتم لقمان و اسکندر نه است
دوستی دارم که در روی تو	کس زو در حکم نیکوتر نه است
بار نامی گفت کلام نه تو	دین سخن از وی دلم باور نه است
این زمان آمد و بیکان کهرت	در همه کینه تنوی نرسیده است
گوشته و عقل و وی زینک	یکس وجه با و از همه نه است
با ده نام خست ای او که	در سخاوت چون نومی و کوه نه است
در غاری از کسی دیگر بجز	وین مثل بر جان کجی چیده است
و قال	
تو کس خواهی که چو تو	کسی دیگر کس است چو حسن است
من کس کنم به رضایت تو	لا جرم هر که چون من است
بست ما دون عیب و تیر	که چون هر دو پیش نیست است
و قال	
ای که می که در بر زکی و جاه	قدرت از چرخ به چرخ نیست
عقل و دانش تو بی و نه	و هر با جنت تو در و نیست
و ده و دیده و کای تو	هر چه در خاطر با بد نیست
باز بی پس دولت کس است	که بی و داغ طاعت نیست
نور چشم عادت ناز است	نوش در کلام به نیست
عالی در حمایت کس است	کف تو در حمایت خویش نیست
بنده را که چه بکین نه است	ای که شش جهان به کیش نیست
بهمی که دار و اندر نیست	وایم اندیش که دل نیست
جز بهی تو بر نخواهد است	بنده را این همه که در نیست

قال الطاهر

هر که زدی بیکر دست	زید با پیش کار باک داشت
زاک با سحریت لسی کردیم	نزدیم به سحر سود داشت
بیش و او بیکد ما کردیم	عصا بترمه بین بکاشت
و قال	
بجای که دل و جان او را	پایه اولین احسان است
کترین مایه لطف و بخشش را	با و نوز و زو ابرسان است
که مراد و ذوق خدمت تو	زنگ کانی و مر کبسان است
از هر اسالی که بی تو بود	خاطر و طبع من هر اسان است
می گشتم در ذوق سینه ما	سحر باران بختن سان است
دل و جان ما بهیم خوار شد	وای بر تن که در هر اسان است
خوشی در جهان طبع کرد	هم ز سودای طبع انسان است
فی المطایبه	
کفر آن تو نیست خواه جلال	کشت چه کفر و دو علفان
کشت چون منت کفر زنی	کرد و ناهدشت و مان
چون کداری که بر نه هر دو	فغانی سحر از کربان
فی کشفه	
بجای که بی ارادت او	خانی راجع و شاه دانی است
کاظمین روزگار زن کرد	بجز از مصغ غلبانی نیست
فی اسیم	
سندای که روز را دامن	با کربان شب که در است
پشت چرخ از نسیب به قضا	جهت همچون کمان بر کد است
کاروی تو ام جهان تو	شک چون حلقه زره کد است
فی المطایبه	
این و هر که حصه الدین	سرمایه زده و بیک نامی است

دارد کس بر کار میان و خدا	وین هم نوعی ز خویش گاهی است
او مدحیست بوجیه دارد	لیکن چه کند کسش که مروت
در مع صاحب نامه الدن حرف مخفی	
صاحباری دنیا که معیار خرد	ست پویش و غیر انکار خرد
پیش طغیان نقد بر جو رطله امرو	از پی نظر جان کرد با طغیان
چرخ اسب و در می طبع که در بر	نقد را بر سر شهادت نشاند بر
از چون دست بطبع قطع با وفا	ای ز دست تو غنیمت جان بر
ناله طغیان که در وقت ضرورت نشاند	از نا خانه وزین و بیا و بسج
چون به بند که ترا دست بود برادر	همه در آن محو برمل که تو به برادر
در حساب کمال و معرفت کانی	
جواب روی غیر ایدم ز معنی	چرا آتش حرکت می گاه بر روی
بیا بود که مکتبشال برودام	ای خدا می داد به زندگانی تو
خان طبع این پس کینه و فاجعه	اگر کشد ده نه بر در جود حق
و که عطله زنده م برام از دست	کیمر جو مار از کس زن که در دست
فی الحیا و غیره	
مع کفایت نامسمای را	ز و نیاید به پیش فوج
بیر در ریش این چنین ما	بیر در کون آن چنان عروج
الهاکسین در حرف انعام	
ای خداوندی که هر که در کفایت	از در پیش فلک در کفایت
هم که خواست را به روی تو نشاند	همه را به نیاز تو به بون زبانش
ما شایسته آن کون که تو به	از هر زمان صد کس تو را بنو زبانش
به بهر اهل از نیاز تو را شایسته	صد خوی از عذرا به خود و خود
میو ما سر در کشد از شدت بر ما	با بیان پروان قد بر جوش در پیک
چرخ را که در زبان و کام چون کینه	طیر را که در دهن و رطوبت چون کینه
و چنین که ما بر چشم سر دگر کینه	چون کانی گشتی دار و دین گشتی

عقل و ادب

حرف الدل	
ای بدلع الزمان بیا و برین	که ز بدعت جهان چه می زاید
دوست تارن بر چرخ گذار	تا فلک شان بهم نرسد
من بدین دوستی نیم زانی	چون ترا این چنین نمی شاید
که در درختی خفا و ستم	که در از بد و می حیا لایه
بسمه تو که هیچ طبع دلم	از نقش غایب تو نیاید
در هم هر که دست باز خند	کویم این باراد و می آید
تو ز من خاف و دلم به دین	چشم پرور ترا می آید
خود به از عقل هیچ معنی نیست	تا که او جز به عدل نکند
هفتاد و دو کوی تاتارین	بکند وید اگر تاتارین
ای نه اندم چه کفایت	باید از بسند بار کفایت
باصروای و درین تو طاعت	زحمت تو کون می باید
کایم بهشت با پی می دوزد	کایم بهشت دست می نماید
این دو یک بود به طاعت	تا که به صورت نه نماید
کوین خوشی و آزاد می	خود دلم هدر نهد تو نماید
ورنه باز اندر بهشت نه	کریمی دامنست بیا لایه
جایی هرگز زرکان گوید	بان کجا به عالت او نماید
طاعت و شکران که اندست	طاعت و شکران بکند
پوشیم من که از خود دور	فلک تو به می بهر آید
ای سیاهی سپهر و دراز تو	هر شمس استخوان می سایه
آلهامی که چنانکه به صبر	سنگ بر جان من خنایه
دستم اکنون جان ندارد کای	گر نه رنگ اشک بر آید
در هر دم فلک دست این	می ترسم که کل بر انداید
چکمه که با که نه کسند	یا مرا از میا نه بر باید
کینه غم دلم که که بد	هر شمس می نه بنماید

در غار شمع حقیقت

خدا نکا نامزد کشد که هیچ غم نماند که بعد بستان و نفع داد نوی که سانه عدالت خان بیضا بر دین را سجد و خانه اعد سود و چرخ کل خاک برگ و دشت بمان خدای که خورشید آسمان را که در خفایت بارگاه و خلعت	ز نعل کوه بر نیت شود مبارک و پاد نرا به ملک سلیمان و نفع نوید که رخت کردن آن شکست بر خور و دیار را بر آید و خانه اعد که رخت نام تو بر سر زنده خور جوار سکه بهرام و حجره امید مرا سزا یگانه خورشید و چرخ
--	---

در رستد دو اکوید

ای زمان قیام زندگانی تو و ای جهان شادمان همیشه امروزی تو بر زمین و زمان بر درو بام حضرت عالیت روز و شب پیش نهاد و قدر با فلک مرکب و دواست را خضر و سبزه در بانش و ای با تو اندوخته است را آبایان نشد زمانه بر مست فراموش بر زمانه و فلک و اجال و دولت و دهر	زندگانیست عاده ای نادر نعمت پیش و دانی نادر چو هستن ای آسمانی نادر که بهشتش نایمانی نادر برده و داری و باستانی نادر همه کانی و همه خاسته نادر شبهت آب زندگانی نادر با ناز و نوا نادر عاده و بخت ترا جانی نادر و پیش چمنین روانی نادر این جهانی و آن جهانی نادر
---	--

دعای ایضا

روسی خواهر زنی خدیو در دانی من آمدن اسیر و غیبتش منی توانم کرد	که خوی را یک نواله کند که با را به می خواله کند چیز به چرخه که در با کند
--	--

دعای ایضا

محرر

صاحب سخط مبارک تو
و بخشش آن و همه و اشی
ما را می مرا حکایت کرد
که ای خواجه جهان بزم
که اندر میان آن حرکت
خاک در بام پیش او خدا و پدر
یعنی زنده و در گمش و امن
عبادت چرخ و بر پایش
بخت برکش کرد و آیین بر
ناله مسکن ز بهر بی او
ای میمونش از زلال خاک
و این پیش شری جهان
خنده بر روی آفتاب خورشید

فی المذبح

بایست رای سبایزدان سجده با من به لطف کرد و امرو که رختش با می مرد گشت و دهر خدمت خاک و رکش و بخت	سنت آفتاب باطل کرد در بهار آفتاب باطل کرد سنت دست و پا باطل کرد جان من نبد و در بیدار کرد
---	--

سلطان سحر اوری را به مجلس خود خوانده بود و در کمال

اوری را خدا کان جهان باده و زمو و دو شعر خواند چون پیوستی برفت باز کرد همه کند از این دل که ملک پیش ازین در زمانه دولت نیست	چون خود خوانده دست دو و نوا و در آن سحر کرد و در آفتاب کس و نسا و دو پیش بخش خواند نام او بر زبان سلسله راند بسیح با پیش بر زمانه نماند
---	---

فی مع ملک اهل الدین کوید بحرف

در آفات عادات سید
منی رستمان به نبد و دهر
نبد بر کویدت جفا که نشد
ناله فی بسوی خضر عید
چون دامن ز خاک و دهر
ره می در کفش او می ناله
آسمان افساط خاک نشد
وقت غیرش چو در سبزه
سبب خشم و آرم باز کند
مصطرب گشت و سر و دهر
که از غای خوشن بگریه
که این صعب شری جفا
خوی از اندام آسمان بکشد

فی الحیدر

اقاضاء را بنده کند مرج

جان و نغمه

وقال ايضا

في المديح

[illegible]

و آن گروه که اهل قضا هستند	همه از دست تو جان دارند
چو می گفت با کرم روزی	که کس فی کون مکان دارند
که جان داری بیضا کنند	چه گوئی که بر چرخ دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد	که بر کمان جان جان دارند
کسیه بر دانه بگردان داشت	کس نه سر بر آستان دارند
طاعت آموزان و جان داشت	کس همه سر راستان دارند
نبرد در هر خانه است با او	هرج اعانت جبر و کان دارند
همه در این طاعت با او	هر که نیست با این جان دارند
بای بر خاک هر زمین کنی	منی تا بر آسمان دارند

فی العذر

توانی که می گزافیات خال	نارضا باد در غم و ناراضد
هر روزی تو نامی نیستی	هر سال در اندیشه در آید
بیت بی تو در کرم منی	چنان شد که با صلاح آن نازد
عجب دار که اندر پیش طاعت	کمی نیست قد کار که نوازند
ز محض مع توبه که از دست	لطیفه متلاطم بجهت نوازند

سبب دینی از پای در خا

که سبب سخط من هرگز	باز در روز خاست ستره
عاقبت عاقبت آموزان	کج برکت پس از بر خیزد
من چنین دست خوشستان	کی بر از کز خوش دوست بر
افشای سبب ستره و زکا	افشای الهی خواند ستره
پلی بر می خاسته درین	ناتوانی با سبب بی بجز کرد
و از سبب سبب شوی با می	بای برین راز چه باید شمرد
سوی خاک می شدم می شمر	ناتوانی سبب صاف و در
منزلت گفت شوی بگر	ناتوانی اید از آن بهت بر
خاک تو از خرم من آگاه شد	روح بر و از خرم بجزم بر

علم بر دل او دل بخت	را که عیدی و باری سپرد
از کفک با زحمان باز داشت	بار و ک بار که خاک برود

و خاست را به خدایان از خرم و مکت

ای خداوندی که از روی ظاهر	فصل سبب از آن در کون و کون
آفتاب را می دارد ست که بر بار	آزاد از بی نیازی جاده و آن فارود
باز به رخا و جاده انشا که نیست	که از این چنین از خاست کلان
نبرد را تا که در خاست از کون	کامیابان یکی نه در کوه و نه در کوه
معدده دارد که سیر را در و نیست	در طاعت جمع علی که در کجمن کن
از سبب او یکسان در کون	کریا طاعت عودت خاست چون
کیم از طاعتی شود طاعتی که در	رست چون دوی بود کس که در
از سبب کوی می خاستی با او	کفر بران او خود جلا از صا بود
خاست که با نیکو و مروت کرد	آدم و ملا که این شایسته کین
کریا سبب عده او بر شایسته	اگر هر روز و ستان می نوازند
صاحب یارب می خاست با او	کامیابان می سبب عزت که در
معدده سبب و کینا که از کون	طبع مودت می را نوازند مودت
با طاعت جلا از سبب ستره	با سبب آن آورند و دفع این طاعت
با کس از کون و کون در کون	با سبب آن از بی کس طاعت چون
با کونان پس که عالم بر طاعت	با سبب از سده و طاعت بر کون
با طاعت اهل دوا که از کون	کاستی طاعتی است آفرین طاعت

معدده او در دینی خاستی

ای خدای تو از دینی دار	دایره را قال چون دار طاعت
کمان که تو خاک قدر و درین	در طاعت و خدای قدر و درین
کشته از روی تو می نواز که در	عابدان عاقبت زنده عاقبت
و کونانی طاعت را تا که در	گاه و بگاه است و طاعت طاعت
با طاعت از خدایت برده بر سبب	آسمان را کیمین شاکر دوا

والله اعلم

ای سلطان قصدش را و در آن
در جزیره خواهرش مستی
از سر بر باد افشان و بر باد
فرود ایسان و ترسش
اعضا سازد باز که در زمان
خدا کمال و کوشش برادران
سپه و کوشش را و از دست
خدا و او کوشش کند بر جان
خدا و او کوشش بر جان
ای سلطان و در آن
فرمود و در آن
مردمان و سلطان

بر سر دینی تو گذشت زنجارت باد
 واجب تر از ادای عیالم و دنیا
 در هر کجا هست سجایا حیات باد
 بر جای منتهی طلال دنیا باد
 از نیامال خاک سیم درخت باد
 آب از درون زلفه ها دشت باد
 رخساره چونیش از وجوه ز آب باد
 بماند شفا و فنر سجات باد
 این شربت مبارک آب حیات باد

ای ای که اوستا را در کتابت یافته
در دست ملک جهان و در کتابت
و در زمین ملک است و در دست
فعال ای که ترا کرد و دست
در دست تو ای که در دست تو
این که جهان را بر آید و در دست
آن را با کسی و من تو ای که
هر دو حاضرند که بر دست که کند
ای ای که اوستا را در کتابت یافته

وَمَا لِي أَلْقِيَا

که به هاشم در شمار آید
همه برگشت اختیار آید
کارهای بی بضاعت آید
همه از وی شمس آید
کس ز آب جات آید
موی مو به در خط آید
چون زمان کوی به آید
کس نماند که خواب آید
مواند که آشکار آید
نهر از بزم در آید
که نه لطف از قلم آید
بند و نیزه و دست آید
که بر و ز یک دیوار آید
وین که موجب آید
که از هیچ غم آید
یک چون باد در آید
در خان و سوسه آید
بای دستک روز آید
افتی و آن که ز آید
که من بوسی که آید
غصه این روزگار آید
بر غصه ز بهار آید
آیین رایس را آید

ای خداوند و کارکنان نبوت
 را که علم بر زبان هر نفس
 چشم مردم زنا سباحتی کار
 و ن چین کارهای مرا
 و نه زانکه اگر به ارقرار
 بنده خاک استنای تو دم
 و خدای مجلس تو ناده
 بگو نیست حاجتم که سخن
 که مرا صحبت خان بود
 تابانست خوش رایت
 که باید که در میان باشد
 آدم را عشق که جان بزد
 که قوی ز دوستداری تو
 تا بزرگ اور و روزی
 این خطا باعث خطاست
 شاخ میزند او از این بود
 که هر شتر از میان آن کفر
 که با می عیدش بود
 از نسیم دست بردارم
 آبی از روی کار که برم
 دین حق را بجای نیست حق
 خود که خیم خفتی که دم
 را که بازده که تا جرم
 یارادت خاک بین و پسر

و عارفان و توفیق حضرت الهی که بیخلف

که خداوند عصمت الهی را
آن دامن از دست رنجش
اولی دشت پس نمایان
بخت پدار مهر با لب گشت
و بیخ چشم به جهانی را
دست از روی صفت و توفیق
در توفیق الهی نبی او را
کافی زاده که بی کس نیست
و اکبر معصوم بود دست گناه
پس چه کار است این چه کار
معصیت را با عالم عصمت
فطرت الهی با لعل
پس معصوم را چه پست
ای زلاله و اجابت وجود
بختی که نیست مانند شمس
که از انصاف روزگار موزن
و اکبر در عرصه کون و فضا
نظم برین خدا کار بی ریا
که کاری نکاشته با پست
باری از طبعی تو طوبی ملک
روزگار است بگر سحر ابداد
که گشت زنده در بند
بایت اندر کاتب بایست
تو که در خط ابروی بکفی

حرف و صوت ارتقا بگرداند
از که کرد انش و ادب دور
اگر در طبع در در با زیست
با دوزین عزت را
شخص و دینت و دولت ایزد
حدس الهی است تو

چند از بد و مر جیب بازند
در سایه ای پیچ دو و پند
رخ بهرام و اسب مارا نشاند
از پیاده دوام دوزین شد
بی نیاز از غلب و اولی نشاند
همچو تار پیچ با بند و سی اند

محمد و مر او را جای بخشد آن گوید و شراب و آب و پختن

ای بگو دو بقدر بر زلفا
دست خودت جهان می بخشد
فلک پشت با بی از آن بود
اشراف از بی سعادت و شرف
تست از سر علو و ستم
شبه توفیق هم ترا آرد
هر که را در دل از جوی تو
دشمن و دشمن خودت دنیا
خبر کین او چه پر است
ای نیاز از بی سخا می تو
شرع دادیم که شرب با
از طاعت چنانکه جز بعض
نخل او بر زمین نه اند کس
با منش چون خود بدید گشت
چون شکست که گویم گویم
چون بخت که کنم گویم
با در دست تو می که بکند

گر خودت برد فلک شد
با پی قدرت فلک می باید
عادت پشت دست از آن
به فلک رومی نیاید
به جهان دست می نیاید
مثل تو و هر جسم ترا زاید
با دل پیچ بر از کشاید
امش چون سخا بکند آید
که برود از او به سخا
خود را نش سرش چرا
با توام کی کس نیاز آید
عم کجا به طرب پیغز آید
جو برش سوی سفلی نگارید
زاک او چون هوا بنماید
گشت چون تو ترا که گشت
کس به کل آفتاب انداید
کس بجز ما تناسب چاید
رنگ رخسار لاله باید

صفت باو ده چنانکه بر لطف رای و توانست بر زانکه جامه بر تو نظر سو ده سخن آرای دخت تو خرد ای جهان تو جان ما خرم جامه از بهر می نمی بایست	ز یکین چو صوبه لایه نختره رای بد نظر مایه نقص آسمان نظر مایه نخن را خرو صوبه رایه روح مارح را بهی بایه جسم از بهر جان بهی بایه
در نسبت طاعت کو به	
ای خداوند که از در بای بر شک کر سوم خمر تو بر بگوگان کند در نیم لطف تو را نشد و خور عدل تو نیز ان شکر اند که در کار عقل را برت می زاید ز لطف کمال و اگر شرف خداوند جهان است پیش از اینا نیست هسایه از شایسته که او شریف تر است کر تا این بودی را و او کی در از لطف خویش تو را که نمی شاید باقی آید آن که در	از خلق را بگوگان جان ده ان فایه در این چاه و چاهه آن چون شعلا و خض آب و دجله و چون نشت و خوب از هم جدا شود و بر کو به شبهای می زب عازون کند کر زکی فتح آینه ای که ناگون کند سکوت خود را بهی که نه کرد و کند در زبان دانه علی ز سر بر و کند اکثر و ظالمی و کس نمی میوه کند نایا که بر سکوت می تو ن کند بختی حدت که از جان می کف کند
فی الکتابه در کج حقیقت	
ای تو بهیاده کلام منی نام تو اوج سعادت نیست از غلغله اوت دوم چون جز تو که از صفت جوش جهان با و صهای که است چون بخت عذر فلک با تو که سخت جفت	هر که نماید کلمش از و بود تا تو اوج سعادت مستور نام سارک در دست رهبر عارضی نقد بر جانی مستور آتش از بنی اقوم برود ز نقدم متواضعت برود

رو که دین

صفت تو ای باقی تو چه درود پشت زمین چون تو بوی جیب کیل عاری نه خالست خرد وی که ز تو حص بر و بسپرد با سرتی می شود کنون چه کرد با پی بران عهد می خور و خور تا جنت اول نیست که برود	رو که دین عهد ز می تلخ تر درست که خاک کی نیست کو با در کاب تو زمین کی کشد ای که ز تو آتش شود با میال من که ره از عاده کم کردم خام بران بهت که عهد می رود خرفه به پوشم بهین غایت
فی الکتابه در کج حقیقت	
رو ز را جان زوت ده دست این روزگار کو بایست ایچه از بهر جنت تر بکشد سایه بر خیزه جهان سخن باری از راه خفتن بر خیز مهر و خفته است ما سپهر سندان کلام خوش رسد عزیز نا کر بر نقد سخن هر که را درد نا کر بر کشت بک خدا شو که ما به جنان نیست	بیت امکان اکی باز رسد که بدان دولت دراز رسد بیت که در کین ز سر رسد آست بر آفتاب باز رسد چون که کارت با هزار رسد کی پیش که دحمه باز رسد بار نا چون به کار رسد ناز و جند حشم از رسد کس که نیم خورن نما رسد کو هم چنزاره از رسد
فی الکتابه در کج حقیقت	
جای که که در ان باب رسد فلک چو مورچه در پشت خمر اندک در آفتاب و اوت جهان بخت که از مصلحتی رسد کفون بایست طبع بر ز سرای که نظم جیش بود جهان و طایفه روزی و دین آید	کران فرار از زنده بر صبر بایست مهران را زنده بر پشت و غایب نماید انکه بر ایش دست کاه بایست چو در پان و سواد نماند و اب بایست بهم سرای توان داد و هم سرای بایست مهاجران فلک را که که بایست نماید

در اوصاف	
چون که روزی در کمال بندگی شده نقصان بر رخ روی نمود	که در شایسته را شایسته صفت این زمانه می باشد
در اوصاف	
بسیاری که از شب بیدار روز روشن می بیدارند	صورت آفتاب بیکارند آب حیرت زده می بارد
در اوصاف	
بسیاری که وصف بی چوین کاف کن بر پیش چوین	چشمه بر خاک و آب آدم زد طبع را خود که محسوس زد
که اگر بنده انوری هرگز بخلاف رضا نودم زد	
در اوصاف	
درخت دولت شاخه بر کف سوزانی خواص می باشد	که آب از پیش شمشیر خاک بکشد بش از انور صفت برک دارد
خاک را که تواند بدین دین خاک را که می تواند بدین دین	که این بستر آفتاب و آفتاب که این بستر آفتاب و آفتاب
در اوصاف	
صفتی که عاقبت می شود خوشی بنده جوار روی خواند	که اگر از راه اوج او که زاید که نمی تواند مشکلی او بکشد

در اوصاف

خواجه بنده خود را به بیکار می بنده می باشد از انور	چون که روزی در کمال بندگی شده نقصان بر رخ روی نمود
چون که روزی در کمال بندگی شده نقصان بر رخ روی نمود	که در شایسته را شایسته صفت این زمانه می باشد
در اوصاف	
بسیاری که از شب بیدار روز روشن می بیدارند	صورت آفتاب بیکارند آب حیرت زده می بارد
در اوصاف	
بسیاری که وصف بی چوین کاف کن بر پیش چوین	چشمه بر خاک و آب آدم زد طبع را خود که محسوس زد
که اگر بنده انوری هرگز بخلاف رضا نودم زد	
در اوصاف	
درخت دولت شاخه بر کف سوزانی خواص می باشد	که آب از پیش شمشیر خاک بکشد بش از انور صفت برک دارد
خاک را که تواند بدین دین خاک را که می تواند بدین دین	که این بستر آفتاب و آفتاب که این بستر آفتاب و آفتاب
در اوصاف	
صفتی که عاقبت می شود خوشی بنده جوار روی خواند	که اگر از راه اوج او که زاید که نمی تواند مشکلی او بکشد

انوری گوید

افش از بعل تو چهل خانه
 که نه اله است و نه توانا
 که هر حالی تواند داد
 اگر بی تو کس هست راه
 که سب در میان بماند
 فضل او کی به فضل ما ماند
 خوشتر پیش ازین بر جهان

†
سجده

11

شب خوش باد پیش کن به کلی
کامی تا بایست شب نیست

فی جزئیات و در

اگر دوست و دل را بست ز کرد یا شاد و شاد جان را بست ز کرد	در کتب از در پروری روزی کرد هر که خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای دل را بست از سحر سوی لغت یا جهان گشت از کمال با کمال گشت	آزاد اعی و دود لوره اموری کرد ایر و روزی و باران شای روزی کرد
خصلت زرم تو خوشتر بود ز فریت بخت پرور ترا کند پرورده چرخ	باغ را با بدست آمد و نور روزی کرد تا جاست سبب غمت و مهر روزی کرد
با سانی جان را کوفی کن زنده کوهرات شای که گوشت نیست	صلی فی کربن من جهان روزی کرد مال دنیا کوهرات من شکاف روزی کرد
در برادرها نشاء که گوشت نشاء از شب و روز من که گوشت نیست	ماهر ابرو در دود و دود روزی کرد اگر از زلف شیری که دود روزی کرد

فی معنیها و در

ای که آفتاب من تا قیام مومن بران بر سر ادا امان	مرتب ز فلک اهرن زمانه نام نبر و گشت تو خواند
خوشبخت جان را بهر دلیقت بر چه گشتی اگر سخاوتی	از دای تو لور و گشت اند خالی رسای من گشت اند
کسی لب شکلی می برد وز معر که آرسب می با	بی دست تو آبی می رساند بی جو تو کس را نمی رساند
پیش فلک با قوت نماند وز قدر تو اندر و وقت نماند	پیش قوت هر روز نماند فلک تو نماند ز کز او نماند
چون سبب نشاء دین اوز کرمیت اجازت با غلام	آن خواهد که بجز بر و نشاء عشق تو زینکونه او نشاء
	نایت از جان او نماند

لما یضی

در ایضا

ای خاد که در حراج قدر تو کرد فلک را با بست فلک را با بست	ای سبای جنت زنده که گشت زنده بستی هر که گشت زنده که گشت
کوک فلک نیست کس چو میری دانست در سبای جنت زنده که گشت زنده	کوک فلک نیست کس چو میری دانست در سبای جنت زنده که گشت زنده
در سبای جنت زنده که گشت زنده کوک فلک نیست کس چو میری دانست	در سبای جنت زنده که گشت زنده کوک فلک نیست کس چو میری دانست
کوک فلک نیست کس چو میری دانست در سبای جنت زنده که گشت زنده	کوک فلک نیست کس چو میری دانست در سبای جنت زنده که گشت زنده

در جزئیات و در

ای که آفتاب من تا قیام مومن بران بر سر ادا امان	مرتب ز فلک اهرن زمانه نام نبر و گشت تو خواند
خوشبخت جان را بهر دلیقت بر چه گشتی اگر سخاوتی	از دای تو لور و گشت اند خالی رسای من گشت اند
کسی لب شکلی می برد وز معر که آرسب می با	بی دست تو آبی می رساند بی جو تو کس را نمی رساند
پیش فلک با قوت نماند وز قدر تو اندر و وقت نماند	پیش قوت هر روز نماند فلک تو نماند ز کز او نماند
چون سبب نشاء دین اوز کرمیت اجازت با غلام	آن خواهد که بجز بر و نشاء عشق تو زینکونه او نشاء
	نایت از جان او نماند

در جزئیات و در

ای که آفتاب من تا قیام مومن بران بر سر ادا امان	مرتب ز فلک اهرن زمانه نام نبر و گشت تو خواند
خوشبخت جان را بهر دلیقت بر چه گشتی اگر سخاوتی	از دای تو لور و گشت اند خالی رسای من گشت اند
کسی لب شکلی می برد وز معر که آرسب می با	بی دست تو آبی می رساند بی جو تو کس را نمی رساند
پیش فلک با قوت نماند وز قدر تو اندر و وقت نماند	پیش قوت هر روز نماند فلک تو نماند ز کز او نماند
چون سبب نشاء دین اوز کرمیت اجازت با غلام	آن خواهد که بجز بر و نشاء عشق تو زینکونه او نشاء
	نایت از جان او نماند

در جزئیات و در

ای که آفتاب من تا قیام مومن بران بر سر ادا امان	مرتب ز فلک اهرن زمانه نام نبر و گشت تو خواند
خوشبخت جان را بهر دلیقت بر چه گشتی اگر سخاوتی	از دای تو لور و گشت اند خالی رسای من گشت اند
کسی لب شکلی می برد وز معر که آرسب می با	بی دست تو آبی می رساند بی جو تو کس را نمی رساند
پیش فلک با قوت نماند وز قدر تو اندر و وقت نماند	پیش قوت هر روز نماند فلک تو نماند ز کز او نماند
چون سبب نشاء دین اوز کرمیت اجازت با غلام	آن خواهد که بجز بر و نشاء عشق تو زینکونه او نشاء
	نایت از جان او نماند

چون جزیره که بهر قاف و باز بود و امیر و مر که کدم آن جزیره بود چون با تویت کوش را زخو شد که در آن بختل جوک او با کس	کسی که نزد ما با نیت نهاد بود که ما در زمانه تدبیر کز او دلود کوی دیندار بر جوی نهاد بود بچاره او که کایس با این شاد بود
در کوش سران کج صانع	
مردم از شتر می در زیر و جیح کان کی از بد خیزد و دلست وین که کجی است تارین چون دو معذلان در جیح جیح	خود سعادت چرا طمع دارد که کجی کار تا شکم خار دارد که بیست خدای آزار دارد که بر آن هر که که شمشیر چار دارد
بند اندر زمانه آن ریشان یشت در جوی آسمان نشانی کیه در کس زن آن کس	که با ایشان زمانه کید دارد که بجز مشرفیست باز دارد که در و بیج خبر پیدا دارد
در علم صفت خود گوید	
من و آن کس که با خیزد خفا قدرت و این که نیست با بی	چون خان خقی نیازد به نه بود بست ناستدن فست کج
کلاهی و کلابی بر در ز کلاهی داشت در قافا شاه آن کو بیخفت	
به کلاهی بر ز که که در مرا که آب کلاهی در کلاهی جیح هر که پیش قافا می خندست که در زهره سپهر خود	که کلابی بر پیش جیش خور آب و دستار خود جلیش بر بر کلابی که شد زمانه سپهر تا کلابی به بجز دلب بستر
پس جو از قف الما لاش دست از صحت جان کشید که نه خرم شدم بشا و می و تم که او را کلابی که نه نیم	پس از آن کس مرا یکس بشود با پی بر فخر خیم جان بشود که حریف آدم اصنافی و در که کلابی با پیش زود بود
خبر بر که را و ما غلط است	بسیار راه باز کرد چه کرد

آن جهان بخت را بر کس بود در کجی صفت خود گوید	که کجی صفت خود گوید
ای را در سل او را با کلابی بر کس کجی و نام داشت در جوی	نهاد و او بخت بر ز و کلابی چون او در نشان اندر جان خور
خاسد و دوشا و ناصر الدین و کلابی و کلابی و کلابی	که کلابی و کلابی و کلابی تا کلابی و کلابی و کلابی
پس از آن جزیره که کلابی چون در جوی و نام داشت در جوی	آن کلابی و کلابی و کلابی از جوی و کلابی و کلابی
بدر کلابی و کلابی و کلابی	کلابی و کلابی و کلابی
و قال	
ای شاه جهان چه صفت خود گوید و کلابی که شد مال تو در جوی	از جوی و کلابی و کلابی و کلابی که شد مال تو در جوی
یک ماهه که کلابی و کلابی	خدا اگر آن چه راجه که دارد
در جوی صفت خود گوید	
با کلابی و کلابی و کلابی ز آن جوی که کلابی و کلابی	چون کلابی و کلابی و کلابی تو چه کلابی که با تو جوی
آه از آن جوی که کلابی تو به جوی و کلابی و کلابی	چند کلابی و کلابی و کلابی با به خاستم بند کلابی
برستان که کلابی و کلابی حلقه حب که در جوی	بست جوی و کلابی و کلابی هر زمان حلقه کلابی
عالمی ناپسند او اند در احسان چرا بکتابت	چند احوال ناپسند کلابی چاره کار مستند کلابی
فلک کجاست بر روت خند در احسان بگو که کلابی	که جهانیت ریش خند کلابی بوی کلابی و کلابی و کلابی
مادران کلابی و کلابی	زهر این خند با کلابی

ایضا در حبس محمد بن ابوالحسن گوید

وہابی

فی المرتبہ فی بحر حسن

في السكايه ودر كرت

في اقراغ الشراب

شراب خواہی کر خفیف

ای جهان فیروز از مکارم تو
چون توئی دل بود بخت تو
خاکه که جوینست بر تو خیز
بس که گوشه که با تو دم زند
سیر می شرطش اویت یک
ایک این یک بایف کنی بخت
ایک اویت دست می یاب
یکم قصه جان دراز کشم
تب جان آشفست که باد

الوری در جهان ترادرد
هر زمان رحمت همی آرد
خوبین خار می چند آرد
گشت فاشش بیک آرد
بند درازان شمار فشارد
که انصاف کیم بیک آرد
مدار پست با پی می خار د
عیش تقوی می یازد
بر سرم خاک هر بی بار د

۱۰۰

آب انور بود که سحر است	با غم خورده در شمع ر د
شرباب خواب	
شادی دادم ای رنگین	با کرش شرباب می باید
آدم تل سحر او چند	یک جهان ز شرباب می باید
نشود راست تا بود پیش	کنده مستی شرباب می باید
آه غم رسد به چند	مهرش می شرباب می باید
مصل و شرباب و لون قاش	یک صرافی شرباب می باید
نورده تا را خواب بود	کردت را خواب می باید
دخان	
خدا جان از چشمم ملک جداک	چو پیش از شمع و سبزه می آرد
چون ز ما ز نماند تو می باید	چون را بر از غم تو می باید
خشک سال وادش بگویند	نماند علی کاخان وادش
کلام کل تو خواب سر زنده	که کاش از قبل طاعت تو می باید
کر چه جنت عانی تو در آن دین	که چو داد به سوال جهان کوکبا
زنده کل تو در آن دین	زمانه می تواند جهان می باید
نور زنده تو می باید	زمانه خوشی است بگویند
که وادش کل تو در آن دین	که وادش کل تو در آن دین
سجای تو که می تواند جهان	سجای تو که می تواند جهان
بروز روشن آن پس را بگو	بروز روشن آن پس را بگو
که بر سر تو فلک می آید	که بر سر تو فلک می آید
چو در وادش بر می آید	چو در وادش بر می آید
خطات که می آید	خطات که می آید
تو که می آید	تو که می آید
خدا ای سایه خود را جان بگو	خدا ای سایه خود را جان بگو
که خدا که می آید	که خدا که می آید

کجا بود

سجای دید که سر کج می بود	وزان قصیده به برین خط بود
نورانی افکانت	
ای خدا وید که ارا با هم اگر	بهر نظر توین که بر جت از غم را
با داکا که هم به بد و بد	با داکا که هم به بد و بد
کیزین نیک کانتا لوزی بر در	چون وادش با کرد و با چو
در حوض علی حباب	
طبع خواب را وادش	که به بند وادش
بر کی جان چو در بر	که به بند وادش
ما به جنت آن علی خواب	که به بند وادش
سبب انصاف را به بند	که به بند وادش
کل ازاد کی که وادش	که به بند وادش
در دایمی گوشت کند	که به بند وادش
باز در جز می کند	که به بند وادش
این جنت ما به دانی	که به بند وادش
با کرش در حساب کون	که به بند وادش
بدر ارج می بدست	که به بند وادش
دخان	
سجک بر کی در جی	که به بند وادش
کمون بجه زدن وادش	که به بند وادش
دران لطف حق دست	که به بند وادش
کمون لطف حق دست	که به بند وادش
فی الکتاب	
لا اله الا الله	که به بند وادش
ما به جنت آن علی خواب	که به بند وادش
سجک بر کی در جی	که به بند وادش
کمون بجه زدن وادش	که به بند وادش
دران لطف حق دست	که به بند وادش
کمون لطف حق دست	که به بند وادش

فی الحالی بحیث	
ترا جاکند او ز میعاد الله	نه او که از شهر ابریس که کنگد
نه از بر روی تو که از حاشی	چه جایی بود که از شهر ابریس که کنگد
دعای ایضا	
دشمن و دوست بست که مرا	که از او هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان سینه و برید	که می خیزد کون دوست و دد
دعای ایضا	
صفت محمد تاجی ای جهان فدا	جهان را فدای تو کرد که مرا
چو از زینت کشت نام نماند	نه از زینت زمانه و نه از کبریا
برو خیز صفای تو خستگی	که دامن تو گیر و زن و دلگیر
چون صفت آن نه بود خست	به خصوص کون درید و دلگیر
چنان که از زن و زرد بر کشی	نه ای درد و جهان را تو سیر کرد
فی الحالی بحیث	
نفس بی تو ز جانی اصل	چند ازین دهر کم و دو عد سرد
رستم چون عهد آب بند	پیش ازین که پای تو خور کرد
نام او میات تا بستان	مرا یو سستین نباید کرد
دعای ایضا	
روزی پسری با پدرش گفت	کمان مردک باز را از آن زرق
کشتا و خصل کی احوال کردی	که کند طغیان کس صبا و میوه
باز از کی مرز و محکم شد	زان کج در آن خاک بکوی نیکو
عالم سخن طایفه و نیکو	مردم میوی مزله و حقه نیو
امید کن رستی زشت نیست	ناروی تو چون لاله سخن آید
قوی بود ز تر از آن نه	زان درنده باز را کی سب کاه
دعای ایضا	
اخر آن زن بد را رسد	که مرا خام قلبان کو بد

که کرد

که اگر در سب ای او به مثل	
ایضا فی الحالی	
قلب لی هم سجا هر چه زن	بست مباد که چه کس نهان کرد
چند کوی خواهر من بارسا	کب من کرد و حدیث او کرد
بارسا در خانه تو مانست	ز کای ناست را زن چند نه
ایضا فی الحالی بحیث	
چون بخوان باز خود لاف زده	باید خوان کب من کب در فخر
کب از کبر شاست کب بجز کمال	کب از کبر کمال کشت فدا و فخر
راست از هر نه باید و صفا کون	که کب من خور و در کون را کون
ایضا فی الحالی بحیث	
قاصب ما دستان خرد	دور و نزدیک و خاص و عام
یاد اوست مغرب عارض	که زو صد بهر از عارض
زان عجب ز غنیمتی حکمی	که ز غنای تو ز غنای عجب
وان لطافت زمانه سالی	قول تو کس تو کس چون عجب
لاجرم آن کی بگوشت زرد	وان که کون بشع درید
وان سیم سبست چون سب	برین بر کند و در دانت بد
تا تو زن روسی ز کبر بکا	پس ازین در جهان چو خواجه
ایضا فی الحالی بحیث	
ای خداوندی که سال دما	یکه بر ای روز و شب نه
مردم الد جهان را کس نه	اصل و فرع و فضا و مطنیا
عاریضی را که او ام کرد	نام آن نه علویان را اب نه
هر چه از عالم بکلی جمع کرد	یک مکانان معطر و مشرب نه
آن بخیل آباد شک خا	روز و خط نام او بخت نه
فی الحالی	
که شوخ لطف با خدا و قول	عالم ز غرضه امام رسد نه

کشم جو صبح و عده انعام آورد خود بعد انتظار درازم کاکر کبرم گشت صلیب زینت از چنان	رو بزم فاضل آمد و در بزم نشیند نومیدی که عاقل از آن در چویند آخر در کلاک چو اینتر بست شد
فی وصف این دو کجک	
کرد عالی بنای این عهود از برای نزل میر عید اکثر بخشید در روزی عاقل	آخر سعد و طالع مسعود مدر و نسی ضیاء الدین مودود آنش و آب را زول و مسعود
دل او برده باز مار عید بست خزانیش رنما چشما بیت بروی او غلط کلام	به بخشید بود هم مسود کف او کرده کار نامه بود بست احسانش عید بود
ای زخم تو زور عالی ملک وی زهد تو زور نواهی پیش زمین تو کرد عید کعب	دولت و فتنه در حجاب بود چو روان صاف و صید و رود پیش ملک تو کرده و عید بود
به کمال خدای اگر بجز او ناک افلاک را درین حرکت باو در عجز تو وصول مراد	بست کلامه از نوک موجود بیت کون و فضا در کس خصوص بجوده و ران جرح نامعود
فی المطایبه در کجک	
دوش در خواب من میر کشم ای بزرگ کجک بود کف ازین مغرب کجک چویم	دید من کوراست از روت طبع پاک تو از چویم بر دامت روشن و چو ای از وی بر دامت
کاسی این زن بر تو خواند در وصف سهرای مجد الدین	چیر بیل آن من نیاروت این چنین دل کشای من

ملاحظه

ساخت آب خدایا برسد سقا تو با سپهر جمایه استانی که نیست بخت	صفت پنج او بهار بکشد صحن تو با بخت خویشاوند یا بختی که نیست مانده
وزو آید باد و خرم باد مجد الدین با کجک بستیم اکثر بخشش چو این روزگار	اکثر بیا به فرخ تو کند مادر عالم از چو تو فرزند آه اندر زمانه روزی مند
تا ترسیخ ما شود معلوم عد و سالای عیش با چو یار یار با قصد و چو	کدر خلاق چند شد بهمان تجو یار یار با قصد و چو
فی المجلد در کجک	
کجک جیت مر مر در تلخ که به بند خزان خواجک من بدیدم و کجک پای جا	که به شهادت ان بند کس ندیده است به خست می به پردن تا به چو بند
چو این کتب جمیع الدین بر در شاه در کجک	
مثال عالی و سوره چون نیک خدای خواجه را چو کرد عید چاکر کشتی می ساکی از دهان تو	خام کرد و جوید و برود و بند زبان بکار داد و سکر او بکشد چاکر کشتی می ساکی از دهان تو
توی که طاق عید فدا نشد توی که بر در راه روزی و فردا مرا بخت نه خواهد که عید	اگر بخواهی حاضر کنی بکلام زمن سپهر که از زمانه را بیا پس از تو خدای از و بند
عاده دولت و در آن که عید شبه طغی پرور شد که فتح و طغی که ام دولت باشد چو بندگی	شبه طغی پرور شد که فتح و طغی که ام دولت باشد چو بندگی چو هر دو سوس از او بند شامند
چو هر دو سوس از او بند شامند جمع و طاعت و چو در دست تو بروز یازدهم از چو روانه شد	شوی تقدیر تو و دولتی در دوا که کلام تو زبانت و کج از مرد

اگر زمانه تمام عمر باشد	اگر شاره با عطای عمر باشد
پیش از آنکه در روزگار	نباور در زبان و آب چون
چون زین آن که می کشد	که ریاضت او بود با دراست
عنان صولت چون جان بود	که از کباب که بر آرد و دوا
چو کوزه بدختر وی بود	که هم بر می داشت و هم دوا
با بر بار بیلان بر نه کشید	بفرقین فیدون یک شل با
یعنی دولتش از بخت داد	که او بختش از بخت دوا
پیش از آنکه در زمانه	که در واهی نه هر چه در شاره

محمودوسی و اید در کج

عاجت شست خاک را تو	عاجت که در و طرب نواید
با سطر به چو ما تابان	بجای تو خشک می سپارد
سبب نشاط جو دارم	جز خلعت تو که می باید
در خواست می کشم مرد	تشریف و بد سبک بیاید

فی القضا و العذر در کج

خدا می کار جو بر بند و تو	هر چه دست زدن تو دل میزد
و که بر طبع شود در تو	ز بهر خبری خوار و زنده باز آید
چو اعتقاد که کر کش نباشد	خدا می قدرت و الا می تو بخت
دست بند زعل و زحمت تو	خدا می بندد کار و خدای کشت

علا و الدین پرورش و اوری را چای دست فرمود در کج

ای خاوندی که نای جان تو	کوهر پاک را اصل کوه کاری نای
سنانا خسته خاوند تو	عقل کلی بای بر خاکش نه شور نای
خسته و خسته و خسته تو	چون خستار دزدی به پیش تو بدای
وای جان نای تو از تو	ناله دارد غل که از آرداری نای
خدا آن آدم چون خوار که خاک تو	سیر چشم خداوندی و جباری
ناله پشیمانی مطلق بر سر تو	بی تکلف ز کفر دای پروری نای

از عرف

از عرف در حق من و تو	اصطفی در حق او و ابوالفضل
----------------------	---------------------------

فی القضا و العذر در کج

اگر در خدمت افتد هر که دم	که لطفت مرا معذور دارد
که بهر آن کسی باشد که مردم	ز معذور مان کرانی و در دارد

فی القضا و العذر در کج

که اندک صلی بنجد امیرت	از و بستان که بسا برایت
عطای او بود چون خستار دوا	که اندر تو خدایک بار بماند
که نه و مهر تو و منبع و شیرت	همه سرشته اند و بر تو ماند
دوست مان که بدوشان برسد	ازین روزگار معذور ماند

ایضا فی القضا

بار به آن روز بر طبع کس	بایستش روزگار شود
تا که بی سماع آن خزان	با تو چند مان به کار شود

در خواست به کج در کج

زنی صاحب ملک بود که بختی	سخای ترا بخت یک روز آید
ز اهل کین تو در حکم خلق	بمی از نه در بخت غیر تو آید
چو هم تو در سر زمان ناید	از و یاد است یک روز آید
اگر ازین صفت تو بد اند	در ایام تو تو بخت روز آید
ز بهر سبب که نه بختی نایم	که از بخت من دست کوزه آید
بوا ماه دیگر خیان کرد و	که در بخت بدینا بد روز آید
اگر آن کج احم که از بخت	باید مرا آن که از کوزه آید

فی القضا و العذر در کج

یک مرد و بیستین علی مالار	نه که در طبع نه می بخت
زن او را جلب نمود اگر حاج	و بد آنرا و وار فقر و شد
بخت او فلان و لکن کج	و حق طبعش ز شک بخت
که به بستان خایه را دایم	وین بخت او بخت

نویزین که خواب ما لولیت	این سخن گوش عقلی نونید
بل چنان دان که او درین سخن	در گری و مرد می گوشت
گرمست ای که او برده کون	عورت مردمان نمی پوشد
شربت خواب	
بخت قاشق در معنول	با هر لای که درانی خوش نند
چرخ نم دم خوار کونی خنم	تا چه بر خیزم بر سرشش زند
فی الحقیقه	
طبیعی طوطی خوابم کرد	سعد بن ستماء فرماید
خاطر عاظم مبارک را	بک زمان اجتماع فرماید
زمان خود یا از آن بمسایه	بنده را یک جماع فرماید
فی حدیث الشیخ	
زن چو صفت مهر و چون است	با در ترس که زمین بود
بدترین مردی اندرین عالم	بهیست زنی درین بود
فی الهام	
خویشاوند دریل و شکری کرد	بخت شرف و عارض فرید کرد
نکست با پای کوه دانه و دریل	خبر که دست و کمر بر سر کرد
فی الکتاب در کیمیا	
ای کیمی که کلک و جنت تو	روی امید را چو لایق کند
از یک احسان تو شک و لان	چو کیم مرزا رسد کند
نفس از در تو بگرانید	آن کسان که نیاز ناکند
قطره فرسوده قلبی فی خند	که خری را یک نوا کند
در وفاق من آمدن امروز	تا با را به من خواهد کرد
دفع ایشان نمی توانم کرد	چو بجزی که در پای کند
در لایق و در خوردن که بدو کیم	
محمد و بنای جان جان کرد	دست خود را بر باران باد

نماز عالم

ساخت عالم از طراوت تو	چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و لولیت	بخت چشم کل غداران باد
شربت خوش و دارم و زلف	چون نم خورش کواران باد
در خواست رختنای کند	
کینه پرویز کون باختران برنگ	بر خیزد از روضه میوای سبک
روزگار زوای وصل باختران	افغانی خاکستری دوستان کند
حبیب را که به دور از روی تو	سجده آمدن ناکار کند
لاری از آفتاب خوش تر و سن	نخبر از روشن دانه چو کیم کند
دنه و کوشش برای کیم تر و سن	تا دو دانه و روزه کیم کند
در ملک الشی	
طاعت پادشاه و حق اوت	هر که در بندگی عیبی آرد
رحمت سبزه خدای برد	سایه رحمت خدای آرد
خداوند با دشمنان بر سرش	بخت با پای پهای آرد
ستر علی جلای دین و دین	که اگر سوی سدره را آرد
چرخ ازل و کلاب رویش	نوبت بر در سرا آرد
اکبر در صل و سکلات امور	کلک او صد که کشا آرد
کار را اصطلاح الصافش	خدا میسهای کمر با آرد
روز عکس عیسی بهم را	هر زمان زیر دست دای آرد
شک و شمشیر حجاب بنار	که بیای به نای آرد
اگر چون عصمت حق بنده	دور میسندگی با آرد
مردم دید را که خایمش	سهمان از مد خای آرد
با در سوی حضرتش آید	بسته دست و شکله نای آرد
نفس نای ز عرص مدحت او	برک سوختن سخن سرا آرد
ای سلیمان حمد را بخت	کس بداد و دین نای آرد
بنده که به دست و سخن	با بر روزگار پای آرد

طبع جان مصطفی کو تا که معقول مصطفی نشود از میان دور وای طبع تا بود زاده نبات زمان باور جودی جو عدل بها لا لاشکسته بی زرمی نرسد پوشکته بی زرمی جایت اندر رسته باور خضبت اندر ترا جی باور	تا نای نای غزالی آرد استی طبعان ترا غزالی آرد با دکن هر چه این کدای آرد هر چه خاک نبات ترا آرد زنگ و سبای شکای آرد رجای سنان کرای آرد جا جای جان نای آرد که ده نای جان نای آرد که خطبای جان کرای آرد
د فال ایضا	
چه کند کانون پر امیدی میرسد از کسی و بگردد دار چو مروی بود کز زنی که بود	دلت زین جیل که بی غم بود چو مروی بود کز زنی که بود
د فال ایضا	
بکی و پنج و سی و دشت می چو زین کدشت ما و طریقی	و کز قدرت بود و کز کجاست گناه از بند و عفو از خداوند
حرف ال	
مر که تو اندک در شسته شود تا سینه ای لبر ناخن عبت جان هر تنویر جان که دلش بزرگ و دین خشم و دندان زنده چو مار طهر و کوان کرد و کج راز خشم و خورشید شوار اقبال خاک به شوت سپردن هر بو که کرباش بگرد و خرد	چیز چرا باشد و دلو و خور کج در در سیرین و شور خود چه آفرین بود اندر خور مخ و فطرت کمر و کور حرم چه داند کند سپرد سحر و توان کرد و کج راز تا بر ای از خصب و از سوس تا زنت خفته بگرد و خور خود که کج است کربان

بکرکلی

بکر که کبسی هر شک دمای طبع تران چه که کبشت کرد از غنای که دانی نخواهد	بکر که کرون همه است و دم نفس تران چه که کبشت کرد
حرفی نوله	
بر دم بکر که و تر و حاجت کشت و بی شک من کرسه	اکشت و پشمن بر سر اندر همه باغ من کدای
حرفی نوله	
ای تر و تر طبع بود با جو کازن با کز و عود است اندر	دی خاک و دشت و کجاست کازن تر و تر طبع بود با جو
سحر اب خواهد	
ای بکر که زانکه در سخا و مهر چو شست هر چه در کجاست	ترا نظیر دانه بکر نما و بر شاید بهمان در دشت شست
و بر و شام و در زنی و دانه سحر کند و شاد در او خاشاک	ادب و شری و توان کار و در زبان و کجاست شامی
شربان بید و شاد و خاشاک بکر و دور و کجاست چار و خاشاک	کرده ام هر کجاست شادان در بکر و دور و کجاست چار و خاشاک
د فال	
خاضی از من نصیحتی بشو بار با کفایت هر از کجاست	نه طول نه از طویل و در هر بغای کن و کجاست
نند احوال است کجاست بکر در باغ من آنگذای	ای جیغ و فغان است و بکر سنگ در خاشاک
بکر که شام و کجاست خاک ریشی کجاست	پیش ازین رخ نام و کجاست بکر و کجاست شامی
این زمان پیش ازین بی کجاست پیش ازین غن و کجاست	ایستایش با کجاست کجاست از کجاست کجاست

<p>چنان چون در صدف باران شود که بر او پاشی ای خواجه چشم</p>	<p>ترا کوئی بستم ز شوخ خاک مرا می ازین غرض وین</p>
<p>ز نازت هر که روی یک شکم کعبه در کوفه پنبش نهی رست</p>	<p>در غمت اهل زمان کوب</p>
<p>دینا صبر کرد و کبر حق در دست نشو شد کبر</p>	<p>خلق عالم وضع کرد و شرف حق در ملک خود خد زبون</p>
<p>کبر در کون هر که خواهی کبر فی المثلته</p>	<p>خیز در پیش هر که خواهی پیش</p>
<p>کو روح محض بود جسم فایده از شرط برین برین صبح کعبه</p>	<p>هر کان میر که کال از ان بیا که سالکان فلک بکشند</p>
<p>کو بود در زنا درین طریقه ای رنگ جان زهر پیا جانی کوب</p>	<p>خوش کسی نیز کال از ان کش زهر از فلک و در کوب</p>
<p>زان منت بشمار میدار در خدمت تو غیبت انکار</p>	<p>در غمت افسرد</p>
<p>توان سوی کعبه رفت یار فی الکاشانه</p>	<p>گنبد و خدمت سبزه و رب یک دوشه روز کعبه</p>
<p>آفر کار بهوش باری تنگ پس میدیش هم صحنه مشک</p>	<p>زیر که تو کعبه جلای</p>
<p>وی ستار جود تو ایام روز کا و انا این ز عادت عیب تو ستار</p>	<p>افزون و در سکان کعبه است تو غنی کان بر مشک از دست</p>
<p>چنی و دهر که شد از روی پس سبک نامتین فلان چار</p>	<p>دقال</p>
<p>ای صاحب طاف تو اقبال آسان و انرا آن زیاده تو نشان</p>	<p>دوش از حباب مزب جل بند ترا چایان بکره جودش بر دوش ترا</p>

ایک دو حرف کوشه اندر یک مجموع این حساب هر دو حرف است الکس و ز را دو	چون از ای تو میزد چه تو سدا چون در سه تریه سواد کجا چون از نو داد او تو مهر و ادا
د قاف	
هک ازین سخن اید این دهر باز من خایت علی گشت مهر علی یک و جب بستک دو بار طاق کسی غزاش خنده در شد در لب و در دشت تمام مادرش خنده شده در و در کایه	بیا زده و چه عادت سنگ جز بر نی زده او فن تر سبب نایگان کونش در گشته در آن بای خود همچو مهر نمیداشت مهرش و دیار باستر هر که از دروست کوی بر
د قاف	
خداوند توانی کا خوش جهان را بعلوان خود تابد خدا در پیش عالم و غیر کسی نشد گشتی از نای خاک تاثر آن خاک آن رکاب تو بوسید و گشت ایک تراغ و دو کراغ و ثاب پیش آورد مهر بر این آن حرفان و دبا نشین کرد	زهی از تو جان را صد فای زهی از تو جان را صد فای نزداید بگری که تو خ اگر تیغ تو نفیش الت که هست از گشت و نی چای الغ عالمی که این سخن و یکس ز من آمد آن لوح نخوش آورد میان بدای کای باغ و باغ وای بهار
حرف الزای التیه و ججیف	
ای جهان را بخت تو باز در گشت بملک بر که و مد کره ابروی سیاست تو	در جاء تو بایمت باز جنت او فریاد شد چنان سختی داده بک را بمان

<p>آنکه رحمت و رعایت تو در روز اولی ساینده دل که جان را بود زخم تو شد در فلک را بود زاری تو آن قصه کالبت که گشت و آن سعادت و دولت تو ای ز جایت شب و در سبک خوت با درو سبک انداز</p>	<p>ایستی داده از از جان خفته در خواب با پای کرده اند هر که چنان زد هر که زد باز در شب که اندکست روز سپاسان را در و جان مجاز جانان را بر دایم جواز خوت با درو سبک انداز</p>
---	--

فی المبحر در کجیف

<p>ای بر اعداء او لیا پرور بر یکی خود قایمست غالب بزل نزدیکت تو چو دم داده ای میل و کرده ای کینه قالب دوستانت را دل بزر ای بختی هر دو در تصرف تو زاکه احوال خویش را بدست که شمشیران بکوه دارایی گشت و شکست خبر داری تو عدا که کردی با ای اوزار شب محنت با تو آمد و شد روزم از درو سبک تو با درو سبک تو روز افون عادتش میوه مهر کردان دشمن بر ابرو سبک تو جادو آن از فلک خطای تو</p>	<p>در کجافات این و آن شب و روز و ز هر جا که قهرت کین تو گشت و ام تو رشک اندوز دوران ما ساز و صورت تو حالت و شجاعت را سبک تو مالک هر دو در تصرف تو بار خدی که گشای جان تو زیران در باب حادثه تو که بگو باز گشت آفرین تو استخوان گشت مرغ دست تو شب من روز و روز من تو از عاداتش تو روز من تو عادتش هر روز تو خبر نشان ز بخت بد تو اکو بگو کند و قانش تو کای بر اعداء او لیا پرور</p>
---	--

شیراب حاد در کجیف

اعمالیت

<p>ای صایب زلفی که ده خیز که دردمم از مکارم تو بسیک از جور و قهر انور اگر از دور در ادم است خالدت یکس که در بیک زده بر چهره خا ابرو جاب و خرفل را نشاید تو هر ما در پیش و آن چو لوت دل می خست و جان بجز</p>	<p>بنده را بست بهمان عزیز حمد چرخ سوده در خیز که شجاعت و بد بدم خیز از طرب بر فلک زلف خیز آن جهان و ده سیاه خیز جا و روز موزه کرده را خیز تا بساید سیاه عقل و خیز بدش این کی و کس تو کس بهمان بای و پرست تو</p>
---	---

فی المبحر در کجیف

<p>ای جوین عزیز و دنیا خوار و می ز رفعت برای قدر تو دست کاران اشران همه خیز مچو در پیش کان چه خیز چون تو چشم عصا نه خیز همان لب خفیه و آبا خیز بیت چون کند تا کند خیز و ستمت را دماغ تو خیز هر که با تو دودل شود خیز طبع ز کار و سبک با در خیز از سرب ابد و جرم دار خیز چون کوی که سبک را خیز</p>	<p>خوار شد هر که او ستم خیز آسمان است تا به خیز دست کاران اشران همه خیز مچو در پیش کان چه خیز چون تو چشم عصا نه خیز همان لب خفیه و آبا خیز بیت چون کند تا کند خیز و ستمت را دماغ تو خیز هر که با تو دودل شود خیز طبع ز کار و سبک با در خیز از سرب ابد و جرم دار خیز چون کوی که سبک را خیز</p>
---	---

فی المطالع در کجیف

<p>آرزو و رف ما تا آج الزمان اشرف از طبع توان و به خیز زیر که وقت رقت تو خیز الطش در ستم و در کجیف</p>	<p>آرزو و رف ما تا آج الزمان اشرف از طبع توان و به خیز زیر که وقت رقت تو خیز الطش در ستم و در کجیف</p>
--	--

در تمامه و فالتین در هر جفت

ای با علم که برای تو در	آسمان خیزد آفتاب سس
خندگی چو خورشید بویان	تو دانی اگر اندک سس
چو خورشید چون برنج پیش را	نه بر د مطنجیم هر که پوس
بجای که بچل روزست	بجای میل ادر ساندوس
که زمین و هوای خانیس	نه همی مویسند و نکس
این که سباب زندگیا مود	پس معلوم بیت هر نفس

فی الجا در جفت

سید چینی ای که هر غام کن	که بر دو ازان چند و یکا و یکا
مکن با چو شتر در و سحر کرد	منه بر دو غام که ای تبت چو
هوسر کا و سحر در میان ماز	که نه مغرورت داده اندیش
چو سحر به مکن و درانی تو	که چو آینه در دست که پیش
نه خوشتر کنی تو این ریش	که اوزی چو تو ای را حاکم کن

فی المیخ در هر دو

ای خدای که کشیده در جفت	آسمان بخت و زوکار آید سس
که در آید هر که در آن	که در آید دلب خورشید یا نه سس
خاک کس اخیل کران تو آید	آسمان و سماهی گوید که آید سس
کاشی از آید آفرینش کرد	بند و رفته بودی که بودی

فی الجا در جفت

تو در تو ای خا سس کا	تو ای که گشتی جفت و در سس
که تو او آدم زنده کرد	به کمر و جلت و دستان سس
که در دانی دل خوار آدم	کشی در ساس عشق عاشق پیش

در ایضا

چند کسی ز نام و کلمات	نام نکاو ز خواهر وزن سس
خواهرم پارساست که می	ای زن و خواهرت خوارین سس

فی فی المیخ

فی فی المیخ

ای که در غلاب چون شرب	باشان در چیم چون آب سس
بدرست از تو ال کردن طبع	و ایستادن بر زمره شرب سس

فی المیخ

خوای که بین دو جهان تو	ایزدی که کار کن از هر کس سس
با طایفه ده بخت دانی که می	با ناپدید کیر پندانی ز کس سس

در هر دو سستی که در هر فی المیخ

ای فلک اکمال تو نام	وی جهان بی توان تو در سس
که کند راه مصلحت قدر	و نه تدبیر تو بود در پیش سس
چو سستی که در میان باشد	در جهانی و از جهانی پیش سس
دوشس دور از تو ای مصلحت	نه تدبیر عقل دور از پیش سس
پشت از کوه کون بی نسی	که کون باد افش کار پیش سس
کرده ام که باد این امر	بسکند جانم از خجالت پیش سس
پس دانی که روی قدر	ما سحر ام زنا بخاری خوش سس

از کتب الدن کاتب سالی خواهم

اگر بر سنج مذارد و اهل سس	که بر سنج مباد شش عالم سس
بیا به سبی بر سیم نه دست	بیشه که در در سیم نه پیش سس
بوت خواندن این طالع و اونی	که کوش دل و بکشد که ای در پیش سس
دل این رسیسی و ادن تو	دل تو نیز نکشت از سبک زنی سس

در هر دو سستی که در هر فی المیخ

ای خاکش پیش قدر تو نام	وی جهان پیش دست تو در سس
دولت را ز دال پیکان	دست را غلو د آمد پیش سس
علم تو زود و عفو در عتاب	خون تو پیش من و دور پیش سس
در بر زکی ز روی نیت	دانت از علی تو پیش پیش سس
دوشس در پیش خدای تو	آسمان آمد بجدت پیش سس

آن سجا و زکوره ام که توان	داشت جازم بهی کیش
میسج دالی جان و خا هم خواست	خند و خردی دستی خویش
فی الحقیقه	
شعر به همه جان رسیده	مانند کجوتران بر عرش
شوخ آن باشد که وق با	مارا ندید و ایکی خوش
شکر ز لبش چو سیم گشت	بکند ز سر حدیث ز کیش
در صحبت امیر کشته	
انوری جز قول طایفه از نیک	را بگفت روز قول طایفه کویش
رفت نکام چو کوه و کوه	را و باراک کوه کوه کوه
تجلیک تابست با نیت با	جان چو کالی نه طر عا کوه کوه
و کالی با علی اقصان خودی	بکالی آقا شمس کوه کوه
فی الحقیقه	
ای سجا که ز کوه و کوه	بکند ز کیش و کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
آن کوه کوه کوه کوه	و آن کوه کوه کوه کوه
فی الحقیقه	
عادت طرح شعر آورده	فوقی از عرش چو کوه کوه
فم کشت می خند آگاه	بر عرش افاضات دراز زنده
کرک هزار این لیکانند	همه دوزخ و دوزخ کوه
انوری نه تو تیر باد آور	طبع کینه و زهر خنده کوه
پیش چو خدی رسی تیر	سیرک پیش در کوه کوه
شکر کن کین زانوشی بی	خواهد بندگان و بند کوه
و قال	
سیر کیش که بار کیش	چرخ و آتش و زرق کیش
سیر خاک سپهر داند	در عرش ویر ویر ویر

از کیش

استی نیست صا جاد بوب	راض طبع کرده ربه کوش
عیش نیست دلب که کیه	بست بکارین و آن کار
سستی را درین سفر باری	من کران طایفان بهر بار
خود کریم که بار کیش	جاک خواست بهر کوه کوه
شکر کرده ام در آخر خویش	آز بکار کوه کوه
گیر با پیش در کس زن او	کوه و بعد ازین نه بکار
و قال	
آن خواج که آستین چرخ	دست کوه بر کوه کوه
بر داشت ز خاک عالمی را	در خاک نهاد روز کوه
نشت نظیر او و کین	شانه ای نامدار کیش
صد کوه من نیست ایمان	بر خاک درین یاد کاش
حرف البین فی الکتاب	
ای به طالع چو نام و سوره	و بی جنت چو نامی خوش
آسمان از طالع عالم کون	امرونی ترا بطوع قطع
بیراه امیر را دوده	بصبا می و خا برین کوه
دو طایره سبب خرم و غم	سیرستان جاد و ان طایفه
نه شد که در صبا کین	بوده ام تو ختم و هم کوه
عالم طایفه ای خاص تو دود	صد ریم فی نیاز می از کوه
بدعی تو من درین دست	که بود از صبا کین تو بدیع
بخت ای که جز بد و سوک	مست ترک خفی و خوش کوه
که تدریج این خطم هر ک	این تو ختم و از ان کوه
حرف الفاء	
در از کشت صبا در کوه	سید کشت سید کار کوه
زین و آب و طالع بر کوه	دو او بر و کوه کوه
خاندان من عیش کوه	که از و کوه کوه کوه

مکان من نهادن چنان	که از دود من و از دود خاک
در این چنین من و من که درین	نزدیک و دور و از دود و خاک
بعد از آنکه من و من درین	نزدیک و دور و از دود و خاک
نزدیک و دور و از دود و خاک	نزدیک و دور و از دود و خاک
فی الحقیقه	
هر که مخلوق را کند خدمت	چون بود خود و فاضل و مبرور
عاید که کند از خدمت	پیش مخلوق باقی و بیرون
پس ازین درنی نیاید	از روز و ماه و کسب و صدق
چون از خدمت کن نیاید	کبر و در کس زن مخلوق
در آنچه صفتی الدن می بینی	
صاحب این موی منی	بست از چرخ و اسان خاق
نه بین طاق او چنان	که ندارد نظیر در آفاق
کاشیان طاق فی نظیر تو	او چگونه است چو طاق تو
گشت پیش تو شفا کی بود	موی بری که رسد و رسا
نه پس روزگار که برید	از بهر که در علی الاطلاق
هر شئی فی انفسا ریش کوش	کبر با قوت را که فتنه خاق
پس بیا بد که من زبر بودم	ما جرم بیا فی بنفخاق
در شش بعد از نظر و دراز	شکل را شب ندست خاق
دی که کرمان کس با تو	به همی موده بود وفاق
گفت آخر کجاست شئی کفا	از بی آنچه خوشی و شاق
گشت آورده کنون باری	گشت آورده ام کبر طاق
کشمین بی ادب چو ایست	گشت واکس که کوفه و فاق
یکند صد هزار بی ادبی	پس همه روز بر کشد جان
بی عا با سخی که چرخان	ادب الکنه بان عصر براق
سرایه واد	

کافا

ای خواجه مبارک زنده گان	خواب و سر کس چون زنی شست
لحی و خون چیده که زنت از کما	همه بوی مشک دارد و کما
نمایند و خواجه دگر بابر کشیم	زبان و خوش کمالی و بوی
فی الحقیقه	
مار یون کجای خون بروت	ای بوی در او مردی طاق
بان و مان مار کربلای	پس بر کربلای طلاق
صفت الکاف فی القابل	
صاحب از کجای و در کمال	دیده ام از چرخ و لای و کمال
بیل و شمشیر کوشی و کمال	یک طرف سوی و کمال
مقتدر کمال کلاه و در کمال	در کمال و کمال
این کمال کمال و کمال	و ان دایع از کمال و کمال
صفت الباقی	
ای نوادر از افق خاک	سکان من بعد شان و کمال
اج صفت تو را در سماک	چرخ صفت تو هم شین و کمال
در قمر میان جنت و تو	رای رجوان در او شایان و کمال
سکنا و است و کمال و کمال	رسمی بی حلاوت و کمال
فکلی که گشت عزیز الدین	آن نه کولک و رای و کمال
ان در دایع امتحان علم	رای عا لیس کمال و کمال
اکو در خط خدمت و کمال	با همه دل درج خلاص و کمال
اکو تعیین با کمال و کمال	زاف و شمشیر بود و کمال
کرده ما بر سر رسم و کمال	سهر و رسم و کمال
حد و سالی و کمال و کمال	چرخ و تاریخ با کمال و کمال
فی الحقیقه	
منی بر روی کمال و کمال	نمایند و کمال و کمال
کشمین کمال و کمال و کمال	نمایند و کمال و کمال

نیکویش از آن شد به خاک برگ و نیکویش از آن شد به خاک برگ و نیکویش از آن شد به خاک برگ و نیکویش از آن شد به خاک برگ	چون بود که آن شد و او بر خاک چون بود که آن شد و او بر خاک چون بود که آن شد و او بر خاک چون بود که آن شد و او بر خاک
--	--

فی الکاتب

آیدادی که اندر ناف او تراستی سپید چون دریا گدازد	ز بوی خوشی تو چون می شود چو ازین فروستی چوین می کشد
---	--

در شکایت افلاک و کواکب و اهل زمان در بجزی خضعت

دل از کار این جهان گرفت که در کون زهره و مریخ خاک ریشته که خاکست واسط عقد این که آورد	که ز خضعت می جویند و میل بر در ریش مشرقی و در میل آبوی خشک و تر زوت میل از هوای عدم می خاک اصل
نیکویش از آن شد به خاک برگ و نیکویش از آن شد به خاک برگ و نیکویش از آن شد به خاک برگ و نیکویش از آن شد به خاک برگ	خازان خزانهای جمل شش معلول علت اول رشت و ناخوش ز کار کار اول نه به علم آدمی و نه به علم
په طهارت چو سجده آرد و چنان در رسته که حاصل بست کند را به سطر زرق مرد را کوشش سوی چشم خال	در میان دو صد خطا و ذل شرف صد بهر مرسل سبزه داده چون خط خال مرد را کوشش سوی چشم خال
دری که بر زبان نهاد ز کبر در سلاست کند بر دوزخ	پر کند آسمان ز کند افق کینه بر خدای عز و جل

چندین خوانده ستمی وجود
که نباشد این نشان چوین
ای درینا که طبیعت آدم
شاد و از آن که که می کشد
این کی را چوین سباید دید

در ستایش حکیمانی که در بجزی خضعت

سعدای کالی آن به سخن که چه زوایا که طبیعت سخنی چوین معجز است مرا که که آن در خزانهای اول	چندین خوانده ستمی وجود که نباشد این نشان چوین ای درینا که طبیعت آدم شاد و از آن که که می کشد این کی را چوین سباید دید
همه سپید چون از آن قدم نهاد نایشان داده از فرج درخت همه را دیده چشم حرف خود بعالی فرود قدر و جفا	چندین خوانده ستمی وجود که نباشد این نشان چوین ای درینا که طبیعت آدم شاد و از آن که که می کشد این کی را چوین سباید دید
از شتاب عدم چوین نمود آن چوین خفا که رسم بود رشت بر پستان خاطر او چون خزان شد که درین جنبش	چندین خوانده ستمی وجود که نباشد این نشان چوین ای درینا که طبیعت آدم شاد و از آن که که می کشد این کی را چوین سباید دید
دست و طبعش برشته شد و در دست که خاطر چوین شش خاطر من که کوئی بر ما بد چون بدید آن سخن ایمان گشته	چندین خوانده ستمی وجود که نباشد این نشان چوین ای درینا که طبیعت آدم شاد و از آن که که می کشد این کی را چوین سباید دید
اوست که خاطر چوین شش خاطر من که کوئی بر ما بد چون بدید آن سخن ایمان گشته ای مسلم بکنه در انشاس	چندین خوانده ستمی وجود که نباشد این نشان چوین ای درینا که طبیعت آدم شاد و از آن که که می کشد این کی را چوین سباید دید
طبع پاکت چوین سوال و جواب تا نزد دست آفتاب سپهر	چندین خوانده ستمی وجود که نباشد این نشان چوین ای درینا که طبیعت آدم شاد و از آن که که می کشد این کی را چوین سباید دید

چندین خوانده ستمی وجود
که نباشد این نشان چوین
ای درینا که طبیعت آدم
شاد و از آن که که می کشد
این کی را چوین سباید دید

آفتاب شاعر شمر ترا	بر سر پناه مجاوران
فی القاصد و محقق	
ای ترا آفتاب حاج نابار	خسرت راستا گان دریا
چرخ ماه را محال بر ج	ابرود ترا احدا را سبیل
شیر غل است	ارزشهای سپهر را سبیل
سند است کو بیض من	خفا و خمن کو معدن دل
خرمن خود تو زیبا به	کر خفا از سپهر روی گل
بند کشای بخوابد کرد	کر ترا سوی حق ابد میل
بیج دایکی ابست ناز	رای غایت را اعلام دلیل
فی القاصد و محقق	
کو نیکو در کس نیست کارا	از خفا بیار رخ نه زکی لال
گدشت بکان کی بر جری	در دل گدشت گشت لال
تا بن و در اطلع خبر ختم	آخره بود که زهری به مال
بشت کی کاغذ کشد زو	حاصل شده اگرچه جو ندها
کنند و در کعبه خبری بر خور	ز اطلع از گشت از بنی مال
شکار زهری جو ادا می خور	کفش برد ای نمون ای مال
زهر من کجاست کجاست زار	آنجای جری قوتی ما زار
حال من و آن و نه غرض	از بنی زو قود و کبری با دار
مان بر طبق عرض نه غرض	این درد من کجاست غرض دار
فی القاصد و محقق	
است فاجد و کلن بود	شاید ارامش ناهار دار
کر لغیم کی میرد در زمان	چون بیکر کز اذن او شاد
دخان	
هر که از آن بکوزد از غل با بود	نیکی و زحمتی و خفا غل
سخن نده جان به وین لغز	کو غل اید این چنده الکل مال

تا که امید کمال یابم از غرضها	پادشاه است مبار از فلک ای کمال
همین جرم و گنجی که مرا آگاه کند	ای خاندان طایف منکر احوال
فی الحاح	
بدر خیز که زان خود را ز کوفتو	دوست و دروگر که زه خود را زلال
این خیال است که در کونش جرم	ز دوا و بیک بود در دروغش ای کمال
فی الحاح	
خاطمی چون آتش مست و آلی خفا	کفر و غیره نکاهی بر طبع بی عقل
ای در جانش بود جی زهر آلود	وای در دماغش صفی زهر آلود
سیر کرم از دوست و فایده حرف کرم	
دوستان در خواب از دوست با	ز نور و خشمی سر بسته
چنگ امر و زنجیر انداخت	خوابد انصاف و بین خسته
جز لمعی تو راست می ناید	این خیالیک که دوست کردیم
فی السیه فی الحاح	
بظلم منزه در کون ز بهر جان	بستم و از فلک کیم را شدم
ای بهر دلی در کوه و پیشانی	به خوش از سر انصاف طالع کیم
وزان شاد که آن نظر از رخ	چو سر و دوزخ با می حال کیم
زنی خندید که پیشه کرد ز جرم	ز بی ادب که تعلیم داد بی جرم
فی الحاح لکنه و الا حیا	
روزگار یک نام تو خردم	کو در دماغ عیان خواهم از خطم
شدند دام که گفتمند که گم	خرم است چو از تو بمانم دستم
نهر و بادشهرند را بسند بود	چاکلی تو جوی همیشتم
مرا و حال ای حال طعنت کو	صفت زویم ازین جدول افکند
چاکر نشسته آب حیات و مرگانه	سجنان تو که میداردت از دهم
حال	
یا کیمین ششمن چاکر کی نباشد	یا فلکی زویم یا بکی را شمش

این چنگی نازمان چنگی بد	این سرکی زینکوزن سرکی بیام
در ستمش یک استوار است بدین الدین که بد در بر ج	
سجده ای ارشد این کشتی بود	سجده ای ایاب زدن کانی بود
این نام نوجون برده دین خط	این می داد کن بر این خط
که با نوزان نازجوی بود	رست یکس بافی و آوردم
تا تو حقین کردی که شمشیر	پایه برکت خود اهدا کردی
نم کن کنه شد یکبارگی از نظم	ای مزه آورده برانی که کنه
از زبان لیسر سر داد گوید	
کسی لیسرستان کشیدم	پس برست نازمان دادیم
فکرم همه خسروان کریم	سده دشتان کشیدم
بنساده جان اگر کن بود	از عدل جهان تو نمودیم
فایده بود دانت کیتی	پس نش و خاک و آب دادیم
شاد و بعدل با جانی	آلا جویم از زمانه دیم
ناخن بر می که ایشای	اسر در برت زکی فایم
که نادر خویش روز اول	شاید سخت دلج زایم
سجده که جهان سرا سر او	از عادت و نازان نژادیم
سوار سداک بر کشیدیم	جای که دو دم ایستادیم
که عادل در او بود سخر	شکر سب که عادلیم درایم
پندار ستم نباید از ما	کاسخ لیران میر دادیم
دال	
امید و هم دین علی را سخر	دین دوخ نیت از حق بازیم
سراچو در دل این بد و خ	هر زانکس میم کرش میم
مترادوا بد	
ای بزرگی زمانه قدر الدین	نبدست افضل کیم دیم
بندار شادی بدست	کرش شیت دست می فایم

نقی

نقدی کرد از غمان دل من	قدحی بر شراب فریادم
تا درین روز من بدولت	می خورم نان شراب و می فایم
انوری در جواب گوید	
ای بزرگی که از تو دل شادیم	شکر کردم که کردی یادیم
چون خطای خطای تو نمودیم	میر دل بر خط او بنساده
نامه تو رسول جان آورد	عزم کیمستی مباد برودیم
خالی از اطفال سخن نخت	کرد از طبع خویش کشادیم
شب که یکدم دست رویا	مادور و سست فرستادیم
تا توان مرده را بجای داد	من به شد این رسول افادیم
یک از حسن طین را میل از یکده نازمان خط کشید	
شاید که دل را خطیاد	رودنده تو معنی نیکو نمیدیم
چون که کار ذات شریف	کشتی کسی که برود جاسازی
راضی نمید که بغیر می که کنی	زیر که از برای خودت برودیم
خبر چنانسان زنی بدین جهان	دان تو برودن خویش ازیم
کچل آن زحمت از جهان	کان کی عزت که من در کشیدیم
جمال الدین خطیب شراب از انوری داد در بر ج	
فاصله خیش را دوست	بجو حیرت جایی دادیم
سهر افند بهمان رجا	که بدیدار هر شاد شادیم
کر فرستی مرا می داد	پیشین دان که هر سه رکادیم
از حسب حال خویش گوید	
کریدر لیسر در مع ذوال کبار	طن سیر لیسر و الفا معانی فایم
بجو در بر لیسر از انور من	خواه جو ذکی که ناز خواهی فایم
منطق و سستی و سست لیسر	رستنی پیکویم با فضل انور
در ای بخت انداختن که عقل نیت	که تو اندیش می بر من و پیشیم
در بختی از چند از چند نیت	کشتی دلم کرد که خاکش با نازیم

شیر آب خواص

اربعوی اسم حضرت اکر

في السكائب

في الحكايات

معارف و ادب

...

في السكا:

100

شور و هم خواب را حالی چو آب با کشت خفته ای کوه از بوی آب کوه کوشش ناله از اندیشه غایت کشت و کشت و کشت	لفظ و معنی چنان گوید که ما بهر شایم راست چون شیرین باشد بر دهن در بند معذور میاراد از آن دانیم
حسب حال	
از خشمی عجب شکوتم بکن از درد سیم مستمان در زوایای رسته معنی	درد مان زده نوشتم باز با فی چنین نوشتم سکس کسب نوشتم
فی العدد	
ای همه سیرت تو بهک ثبات که خطای بی رفت در شکم تا کوی که شعر نیکست از جفا بی رست خرم لب همی ای بیای که رستم چه شود آن کران شرم و مشو ماین و مکن دل پاک	چکن بی ثبات و بی شکم بست از آن شرم چون شکم عاشق شد چه مر و نیکم کر چه بست از همه جان شکم در خور هر خواب و هر شکم چر تو دانی که چون یک شکم کر کرد که ده نیک و نیکم
فی المظاهر	
دوش چن امتحان زخم چرخ القه ناگردن درین نیم شب را چو روزی کا من عاصل آن شب چنان پاکو کشت ای که آب من میر رفت و سرور لاف خاک کشید	نزد که مرستی کاک شکم چچو جلا به در شکم شکم از کرمان می شکم شکم کر ز من مغر پاک شکم این که خوش خوش شکم شکم یعنی از کند کس شکم شکم
فی التضمین	
بجای که زنده باقیست باورم دارین حدیث را که	که من نه و ز حال هر کم صعب رنج و نیک بی بر کم

شیرین

ای زنی که از بند می شاد هر که اندر آقا و امر ترا شایدت که شکلی نه کند بی شراب از تو صرم میدارد بجو چنین درفش چو نا فاد بکنی با دست کن همان و خزان کرام را کادن	آسمان را ندانستی آرزیم از خفت و قدر نیاید ترا سایه و آفتاب هر دو یک خود نماد که تو نداری شرم که به خورشید برسد و ز جرم تا شو و بچو خایه خالی نرم زشت باشد چون دهر کرم
فی افعال القریب	
زندگانی مجلس عالی در اقبال آرزو مندی بخت پیش از آن دور و شامیم این طبع حق خواجه باو خلوص من بند لب و لعل شعرا حق درت آورده اند معنی چون بدان لبش چو دم طبع کوه وی معنی معنی که در لفظ من شامیم کشت من دارم کی از آفتاب ترا خود دارم کان بر زنده بوسه لیکن باز با کافه خایه کوه شکم عالی اراده تالی چند با بد شکم از کشتن خایه رشتان حق آن شکم	چون بدلی عهد ما و دودوران کافین خدمت توان کرد از خیر کافصال باشد با محفل عالی بام تا بهر دم دل و بی دست شرم بام قطعه از فقر و زنده و کافه شکم بر زنده و قضا سیر و در فقر شکم اکرم الدین که دست اندر کرم شکم نشد این بفر و شب و بام شکم شعرا و مر می که آسان از دین شکم بست امید کرم خدمت چو کافه شکم برست که کرم مرا اما عطا اما بام شکم آمین بی خودی معذور دار شکم
در حال و قافیه	
دی مرا غایتی کشتن کافه تول و مع و جفا از بی آن کافه کشت چون کشتن کافه کافه	کشت از مع و جفا دست پنهان شکم کشت سبوت و مع و جفا شکم کشت زنده و کافه کافه شکم

آن کی شایسته و مردم و اندیشه	که کند وصف چون که در لفظ
و آن در دهر و روزگار و وقت	که گویا و که چون کس که بچشم
و آن که در چرخ و شمشیر و	که در بوی که گشت از او که گشت
چون خدایان و سلسله که عالم	که کرد از سر این نهاده عالم که
خون و مع و چاکیم باری ز غبار	که با نفس خطا کرد و با عقل
انوری که از دهن سیرت مردمان	چون زدی باری مردمان چنان
که شایسته که در راه دنیا کی طلب	که در این بر سر این دهر و

فی النجا

ای خواجه را سیری چو طایر	مالیده چو سنج روی حکم
می نبرد و کرد و بخت	از شمای که فتنه نام
که با شکر زنگنه ای از آن	چون دایره که آن رستم
پس با بر این جنت نیست	ماست بکی سفید بر جرم
این بر خشت و بال ساد	و آن بر کشت و بال حکم
بیش از در کردن پابی	سر از پای سید و مادم
است که سیرت زینت	از نو بچهره ام زاده کی کم
که روی سبب بود ترا خال	لیکن پیر است را بود
با این سیر و دین و هم که	در خلقی می خوا شد و
خوش خوش حسرو امیر شای	ای کون زن تو دان اویم

ایضا فی النجا

بیش ای نایب ای سر دوا	چو ددم روی تو مایه که
بها لم در اگر تو بود خوابی	من از نیت که عالم که
که از طب میکند بر من شای	اطبا را ز عالم که که ختم
زن تو خواجه را بچرخ بکشی	ز او و عیبی بر من که

فی التعلیل

احسن تو فاعله ملک و	ان شده از بدو جهان مستقیم
---------------------	---------------------------

چون دونا

چون دونا بود بر این شای	زان و یکی بحث و که
زان که خبر تو نشان است کرد	زان که است عی شای

فی المطالب

خواجه بر من اگر سلام کند	چون فامی که نام که
از زود و بی پیمانه بر خیزد	بعد از آن چون برو سلام کند
او چو حمدان خود سلام کند	من چو حمدان خود فام کند

ایضا

عقل حد مصلح بطبع می داد	تا چنین در لفظ و شکر کردیم
چون در چشم که از اسماء او	چون در چشم که از اسماء او
که از دم که خطره زین پس بر	در دنا نشی جز از دم و شکر

فی الملیح

ای غلامت جوان و شای	تا غلامان خاص و عام توایم
با که در خانه ملک با شیم	هم در خانه غلام توایم

فی النکاح

رست که کم سر و از می	خواجه در خدمت تو شایم
از که زبان من عاری می	تا که و امنی دست آرم

فی المعاد

علم اخلاص که عارفان و اولیای	با که اندر کمالی بر سر شایم
که با زو عاصی باین تفرقه شایم	لهم و که زنده می خاد و در شایم

فی الاستیاضی

بجای که در موجودات	جز با شکرش نمی شود مظلوم
که با دم چو قالب بی روح	آزید و از تو شایم مجرم

و قال

او بطلین با نوری می نوران	ای جوانی حق و چه بود و طبع شایم
چو بچرخ و دلت وصال اندر می	که حال دلت و حال کی در می

در معنی غاضی حمد البقیه

بسم و بنا چون کفرهای طغی	نه سوار کوم نه آسان تویم
و لکن بسای حاج حمدی	اگر دی باشد بر آسان تویم
خضل و بهر صفت کان بخت	بگو نام اگر بود آن تویم
نمی شرم دارم که پای طغی را	سوی بارگاه بیلان تویم
همی ز سر ارزش خند را جان	که کار حشاکان بیلان تویم
من و خطره چند سوی ساج	بگوئی بر آب جوان تویم
من و دره چند خاک ز غنیم	چو کوفی بر بروج بگویند تویم
چه فوایدی از حدت نکست	در شش تو شیرین تویم
با بان که از کفیت بیو با دای	سبب می بیند دم به جان تویم
نموده من چشمش کبر	شوم دستم ندیم بر لب تویم
مدامت نیست بر خوان طعم	کران زلفش لغزان تویم
حق نیست وزند جانم و لکن	غلت می نیاید که جان تویم
نیش سر است از آن بی با	که ز یک سو سی چران تویم
خض زین حق چه و تا چند کوم	فغان را می بین بهمان تویم
مجبور و خیانت و مدح جان	اگر از طغان بمان تویم
بماند این چند پند از دشت	که من زیر هر که بمان تویم
دل و دوی عشق او که در کشت	از آن لب درام که بمان تویم
دست او شد که بگویند	که ز کار این سوی کان تویم
ز کم دانشی کا و کرد و دین	پرسید که و نکران تویم
و کر ز چرا با و سر سوار	چین خوار می میدان تویم

غاضی حمد الدین در جواب گوید

مرا افروزی آن چو در آوازه	همی ازین زاده کان و سست
نابا آرمیده مرا زه پل و	غزیرم اینر هسان و سست
چو پل بر کی من در است	ز غلده برین می خوان و سست

و لکن چو

و لکن چو او بر سر کج باشد
چو سر کج را جای و برانی آمد
یا داشت کوی که من استلیم
بنا و آن دوست که و سست را
زینت لعل آن بنا که بمان
دل را از آن نصرت از بر نکین
اهل معبدین اکو در لعل عالم
مرا او جدالین در ابرام بین
نیم اکو را صنی شوم از زمانه
او می ز باغ رضا ز غنیم
ز پد و سست ایشان که گزافه
سخت و خرد بر کسی که بخت

غاضی حمد

فخر الدین که با لقا سست از تویم	روز داشت که می بینان کم
خود آکون در میان خواب و بیدار	بر او و بر خفته آسان کم
کشتی دار می اگر بختی بین	خویش را پیش تو و بمان کم
شکرهای آن کم و آگاه چه	نایکی تا کاست من کان کم
در ایامی که دندان بر کتم	سهم باشد بر کتم و بمان کم
بر میباید که معدن و طلال	چو بکی با هم که بر دندان کم
یک ازین پس در میان دشت	پس ساد می که برای آن کم
چیزهای گوشت خا که میک	انان بود نیز اگر زان کم

غاضی حمد

عسم بختک میر من مبار	تا که ایسی تو آن آسان شوم
من خود اگر ما در هم ارد کاس	تا که زاید پس آن شوم
ازت می کوی که زین بگو	روز دگر ما بود دگر سان شوم

چنان سحر از و و آسان شد
همی کج خود سوی و بران و
از اقم کجی راج و برسان و
خدا می من در است جان و سست
برای طغی ابراب جوان و سست
همی داروی در و در میان و سست
همی سوی افلاک و زمان و سست
همی سخت عهد بینان و سست
کریم سخت و تاج بیلان و سست
به از سوی می که رفوان و سست
چنین سکها سوی همان و سست
به بیل چنان لعل و دستان و سست

در زیر این

وقال ايضا

وقال ايضا

باب (در مقام)

در مقدمه است از مقام حضرت و علم او

و قال

کتابی از انور خاگم شده بود در دست خضر از زمان باقی از ما بخواهید

بنویشت و در کان خاظم دار
 مرا چاکم خوش کرد کسکش
 داشت دست ماسی که با تو نیست
 رو دار و پستی وی دایران
 کیست شمن سلطان خادم
 سکه تو علم در کرده و پستی
 زین منصب جدا کرده اند که
 گوشت کتک درش چنان نیست
 بزرگوارانی پیشش و پستی
 کوی جامع دل کان که پستان
 خیزد شکوهی از آفرین دانی
 چو درش بجز آن زین عیان
 اما زهای خود خشن است
 چو دل خود کرده و چو کتک
 نزد که سر دم ازین دوری
 آفات با در حرف کاندازد

هزار درج که هر قدر می کنند
 حتی روم باشد و چنین این قانون
 چو صیوان می در میان بگردان
 که با چشم تو فایز بر شوهر
 پوشاک و چهرین طایس درون
 با نیت بر چایون لطیف همچون
 غنچه با دل در و در و درون
 مصطفی که در وطن دار برین
 سخن گیت در و در و در و در
 و کتک بوی سکه نورم باون
 که باوش سواضع و دلی نبرد
 کین زین خراسان چنین خرد
 چنین بوی خورشید زان و درون
 بوی زبیده باون از کتک
 که از کتک شمن نیست سواد
 عدد ساعت و اما با شمعون

کتاب کوید

کرمی که با ما هم سیر می‌نماید
ز آنکه منکر نشواید از او
چون منکر کنی از برای من
ایستادن از او بدل و دوست
ای می‌سازد که تو را خدا داد

شاه پسر ای خسرو عادل عالم و
 ای ملک شاه سلطانی ای خاد و
 خروا و فرزان پهلوانان
 در پیش شاهان زمین بر
 ای کز آهرومای هر چه بر
 ای خاد و کز پیش در اصف
 میری ای امیر جهان
 ای خاد و ای پهلوان و
 آفتاب زربان جهان
 و قیام کشتن پهلوانان
 و قیام زانو و قیام
 هر زمان در پیش

من از تاثیر این گردنه که درون
پس این نیز یک لحظه ساکن

1

چهار چرخ از ارکان بارگاه تو باد دو نیمین چو ستون و دوید و دو چرخ	فغان تو که هست چرخ تو برین چرخ تو که تو سر چرخ طیاران
در احوال	
ای ملک هر که در گشت و گذار ست یزدادش از طایفه تو بیا	از سر فغان هر که گشت و گذار ست یزدادش از طایفه تو بیا
ماوت را بماند از رخ تو در چرخ آن می باید که آدم را برون گذار	آن می باید که آدم را برون گذار آن می باید که آدم را برون گذار
فی المربیة	
ای جانت به هر دو دل چو بیا موی گشت زهر به طرب	استان هم درین کوس بیا بر جان و جانان مویان
چرخ تو خورشید خورشید کرد کرده ادم به منت بر روی	بی تو بر زنده کی چو بیا چرخ دایان مشتری رویان
من ز چرخ زیارت عاجز روزم از دود آتش عقدر	و آن که آن کبر را سبحان چو بیا بیز چون طره سیه مویان
چونم از غمت تو بود و نه نماند را که بویست مردم چشم	در کی روی و داروش روی بست روی از غمت بویست
ای که مستور جدت گشت نور و ظلمت ز بویست خدمت	قطره در بار بویست بویان فانک کویت چو عاشقان بویان
نفس تو تا زبان و در زبیر تو و مکان سدره درخت	آرزو کلامی از جوی رویان همه هم شهریان و هم کویان
خوشتر رخ در خیال آورد در شمس اندر روه کویان	در شمس اندر روه کویان در شمس اندر روه کویان
در احوال	
سعد و دن احمد آن کانه دهر تا بویستیم با چار و ایت	زود و دن با ده خوشترین چرخ کان چرخ کان می رویان
شش تنی آن تراب دار بخت اندام ما گرفت محن	بخت اندام ما گرفت محن بخت اندام ما گرفت محن

کلیله و دمنه

مجلس که بود و بخت و بخت کبر و پیش و پیش اندر کون	زود و چرخ گشت اصل چرخ ریش او چو دگرگون باورین
از تار ریش به دو از ده مرد چرخ در ریش آن چهار ده	وزیر او شش بند سیر و دین موی از ریش با ناز و دین
فی المطایر	
ای خداوند من جالی ازین چرخ که بخت مرا و عمر من	ای پست و تو چاه و مسکن کرو با بی بود و کون من
چند کوی که من تو ام تو منی بروای کبر و کس زن من	بروای کبر و کس زن من بروای کبر و کس زن من
فی البیعة	
وهران و لیران که خاک تا بویستیم را در کس	آورد از نسل تو تا خیر برون تا بویستیم را در کس
فی العذر	
بر زکرا خطای کرده آمد خطای نه کان با بیدار	کبر از من اگر باشد بزرگ که تا بیدار شود حضور زکرا
فی المطایر	
روزی از بهر ما شامی است چون بویستیم ساجی ماند	چند زن برون شد از دهر چند زن برون شد از دهر
زخوی با ما دوزخیت نمود با خودی یکسکه و نیم بویست	برمان عاشقان با دهر کاه می میگرد بر سر بویست
زنان زبان بک زن چو از ده کر کسی کبری خورده باری	بر شمشیر ای و کشت ای خواهر کر کسی کاهی کندی باری
کر حلاج ایست کین خرم کند بر کس با میر نید این شهران	بر کس با میر نید این شهران بر کس با میر نید این شهران
فی نکایه الزمان	
بنو اندر طاعت ساری سپهر ای این بسته دست سیر بویست	علمی هزار آید دام جهان دل آن برده شک و دام جهان

بزرگترین سید و پسر ملک
سکندر کون غاص نام جهان

شهاب خواب

خواجه اسفندیاری دانی	که بر بخت زنج روین تن
من نرسیده ام دلی باین	رستی می کند مد جبین
خود زالی را برسدیم	عالم را چه جلت سنا و عین
کشت و سبایا وقت شوی	که دست آوری از آن دوشین
باد چون دم سیاهشان	سرخ و تیره چون چه بپژن
که درستی تو می فید و نم	ورنه روزی لغو و باطلین
بجو صفا که ناکمان بجم	مارهای بیجا ت بر گردن

فی الحکمة

مردی جاع که در دهنش	باجی ناز خورده و جگرش
که پیش پست چند یا آورد	و انکار که گوید و برودن
درین شب که در دهنش	این عادات شده فایز
در دهنش که در دهنش	چون از تو تو دانی که هر خورده

در حکایت از اهل زمان

رو بهی می دوید از خج جان	رو بهی دیگرش بدین جان
کشت خیرت بازگوای خبر	کشت خیر می کند ساحتان
کشت تو خیر نه چه می ترسی	کشت آری و یک آدمیان
می ندانند و فو می کنند	خود رو با نشان بود بکن
زان همی ترسم ای برادر من	که چو خیر نهند مان پلان
خود رو باه می بنشانند	ایست کون حوان پیتران

فی صبح

ای جان صبح بر لب ملک	صدر دینی این دولت بکن
ای چهل سال نام و نیت	بوده افش بکن دولت و نیت
صفت دانی محمد بوسف	علم است این دولت و دین

فام چادر

خادم و خاتمه تواند چنونه
سکه در گریل کاشته

دایح نام کو نماد هستی
و بدو در عزم تو همتا میدا
کرد و در عزم تو قدر بنمان
نظر صاحب ترا گوید
قدم معصوب ترا خواند
چشم زخم خوان کی چند
راستی بر ترا توان گفتن
از تو معمور بود جبین کاه
نی تواند بجای که از یک کس بود
تا قیامت چه باز و چه چشم
در مان ای کون کون اثر
تا کس از آفرین سخن را نهد

فی المظاہر

سید پستی راه و کشت کرم	که چنانست در قفل بدین
جواب این سوالم باز فرمای	که تیری در دما کشت خیرین
چو باشد غایب کس در دما	بود ریش بکوش کشت بکن

الهاکس به در و در کانه

با خورشید و در دیش	بروز و شب زخیر و در دیش
پسین روی و بار کج	ازین روی و بار کج

در حاجت کوب

دربارون نکبت کو با ناکاست	تقلان کمان و قیاس کوفان
مان علال کسب خیر از طریق علم	اور خون خیر و چهل قیام

در عذر حرف الواو فی بحر حقیقت

سجده ای خط و شعور و ادب و انصاف نیز از من چون صید دام و دانه تو	هر از من چون صید دام و دانه تو که ای زمانه فصل چه هنر زمانه تو
نزداده ما در کتب عهد برادر تو چو کردی که کتب من درین دانه تو	نزدون تو یا چو بکر گوشه بکار تو چو بکر گوشه بکار تو
اگر ز روی صفت کرانه کردی تو ز غایت که کتب من درین دانه تو	نزدون تو و چون شدیم غایت تو که خواجگاه مکشاید ایشا تو
ز غایت که کتب من درین دانه تو مرا در دست تو جاده نشانی تو	بر سبزه ان زواران آستانه تو که غایت ما عا و بکار تو
و کرانه و کتب من درین دانه تو که غایت ما عا و بکار تو	که غایت ما عا و بکار تو که غایت ما عا و بکار تو

شباب نوام

ای صید کشتور جادو در نیک و بد آستانه تو	در نیک و بد آستانه تو باطل شده در زمانه تو
و در هفت سبزه ان چشم بر شاخ و جو و بنده مضیت	منسوب باشیانه تو مهریده بدانه تو
در دام حریف تو فادست خطی بوییل او و بویس	یعنی به شرباب غایت تو یعنی به شرباب غایت تو

دخال ایضا

خار و مجلس باقی تو نورخا چه تو می چه کوئی صفت	اگر چه نیست مجلس در خور تو تو آستانه ز دانا با بر تو
--	---

در صبح و بخت کوید

ای جان ناز و سوز و آوازی ایام مهر و شب منم کردی و آن از تو	مهر و شب منم کردی و آن از تو مهر و شب منم کردی و آن از تو
و در شب منم کردی و آن از تو تو جان کانی از جهان جگر	تو جان کانی از جهان جگر تو جان کانی از جهان جگر
بخت منم کردی و آن از تو آزاد آب و گل آدم نماند	آزاد آب و گل آدم نماند آزاد آب و گل آدم نماند

طلوع خورشید

طبع منم کردی و آن از تو آزاد آب و گل آدم نماند	طبع منم کردی و آن از تو آزاد آب و گل آدم نماند
طبع منم کردی و آن از تو آزاد آب و گل آدم نماند	طبع منم کردی و آن از تو آزاد آب و گل آدم نماند
طبع منم کردی و آن از تو آزاد آب و گل آدم نماند	طبع منم کردی و آن از تو آزاد آب و گل آدم نماند

در طلب

ای خورشید خورشید خورشید چون خورشید خورشید خورشید	چون خورشید خورشید خورشید چون خورشید خورشید خورشید
---	--

فی العجا

چون کس برسد به بدلی کس اندر تو و دی میزد	چون کس برسد به بدلی کس اندر تو و دی میزد
تا موت مصدا و ده کند زین دوروی و دونه باقی	تا موت مصدا و ده کند زین دوروی و دونه باقی

در صبح

ای صبح منم کردی و آن از تو مهر و شب منم کردی و آن از تو	ای صبح منم کردی و آن از تو مهر و شب منم کردی و آن از تو
مهر و شب منم کردی و آن از تو تو جان کانی از جهان جگر	مهر و شب منم کردی و آن از تو تو جان کانی از جهان جگر
تو جان کانی از جهان جگر آزاد آب و گل آدم نماند	تو جان کانی از جهان جگر آزاد آب و گل آدم نماند

کرمان کلک تو کوید که در این
 میخ را به خنجر تو سبزش کن
 شکل لال و دیر زانیر شمس
 و اندر آفتاب بر زبان فلک
 نیش زان زاده بود و زبنا

در مریخ کوید حرف تا

ای ضایع با و شایع خلق
 ابد ارگشت زار دست تو
 آب روی ضایع کانی تو
 ابرو دل که عاقبت قطره
 خسته از چرخ بخت پدید آید
 کوشش چرخ از صدای تو
 آفرینش به چشم عبت تو
 رایت از هر چه نام هستی چت
 خشم در چرخ تو مسخره و
 به سر تیغ ملک بگریخت

در سر نه محمد الدین ابو اسحق بقرآن گوید

بچ میانی که در کتب زکریا گویند
 ای دریا که چون با کوه کوهان
 روزه روزی در اندواید و زنی

شیر آب خواهد

ای بر سر مردان یکانه
 سیر رخ جلالت تو داده
 سیر جان چون خنجر
 که قصه بنده کنی کوشش

در کتب

در خانه نشسته بود داعی
 در کج خنجره چون پیشانی
 از بر سر شتاب وصل در پیش
 از بر کباب که در بر پیش
 ساقی و شراب و شاد و خوب
 زین جوی که گفته ام نه ابرم
 از بر سر شتاب دست در پیش
 سبب با عاقبت حسیب
 طغیور و کباب و زده و طریح
 بنماوه پیش انوری را

وقال

ای اگو با جهان از انانی
 الا طغیور که آن راه جوید
 دست از سرم بعلت تقصیر کبر
 بزم نهسته کافه کنگر و داده

وقال

بارگی کاه و سپیدم و ست
 مشک چو مشک که از بر می

وقال

منم امر و زوش بد و ز با
 خورده او از برای قوت نفس
 بهجت احمد کرم دین که بج

ارحمان لا اله الا انت سبحانک

ای جهان را دهان دست تو
 دولت را دوام هم فاند

کردن و کوشش و زینش را	رسمهای نوگشته بر آید
چو در بار و زنده بهت کو	راست چون طفل را داید
عکس در محاسن اخلاق	زبان نزاری محاسن ثنایه
افشای دور و بر است با به	افشا به دور ترین با به
چون که ز تابش نور نور	همه آفاق بنده در سایه
در قاف و قوافین در قاف	
ای بر مایه عقل که در شمع	وز بویک این جهان گاه
چکلی طبع پاک خویش بید	چکلی روی میخ خوش سایه
نام و وزن بخون و قیاس	از در پس مغفله سر که محو
در صفت و قافی که بد	
ای بر در باد آید چو در	فانج و همه خوان نشسته
فانت لبسان مردمان	چون انشی از خبا رسته
مار فلک کراف بهشت	بر آخر شرکت تو بنه
بارست ز جمل برده در	تو با ده اصفی بر سه
باشوی جمل هر که در ساخت	فانج کند فلک حجت
طفل اند فمیزان دین اند	همه در چو دایه سبب خسته
باری چو درخت سبب گی	کم ده به تر ز شاخ و رسته
ملو خان نماز هفت مد کبیر	ای ساکن گشتی شکسته
اف بر خور و خواب اگر بوی	در ملک ثواب از نورسته
در صفت نفس خود که بد	
اوری و صوفی و انی بهت	ای کی طفل و دان کرد آید
باید هر چه که به و طبع اند	تا بگو ای بگو در آن بایه
تاج داری و خوسر و از علم	چه کی به سپهر مایه کان فایه
کردن و کوشش و نفس مردم	بهت آمد بهینه بر آید
عمر تو که هر کران مایه بهت	نویکی شاعر کی کران سایه

بشکریاد

پیش بر ما و در شرف عده	ای کران سیدان کران بایه
شخصی نه الوری مد و کالی و کالی	شخصی نه الوری مد و کالی و کالی
ایا می از آن خط بر برگشته	که باشد ز بدست شمشاد
فضا در طبع تراشیده	قدیر فلک تراشیده
کپی صند بشو که از غصه آن	دل میزند به چو آتش زبانه
زان سب که از خانه می دهم	که با کفش بر از آسمان آسمان
بیروی و در ششانی کایت	همی تا ختم اسب و دانه بازمانه
سر اندر دم که گشته از آن	کسایت کایه دو کاره سکان
عمر را به سداوی اهل کسرت	چو اطفال را وقت خواب آفان
که کار و زحمانی نوشته و	سلاح معنی شش آب مغانه
دل از طرب موج میزد چو دریا	که آخر در افق یک شمشاد
طبع زبان این که جلد نشسته	خود اندر زمره صید شده دلم و
چو اندر و نایق آید آتش	خود بر بختی خورده صوفیانه
که احوال کبستی لوی می ناز	ولا جند این حالت ابدانه
من خواب در سبیل آنگاه بجا	چو در ویش خشک از علقه کاشته
که یک با هر پیش چشم فانی	صبوح خوشتر و استیج کینه
دل در غم غمی گشته دال	که این لب هر چه برت و این لب بایه
زین کسیر مردی و در دایه بار	برون جانی آخر چو نور از بایه
کتاب تماشا فکاه مریخی	که همه امشده با نور از بایه
کی خدمتی بود و دیگر امانت	بر آن جل و دایه و از ریشانه
که خود امانت که میسر تمام	دوسه روز نشد بهت چنان
بین دست اکنون بر و ن آید	منه بعد از این بایه برشته
سخن نیست در غمی فاش	که دارم از آن منت مکرانه
کلایه دایه نیت می گویم	که کشت بر آن کیر خواره رانه
بیزم خواهد	

ای ز دست سحر خاوم	سحرهای طلال نوشیده
احشای که طالع من دارد	بست بر فاطمه او پوشیده
بدو ایام نفس و من عیالم	در خطا در صواب کوشیده
نیم پوشیده و یک دردم	فغان کوشش ناپوشیده
بطین کرم توانسته کرد	بدو چوین نام پوشیده

در معنی و معانی

ای حکم ترا صفا می زند	داده چو دست بر کشد نام
تو عهد مکی و ملک	لوح و کفایت تو خام
در خاک بنا و آب و آتش	پیش خطا تو باز نام
در جنبه شب با کاسه	طاش خاک کبود خام
آتش که در آن سب میون	با پیش جان مع الغامه
در حجر ملک نصیر خست	بودیم چه خام و چه خام
از خاک خیال برشانی	وزیاده و باغ برشام
بر دست هم یگان بود	در کسوت جبه و عمامه
اورا به طلب کعبه کردی	مارا بدو و هدیه و کام
در آتش صبر چند با ششم	سکن چو سمندر و فام
بن قصه چنان بر آینه	هم سحر که به هم آگار

از دست سحری ازین خواب

ای طایفه سحر که با تو	کسی چه صفا لطیفی در جهان
دو زن چون کسی ضم کنی	باز به کام هر که دن چو باز تو
طو طمان خط کلام و بیان	خوبی بوی جلت داده و نام
بخت بدارت و دامن سحر	از کوی که دست از چشم جدا
تاج و بدو طوس در کین	تیرا بر دست و پنهانی آخته
قربان استقامت کردی در	چو در اسرار شترج را سنجیده
یکایک این بنده ای نه	از کلبه ای که در دست حق

طوقی

طوقی قری و صفا خون	لایحین آب و جود و جود
نزد آب رنگ و پود و پود	لایحین آب و جود و جود
میکوای صفا با راد صعه	سوی آب و دانه و دانه
چون واصل سحر می داند	چون غلامک و کجی دانه
کوسکن باز ازین و شتر	چون دوا و صفا و دوا

در معنی و معانی

خود و کس ازین برسد و کس	که ای پیش طوقی و صفا
بگو بخت آن خط و صفا	که از لفظ و معنی و صفا
و کس غاموش نامش کیم	که من عالم عدل اندر صفا
دوا و صفا از میان بر کیم	که عالم رشید خداوند صفا
رشید اخبار را نشنیده	چون آن چو در صفا و صفا
خوبی باشد اندر زبان	که کرد و کسی اختیار صفا
زهی تربت بر کانی صفا	که اندر صفا و بر صفا
بایند بایک و کما جهان	جای صفا و صفا

حکایت

تو با من ناز می که از صفا	طالت تو ای صفا و صفا
تو ز صفا و صفا و صفا	تو ز صفا و صفا و صفا
نه به جاک با صفا و صفا	که با صفا و صفا و صفا
نه من تو و اسم امیر صفا	تو خود می شناسی صفا
کتاب و کراست با صفا	چه آید ترا از کتاب و کراست
کرم بود که دینان و صفا	نه با صفا و صفا و صفا

مهراب و مهراب

ای کلبه با کلاه داری	پیش قدرت کلاه و مهراب
زاده می زدن چون تو می	ما در روز کار و مهراب
خواب هر کوشش و کین	شیر و مهراب و مهراب

بند با چرخ املت امروز	چون طر اندر غلاب افتاده
ن خط مسکه که چو بی اند	سخت آزاده و تنگ آزاده
کس شهادت را و سوده	کشت ازواج صافی و ساد
تیر این کرده و راند	غازن از غلبدشان و ساد
افش بند جمال و داپشتن	و ادجن جانشان داده
عقل پیشاب چو بدشان	راست چون کلاه پیش چاد
این دل اندر و ای تو نیست	و ان زبان بر شات بکن ده
بست حاصل جو از کارم تو	چند سبب عین چرباده
باین که چون چو چند از دهم	چرخ شش گیر خواره ناکاده

مهراب خواهد

یکه و شکلی سن بکار و بخت	رخ قلع شش زمان خود و بخت
بست فلک نه کلاه و بخت و بخت	نره و در در و در و بخت
مهر و بختی زان و بخت و بخت	بست خبان بخت چرخ و بخت
بختش بانی چرخ و بخت و بخت	زین و دو دایم کی و بخت و بخت

مهراب خواهد

مهر و بخت و کاسوی کده	مهر و بخت و کاسوی کده
ترکش زنی مقام و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت و بخت
از سر و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت و بخت
دانه بخت و بخت و بخت و بخت	از بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت

مهراب خواهد

ای نامور که در هر عالم	کس نیست چو تو که مر و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده	ناید دست تو خاندان داده
شیرین میری بر ستم افتاده	ما خنده و در بار پری زاده

و کلام می خواند

و کلام مع الغلام می گویند	براسته برو چو جسته و ده
معلوم می شود به پیشای	کین بسین من زبنت ناما
از بهر فدای راسبوی می	بخت بدست این دوست ناما
در خست می بایدم اندر غلام	چون دول غلام جسته ناما

الحمد

چو قاضی حسن در امور جسته	باید به از تو ترش را خسته
بخت این کان فی غلام	و یا بسبب کانت انما خسته

دریستان مروزی گوید

گویندستان مروزی خسته است	ما خاک الله از آن خسته
از غمتش کس و در غمت	سست شده در جهان خسته
آین سماج در غمت	زبنت جماع در غمت
و اگر چو مع الغلام است او را	باین بهر غمتش خسته
بی منع و بخت برون ز غمت	کو نیست زاید تا به غمت
ما شاء الله فراخ چون پر	چون ز غمت می ای بخت

در طایفه

خواهد در غمت خسته	که باغ اندرون و در باغ
مرد و بخت و بخت و بخت	کس جز در کس زن خواهد

در طایفه

چند حساب بر تو بیاید	این و آن در بهای روی و بخت
ای دروغ آن بر می جویم	کو خوش جای بی بسیم بخت

مهراب خواهد

ای زین را زهر غمت تو	آسمان بار تا شست گفته
و می زانما سست غلام و بخت	در سبب از اثران غمت
را حلال بهاء خاطر تو	بوسان کالی بشکسته
و امن بخت تو کرد و ده	از محیط فلک دور غمت

من ز ساری خفت و قدر	روزگار چو سبب خود خفت
تا گوئی که آخرت چون زده	بر زمین سببمان آشفته
فی الحال	
خواجده بوالصالح از گاه چو درین	بسبب حاصل سکنه ای نایب
وز سبب نایبی که می گویند	اربابا ازین عجب سبب نایب
سبب و ادب	
باغبان با بخت بند و خور	کر میانی خست پاره باور
زبان می آموزد که زبان نایب	چون ز لور سبب بید ساد
تا که می شنود که رام نو آگاه	تا که از زده که در سبب دایه
تا که مرا که سبب شد و چرخ	سبب کش و بنویس تا که از
بند و بر و جزمی سوار کرد	در بند بند می باند پاد
فی الحال	
سهم خوار و وقت گیر کم	فایده عشو در شمارده
با کف و کینه چو کون بر زر	بکرم چون کس انتظارده
در حقیقت	
یار بر سر آمد بی لعل و لور	خزنده خفت و پاکیزه لور
امتی و صحتی و سبب عجب	نایبی و خفته و نشستی گوش
در نیست نیست که	
توان بهر از صافی که یک	بیک و در سبب طوفی زایه
تا که کردن لایح و صافی نو	کجا با که روزی که در سبب
تا که ازین و بسا صفت هم	سختی تو آورده خفته جا
رخساده این چو چرخ و چرخ	زیر سبب عدل تو خفته غامه
شراب کسوت غلغله را که	بشتری ندم بر سبب و کلام
چنان موزن بیکه اکل کوب	که کعبه را چو کعبه شریف
فی الحال	

در حقیقت

ماده ای با سمن بنجام داد است	تو ای صاحب و صمد کانه
زیر لور سخن گفت سبب نمان	عوض را درج کرده در میان
مرا که سبب شد و کاش صبح	زنده از کوزه مشرق زبان
بگو و را که می گوید غلغله	که ای طفت چو چوت پیکر
چو در سالی مراده روز افزون	تا سبب دلت از کشتن نمان
بس ازده روز و زانو کمر	سوم تا سال و کمر آستان
کون در خفته دارم طفت	سبب تا که آورد با من بهمان
و در دگر نیز در صحن می آید	بگو تا طرب ازده و چنان
زیر سبب من تا دمان باش	مرا از لطف خود کن شادمان
چو من بهر تو ای صمد خوب بود	من اندر باغ و تود را سبب
در سبب و سبب	
خاستی تو اگر نماند بر سر	کبری نطق کردن این کس که
تا که کس چو تو که تو خوش	تا که کس که کس که کس که
زیر که چو در خانه چندان	کاینده نهاده کس که
در سبب	
زاید کا که آمد می به عمل	پیش ازین بار و بار نمان
کار باب و کل و سبب	باز خواهی شد نمان
نایب و کج که سلطان زب	بیک و بایک بیکه سبب
در حال صفا	
به بود صفا که کس که آخر	دو من کس که کس که
مرا که کس که کس که کس	ز کون ز کون ز کون
بر ختم کس که کس که کس	چو برف سبب که کس
در جواب کس که کس	
مست دریده من تو بر زب	روی حرفی که کس که
عزم من بنده چنانست که	دارم از هر حرف خطیرت تو

ای برادر کرمی از فضل عالی	آویز یک یار بودی یاری
در خدای دایه و دایه بودی	طیلا با زبان اول بودی
طیلا کست خدای دایه بودی	شخص با مردم زدن سر کردی
زود جاق صبح قوتی دست کا	دختر بوی یکی با برنجی
کریه جیت را دست آوی بودی	خنده جوت را خنده کردی
دیده بود از خا و ابله با خد	زین کت که با خا خا خا
باد و عکس با خا خا خا	چیز که از راه ابله و سستی
خود طبع از خدای است یار	در جادو در نبات انچه در
راه طبع رو که در خدای	ره بدواری توان برادر
چون ایت بشیاری با یاری	کامیابی با خدایان چون
جان و دل خدایان و دایه	اگر اچا از خدای خد و
در کالی که خدایان آخاب	گرچه یاری که خدایان
خود با آن که خدایان	تاوری چون سبب دایه
اگر خدایان و دایه	این که از راه ابله و
کوتاهی که خدایان	خداوند خدایان چون
دختر خدایان و دایه	است با دایه را در کالی
سعدی که خدایان و دایه	کی سعادتی که خدایان
عزیز خدایان و دایه	رقعت از راه ابله و
خداوند خدایان و دایه	کرکلی زین معانی
آیت خدایان و دایه	کافور خدایان و دایه

ایمان

ایمان است فرمانی آید	ایمان است فرمانی آید
خداوند خدایان و دایه	خداوند خدایان و دایه
مرحبا بملت عالی که در	مرحبا بملت عالی که در
نگار و دایه و دایه	نگار و دایه و دایه
درین دولت و دایه	درین دولت و دایه
نظم و دایه و دایه	نظم و دایه و دایه
کلیه صحت با دایه	کلیه صحت با دایه
مهر و دایه و دایه	مهر و دایه و دایه
بکرانی زین معانی	بکرانی زین معانی
سم نو اوار کی که خدایان	سم نو اوار کی که خدایان
در خدایان و دایه	در خدایان و دایه
کرمانی دایه و دایه	کرمانی دایه و دایه
نوک که از دایه و دایه	نوک که از دایه و دایه
طایفه و دایه و دایه	طایفه و دایه و دایه
اوری این چو دایه و دایه	اوری این چو دایه و دایه
بر سر خوان خدایان و دایه	بر سر خوان خدایان و دایه

موی در جوی

اوری این چو دایه و دایه	اوری این چو دایه و دایه
اوردی دایه و دایه	اوردی دایه و دایه
درین دولت و دایه	درین دولت و دایه
وزیران و دایه و دایه	وزیران و دایه و دایه
باری از طبع و دایه	باری از طبع و دایه
آیت که دایه و دایه	آیت که دایه و دایه
چون خدایان و دایه	چون خدایان و دایه
نمودت در دایه و دایه	نمودت در دایه و دایه

در آن کوزه ازل و جان شانی
 داشتند در یک گناه کاران
 و حقان نیز منشی شد بر گناه
 بجز بر حال مرده می باشد
 در آنی که فرستاد از آن
 و زبون مرصع لکچر
 طایع و پیر می که بهی تنواری
 بر کعبه که ز راه حق می بر
 پس جوان مرصع ز کعبه شانی
 سرور در می ابرام و گرفت
 تو را ز در کعبه که به کعبه
 افروز شوکایت ز زوای
 ز کعبه که کعبه در صحت آید

دست تو را بر من نهاد و من را بر تو نهاد
 احوال هر یکی و کارانش را دان
 شدی که عهد زمان توست باز کرد
 و اکنون رسته از غایت دور شد
 زلفش بی تو خفته در دریا افتاد
 ای و جوی فدایم و لاف نمبرای
 و آنکه نمک کنایه شو و نمک
 اجندت با ما که بیعت است تو را
 گشایست ما را در راه و میسر
 قافه بهر یک و ای که می جوی خوری

نوعی و غایب در این مریض	
موسی و کلیم اندوخته ای و سبانی	
در قیامت و قیاس داری	
مردی که کشتی کاغذی گاهی	پیرا بیشتر نزد ما می نیاید
به توبه بر گشتیم که از بی سستی	به چکاکی می گشت آشتی
برگشت چون بگریختی گوی	چون از خدمت نیست روی
به تبت عادی چو این باد	چون گشتش گاهی روستا
مرد از شکستن چنان در دایه	که از ناکسان چو پست میوینا
در موقوفه می گوید	
چون من در مریض زمان	اکون باری که می توانی
مان تا سبیل به چو دندان	در حال حیات این جهان
افزون کنی بر آنچه داری	خارج نشوی بر آنچه داری
مشغول به تن شو این	خارج عین زجان که آتی
که حالت به علم در تنی	از یک لوله ملک جاودانی
و نه چو یک چهل مردی	هرگز رنسی زنده گانی
زین سویه اهل به این کوه	زان سویه اهل چنان مانی
در شکایت زمان	
که نیستی زمان به یک سو	به پسته بازماند کجا در نردی
در سبیل ای صبح برغم کوه	در چو می سبیل موشن کوه
آبم از برین کس می رود	و نه خا زور طوطان کوه
با من تو خدای عالم به کلید	کی چنگ کرده ای اگر آرد و فودی
نفسی که بران در کی سبیل	من در خلاص او به مثل چلی
با کین جانب خود بازمانی	با خود و باط حاصل چو در نورانی
هر که خود و چشم ازین کاردار	کوی که صورت خود در دردی
از خواجهان شهر چو باری نام	کروا به شهر بار بودی چو کردی
از یک سبیل مردان و بی	آن که سبیل که کوه آرد و مردی

فی القصه

فی القصه و الوت و الایا	
بجای که باز گشت بدست	که در باز گشت بدست می
که از هر خط و قوت دین	خارج از چنگ وای و رباط
که خدمت و کوه پست	که جهان بر شود ز حاتم
چون که بر فرشت عادل را	که بر فرشت رایت وای
و کان کرد و رخ با شود	فی المثل که بود با وای
ز خاست کینه اندیشم	الازی با شش می چوای
چو دگشت چو کس که دیده بود	از بی سوره به نام دی
چون من از هیچ کس نیامد	اجل اینجا جهان بود و کانی
نام کاره که سبیل بر	که ندارد تا خلاص فی
که که کوه از خط و قوت	حق پاکم از آن چو نورانی
و در نیک و انداز کار	با سبیل خلقت بیدی
روز نامه که شود بر مرد	و نه به شدت رست
خارج بهت با شش با شش	صاحب صدر بهر صاحب
هسته که شد آنکه به شش	چون که بودی و از ایزدی
که اگر بر کف می پس از آن	از ندامت رحمت نیاردی
که که هر چه از خود و سوز	که انداخته اند و الکی
این همه کف و می کشد	عصب و سبیل ان مولد
صاحب رکبت این دعا و را	به تم کف و صفت علی
فی المریح	
ای رفته و خوی و غوری	باز آید در زمان بهر وای
بر لاله ریح و سبیل	در باغ مصاف که و لوری
چون تر نامه کار عالم	یک ساعت در کان کوه وای
و ناصر دینی و ازین معنی	یزدان عمر نصرت که و لوری
در عمل در نده و و زنده	صفتی در می و بکوی و لوری

بروانه خند رطوبت باشد	چون شعلستان برآوردنی
فرین بوی در جود رستم	هنگام که لب لب کین تو زنی
صد شصت ماه در اندازد	آن را که بازی در آموختی
می سازد برآفتاب من بند	تا خرمین خست با منی سوزنی
ای روزی که افت تو شب کش	می خورید او دل شاد و زنی
مهر	
ای رای ملک شمع غم	می رود در سال بخششانی
ای کرده کلیم دارد لش	آنان خدای راسبانی
جست که شود به هر دوید	دی ماه به موسم خزان
درد و دل و کرات نمان	کان ده انت نیست عاودنی
بادی هر سال شاد و تابست	روی رجب اصل شاد و تاب
ای خواجه فیض فانی	که غصص کا نهجستانی
که معنی این سخن اوج	میداردن فی توانی
تا آخر هر صبی که کفتم	از اول سالش اربانی
اگرچه به شور و نه ایام	می نشیند بر آینه بدانی
در وصف کرم و برتری صاحب کرم	
دی زن برید معرق زبونان	از پاشیده چون دارم خرم و زنی
که شکی نیست در یاد کین آون	بهر کوشش از غایت نظر برنی
این خرمین بومل آن مکر درآ	کست خرمین عالی موج درآیگی
کشم این مائیت این مادی شرف	لاله را که کند رنجی به سوسن باجی
این یا ضوئیان باشد که نکند	شیخ و پیرانی خواند یلما را اجی
نکته اندر خستین صاحبان	مندی کوی که کفش غا غنسان
مشکل کرد و رنگ و من خست	استخوان این بهی خست آن دور
جاسس را بود کاش آید بال	مخفی را یک پشته اصل طبعی
شادمان زنی تربت عاودنی	بای طالبی ملک اگر کون باجی

از شانتین

از شانتین جمل کلمات خوشه ای	و زنده بت شریعت و نظم تو
فی المص	
ای که در تبت خاک شمش	خست خشم نصرت از خوشی
در بندگی تو سب و ارکان	کیمان شده از روی خواجهی
بندوی تو ای که چه کمون	بهرام خلک چون دما چینی
بشانی شیر خلک خواست	رو باد تو در استان خجانی
ارسله دایت زمان پوئی	وزامن صفت زمان پوئی
که بند سه موج تو بودی	قادر کی شدی بر سخن پوئی
ای روز جهان از نوع دونه	آن روز مباد که تو باشی
فی کما	
توی یف رنگ اجل چون کیمی	که صبی با لولع در خور داری
بهری بری دروشتانی کور	ترا در کیمی خور و زندگانی
نه در دست نقد بر ملک کیمی	نه در حرب امان غنی برانی
ترا ده الصار علی خود کرم	کران خلتانی کران خلتانی
حق که در کوفت است	پوشش که در کوفت است
مدن مایه داد و دست مدنی	چه اخیر مردست چون قیامی
چرا قدر مردم ندانی و لیکن	تو مردم نه قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز دوست پیدا	سب و اک اندر جهان توانی
حسب حال	
کیمی که دشت سی سال غرا بخت	خدای بر جمکایش و ادب و زنی
کوی روی مندر جلوه جیش	طافها و کئی بار کبر و شرفی
بر که قافل ازین قماران بند	که کشتن زنده زار و زوری
ز شرفش تو آن بازی مارک	که چون حال لطیفی در انکساری
ز شرف جان تو آن معلومای کوش	که بهر کفی آفتابی تو زنی
و یک با تو جان خود و زن می	و یک با تو جان خود و بگری می

تو حرف شمع کی آری برین طرح	چو عارف ناسم کن دلت و دلی
تو ای شمع باختری بری دلت	چو عارف ناسم کن دلت و دلی
فی الشیخ	
تو که سر کوئی چو ای عارف	بی وسعت خالی که در لونی
من که سر کوئی چو ای عارف	که غلج در از جانی و بدونی
من که سر کوئی چو ای عارف	تو که در زنجیر چون شوق
جست من و تو کوئی که بود	کامچین چو این تو کوئی که بود
با در کین دل که در غار زند	بوی آن می برم سخی تو جان او
ضایع از عین شمس که سر کوئی	عاصی از عین شمس که سر کوئی
در سبب سخن نو و کوب	
بر کوب که عارف من	چو که سپید نام من می دانی
منور با عارف من و کوب	سخن چو که نیا من بود من و کوب
در سبب حال	
کوئی که نیست عارف تو	ای بی حاصل زنگی
کوئی که نیست عارف تو	ای بی حاصل زنگی
کوئی که نیست عارف تو	ای بی حاصل زنگی
فی الشیخ	
ای الوری که ای عارف	ای الوری که ای عارف
بود در قدیم امیران و کوب	بود در قدیم امیران و کوب
ست که بر تو در از تو	ست که بر تو در از تو
شغول بود که کردی عارف	شغول بود که کردی عارف
فی الشیخ	فی الشیخ
با سنج نا تو ای عارف	با سنج نا تو ای عارف
کوئی که نیست عارف تو	کوئی که نیست عارف تو
خواب تو که نیست عارف تو	خواب تو که نیست عارف تو

آنها بشنید

آن جنت لغز که در جنان بود	کجای جنت لغز که در جنان بود
فی الشیخ	
سحر گاهی به نزد خواهر شمع	که بقرایده مرا جا و دلت
دست خواهر و ده بدر دیم	وزان هر چه بود او را طلی
در آمد هر کجی و آنکه ز شمع	رپود از زرق هر چه در جانی
فی الشیخ	
خاندان که انداخته در طاعت	کلیه از که نواهم بر سیم
نار دیند شمع از جنت	و کجی که نواهم بر سیم
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت
کجی که در جنت	کجی که در جنت
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت
فی الشیخ	
زینس این با چو می گوئی	که در جنت
کجی که در جنت	کجی که در جنت
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت
کجی که در جنت	کجی که در جنت
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت
فی الشیخ	
کجی که در جنت	کجی که در جنت
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت
کجی که در جنت	کجی که در جنت
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت
فی الشیخ	
کجی که در جنت	کجی که در جنت
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت
کجی که در جنت	کجی که در جنت
بست خدای که در جنت	بست خدای که در جنت

ای سر از کبر بر خاک برده	کشته کردون زانچو کفکی
به صفای رسیده از کفکی	به سماکی رسیده از کفکی
پس لب اکون بشتر رسیده	عاشق بند و لورا کفکی
بر جهان خوابی جی رانی	به سرت چه به سرت لوبکی
کفک و یک خوابی چو دست	نیستی چشم و لبی کفکی
ای که غم جنگ و غم چینی تو	صدق آید از تو نه کفکی
خواجده ام که پیش مع سنان	معوج دریا بهی کفکی
باز اگر تو مع غری به پیش	چون که تو کو زو مع کفکی
از تو یک نظر چون سحر کفکی	دور از دنیا اگر ز مع کفکی
خواجده هستی چرا بناموزی	خوابی که دن از شما کفکی

فی الدی

چار کس باقی که چو سید	که کجای از شما تاری
قاضی موسس بد به چینی	تا یک غم و کافای هر ی
تو می گوئی که چو شای قوی	احیای کن دین مع و می
زاکر فتح هستی عالم را	بد و با کبر هر کون سری
تو غم خامی و من چون کشید	در کبر جنت این با قری
مع دو کو که دست غم در دیا	کفست که بیکری از دمی
که آن سر جارا مع کفک شد	ای در دنیا که دی بار کفکی

دعای

کان مبر که نبی جی عادت	که چو او که با نظر تو کم سختی
مع کفک شکار که من به چو	برای من که کجا را بد و کجای

اصالی

چند احمد محمد را که به چینی	که پیش زدی ظریف و یاری
که فلان را زرسیدن تو	چه مع بود باشد بجز دو تدارک
از شما ای زاکر شرف نیار	تو دانی که تو منصب آن دار

ایبیرت

ایبیرت خاوه هم از تو	تو که میرت پس امید واری
زنان و ملک در کفر از لیبی	کس را بعد جی رفو آن کدانی
کس بر تو چون بنده بندای نی	نه از خشنای نه از کدانی
تو ای زن بزه آخر هست	کجور کجای کجی نیک باری

فی الدی

نیمه چو را پیش آید که در دای	که کوی عجب کوی کس کوی مدی
سرت دارد که در طای موی	کمر کجی با طاف کوی جنگ و پی
سپاسی ف چون دایه اول سرت	در دنیا کسبای باضا و سیر کجی

دعای صلی الدین موی سبی لوبی

منا و فدا صلی الدین موی	ای که دست اکون چون جانی
بجای مع تو و اف رسیده	مرا عانی که کوی هر خانی
جنت بهرم و آن کف کفک	که کشت از پس که کفک دانی
به سرتی که لوبی از تو ای	چنان خوه دی رسو به سرت
نیمه آن موحده ای انداز	بهدر عا جبه و دای ز لانی
به سرت کجی از هر روز خاوه	بر در پیش خای سر زانی
چنان که دای بهمان دگر آخ	درین یک چند که می کد جانی
کجی که دی بهر دگر با جی	کجی دای بیای تو یک نشانی
کجی که کجی که دنگ خاوه	جی خاوه شکستن ز دانی
کجی که کجی در آن قهرم	که از نا می مذروم نا و دانی
پس از کجی که کفک از تو	برانی دید می بر تر کانی
کجی که کجی که کفک از تو	ازین سر کجی جان با لیبانی
کجی که کجی که کفک از تو	کون چون جوار بار سبانی
یک سالان خشت نامه آبی	کجی که کجی که کفک از تو
ازین مصلو کجی زین دو کجی	ازین جوی کجی که کفک از تو
نه از کجی که کفک از تو	نه از کجی که کفک از تو

کیمی که در او زان پس کانی	کیمی که در او زان پس کانی
بیا ناری درون پیش کانی	بیا ناری درون پیش کانی
بر کیم قوت جان را به شوی	بر کیم قوت جان را به شوی
بدین اندازد سرش ز تانی	بدین اندازد سرش ز تانی
خاک سبکین دلی نامهربانی	خاک سبکین دلی نامهربانی
که بهر دم دارد دایره غلانی	که بهر دم دارد دایره غلانی
چه خواهد کرد احسان خانی	چه خواهد کرد احسان خانی
که در جیبش که از کاسته	که در جیبش که از کاسته
که اگر بیا خوش طلبانی	که اگر بیا خوش طلبانی
در جوی کانی موی سبی	
ای کوفت کلاه کبریا	ای کوفت کلاه کبریا
دستار هزار کبریا	دستار هزار کبریا
و اکنون اینسون و لوتین	و اکنون اینسون و لوتین
کیمی که تو چه کبریا	کیمی که تو چه کبریا
القصه همه بهر کبریا	القصه همه بهر کبریا
نایدی نه با خیار چو کس	نایدی نه با خیار چو کس
کیمی که با شش تا بارید	کیمی که با شش تا بارید
رویت همه بهر کبریا	رویت همه بهر کبریا
من دستم که کندی	من دستم که کندی
چون کیم خوی بر استام	چون کیم خوی بر استام
تا بگو که چو خایه زم کردی	تا بگو که چو خایه زم کردی
در جوی کانی موی کوب	
کافی آن پس را کافش خیم	کافی آن پس را کافش خیم
یک دانه شدی غلام کیم	یک دانه شدی غلام کیم
بج و آنکه او خود را بکیم	بج و آنکه او خود را بکیم

نکین

نکین شین و شین بجه مدار	نکین شین و شین بجه مدار
در جوی کانی موی سبی	
بهاره که کیم کانی کن آخر	بهاره که کیم کانی کن آخر
جهان کانی این طافت نایب	جهان کانی این طافت نایب
در جوی کانی موی سبی	
خشب مردان شمار خور	خشب مردان شمار خور
بهر با چه رو باهی پیشی	بهر با چه رو باهی پیشی
نخشم خالید از صحرای بزرگ	نخشم خالید از صحرای بزرگ
نایب و سخت تو ز کیم	نایب و سخت تو ز کیم
چه ز کیم آید از آن چرم که کندی	چه ز کیم آید از آن چرم که کندی
ازین داعی بسا نایب دینی	ازین داعی بسا نایب دینی
چه بر کیمی جامه ای بر جسدی	چه بر کیمی جامه ای بر جسدی
در جوی کانی موی سبی	
دکتر شمر و شوت و خور و خور	دکتر شمر و شوت و خور و خور
خوشین دلی بهی شمری	خوشین دلی بهی شمری
در جوی کانی موی سبی	
تو ز کیمی دست و دست کوی	تو ز کیمی دست و دست کوی
شور زارت من سپار و	شور زارت من سپار و
در جوی کانی موی سبی	
آن صفت که آن طیفی نایب	آن صفت که آن طیفی نایب
ساقش میل چو ساقه جوی	ساقش میل چو ساقه جوی
در جوی کانی موی سبی	
خداوندی که کیمی نایب	خداوندی که کیمی نایب
دکتر کیمی که کیمی نایب	دکتر کیمی که کیمی نایب
در جوی کانی موی سبی	

خون و خاک و آب و نان او حشام خربش ز بکران آن داخلی شد	نیک بنوا که بر پنج تن سر سی که کوفتا ایف الا لاش الا فی
در نکات	
تسان جوی سانی و دارو بی دروغ سخن و روح و وقت و عمر	گوی کوب از تیر و شمشیر سی خود را چو شیر کسند و زمین سی
چرخ می ریشد که بدین طایفه آخو تو زن نرود چاره نیست سی	
در نکات	
دی بجهار رشاد و تبار بایام سی هر که دیدم چای زار آوردم و زیر	باور لای خدو و اندر حسابان سی ره کفی بر بناری او خند انکار سی
کشمی زای که چای نیر و احوال بختی زای که چای نیر و احوال	ایست ای بیت وای دامن کاغذ سی
در نکات	
مرا بازم بستم که کبر و دل شسته با می دامن درون کی	چو چشمم دارم بر من سلام دل چو دستم بستم از تنم بر دهن
در نکات	
چون زار و ز کار و دوا و دوا تا وای کمرش ای کرد	تو چرا و او خوش نشانی کا بهت گاه اگر خوانی
در نکات	
تبراه و دوا	
ای که می کرم دست خیز تو بی آن که می کرم عالم را	بست با عرض اخط تو بی مطلو که روی به خضر نیکی
دست منما کی مرا فرود او زنی بکد ووی کد	ز کای نیک چو نیکی من دود و او خام زنده کی
به پس اندر خراف آن در سنان شمسای محمد الدین ابو الحسن خراسانی کوی	که خوشی مرا مرا می تا بداد و در ابله با با
ای طالبان در خدمت حسن چو پیش منم شد از زود و دل	زیر این کسب می خراسانی

[illegible]

ای شده در روزم از بوی تو شب
 سر برآورده اگر خفته
 در کمال که می برد خوابت
 من ز جان نیده توام با بخت
 تا به عشق تو در فدا هستم
 بی تو ای معده کوب بخت
 ز درگشت از وفاق تو بیدار
 قاضی از دودل و دوروی تو
 آب چون سر دشت گودار
 کوخوار از آب آگ پاک تر است
 و نه که بر خیزد پای تا سر او
 و بختان جای که خوشش
 من دام طبعها شستنی
 تو چه دانی که صفت حوائت
 حیرت جان زنده از تن بر سر
 تا زبان در دمان من نهد
 بختی از برای پیش نه
 هر دست بوسه بوش پای
 بارگاه اربکوس بر سرش می
 مان و مان تا چو روی او می
 تا بدلی که در حمایت است
 در لغت خدای بخت
 یارب آن انش از خا بخت
 تا بوشان سوار چو بخت
 خیمه بر باره کسم بزند

کوچک

کدو این چه چاشت و غرضش
 یک نیکو ز زرد رسیده
 او سوی خرم خرم با زبان
 شاد و خرم نشاطی کرده
 پس شست به مجلس داده
 چه کرده حذر خواست
 تا رخت باز دیده است زلف
 چون در آتی به نیده خا بخت
 استان با بوس تو جوان
 و بخت ای ابله به بخت
 پیش تو جان و دم بدانی
 در سر ای از برای رسیدن تو
 نظر و تربیت داد و داد
 عارض لا در کس بر کل او
 تر کش چشم و با پیش خد
 چش از زلف مرز کوشش
 بر سبیل سجای نارد و
 سب او را که است از غیب
 مد اطراف او نشسته
 سر کشت بسته خدق او
 همه در غم از تازه و تر
 کرد او آن مزاج جان نداشت
 آب اندک درد و لیکن خوش
 هر چه باید زینش نیست
 کج افغان جان وین درو

کدو این چه چاشت و غرضش
 یک نیکو ز زرد رسیده
 او سوی خرم خرم با زبان
 شاد و خرم نشاطی کرده
 پس شست به مجلس داده
 چه کرده حذر خواست
 تا رخت باز دیده است زلف
 چون در آتی به نیده خا بخت
 استان با بوس تو جوان
 و بخت ای ابله به بخت
 پیش تو جان و دم بدانی
 در سر ای از برای رسیدن تو
 نظر و تربیت داد و داد
 عارض لا در کس بر کل او
 تر کش چشم و با پیش خد
 چش از زلف مرز کوشش
 بر سبیل سجای نارد و
 سب او را که است از غیب
 مد اطراف او نشسته
 سر کشت بسته خدق او
 همه در غم از تازه و تر
 کرد او آن مزاج جان نداشت
 آب اندک درد و لیکن خوش
 هر چه باید زینش نیست
 کج افغان جان وین درو

نبرد ارمنی بجای خوابی	این چنین چشمه جان نابی
در صفت کون اولوید	
یکه اندر جوار و غار است	وان بنان در میان کسان
چاره بگرفت را درین گشته	است لوط از او این گشته
با شربا بذر و کرده مری	خور غارش بود کار شری
سر و پیرش نایت نازنه	دست از امید جانور گشته
کر سب از سبهار گزیده چو کور	منقذه او چه کس کف مور
ابر او از سبهار ماسی نه	با کیش برقی روشنائی نه
برف او از غور کدازد	با قافین چو سبای بیازد
نگهش از چهره خام	غزه توان شدن که مرز
بر دم مردم از تو از عینیت	از کاک ما این دانه قدیت
تو خبی اگر چه باریکیت	ره نشیب است و پشته نازکیت
کر در افی بید نوری کن	مان و مان به خام جان کن
چو کنی عینیت خوش نمود	ساقش کو سار و غار رود
فرد که در چنین کشتی	کوه و داموش فی الشافیک
سعی کرد آن برآمد بکر	کند کوه از جهان برآمد بکر
پیش ازین در دست نایم	که به سمر بر اثرهای ایم
کر سجدت رسید تو اتم	بجوای حسرت زکر دایم
خدمت من به معنی نایم	برسان آن ظرافت بسیار
رسیدن قاصد و خبره قاصد زن و کشتان ناز بکای	
قاصدش چون به بند راه بود	ارغشت قاصدش از دایم
کرده آهنگ قاصد کمرنگ	بروانی خاک که سینه خنک
با پروبال چون مژده شد	نازیک رنگ سوی مژده شد
ناله با حسرت که نه نیاز	طی او سپهر کبر که دور از
نمزد دست و پا پاشته	خان درین کار بر میان

قاصد

قاصد در نظر بن فرد	جلی سناست بر جبه زود
نمزد دست و پا پاشته	سب کجای حق تعالی دید
نمذ کانی خورده قاصد	
نمذ کانی علان خوان باد	نمزد کانی او نورانی
شیخ و سبطی با کای امتداد	نمزد کانی او نورانی
خوادم آنچه نود و نود شد	نمزد کانی او نورانی
واکبی این چه بر آمان	نمزد کانی او نورانی
مرد و قاصد ز روی است	نمزد کانی او نورانی
قاصد او قاصد شعی	نمزد کانی او نورانی
کس و کراجه کانی	نمزد کانی او نورانی
این کی از غریب چند چو نور	نمزد کانی او نورانی
عین چشم ساقی و جلاد	نمزد کانی او نورانی
اخر الامر جوان بدار صفا	نمزد کانی او نورانی
بود بر در و کسکی چهل	نمزد کانی او نورانی
ما یولی چو حاکم چسب	نمزد کانی او نورانی
قاصد و خزان موخر به	نمزد کانی او نورانی
اول این کشت از کینه و جلی	نمزد کانی او نورانی
کشت بسته افلا الزم	نمزد کانی او نورانی
چنان صفت دعوی دایم	نمزد کانی او نورانی
کشت نه اگر و کلب بارش	نمزد کانی او نورانی
کشت کیم ز پای بر شیند	نمزد کانی او نورانی
آتش شد هر دو بر سر پای	نمزد کانی او نورانی
قاصد آن بی حجاب بر دارد	نمزد کانی او نورانی
مجلس بود و این بکلی و کوی	نمزد کانی او نورانی
این بی کساده بر دو قدم	نمزد کانی او نورانی

بشا که رسا بیدادنا به سزین با لب برسان سپیدای سحر و دلا		دقان بر لب در بر سیم می با به سحر و دلا زینار که سحر بخون چکارا	
ای کرده نخل جان چن را بنش زده چاه و ماه گردون کله از مرا بست ز اگر چند سنا می جمد چاه که سحر		ای کرده نخل جان چن را بنش زده چاه و ماه گردون کله از مرا بست ز اگر چند سنا می جمد چاه که سحر	
دل از این پیش ازین گذار چه یاد گشته که که آخر ای که گشته مد ز کس رویت این از تو مرا برع بنود		دل از این پیش ازین گذار چه یاد گشته که که آخر ای که گشته مد ز کس رویت این از تو مرا برع بنود	
سبیری که مرا بچو دت چو ناکه ز جو و محمدین را		دقان ای از بخت سنا به کس که رانها بر سیم و ده چرخ از سنا سوخته خط تو بر خط تو چو بر شیرای دارم ز آب آتش با جوت و جوت ز آب ز آب آتش با جوت و جوت که دست عشق جانم چو کفیا چون نیست از جگر بر تو نیت هم با خیال تو فکر کرده می ز تو	
ای روز و شب چو در آرد از تو رستم که در بار و در در زین تو		دقان غم نام از آن روی که گشته است در جگر و عسلان لب ناپید چو کبک آن که چو شمع و آتش و آتش خال بر چرخ سنا ز تو چو شمع و آتش	

سهر و عشق

سهر و عشق و دلان پیش ما و می عشق و عشق و عشق و عشق و عشق		دقان ای که در عشق و عشق و عشق و عشق ای که در عشق و عشق و عشق و عشق	
ای که در عشق و عشق و عشق و عشق ای که در عشق و عشق و عشق و عشق		دقان ای که در عشق و عشق و عشق و عشق ای که در عشق و عشق و عشق و عشق	
ای که در عشق و عشق و عشق و عشق ای که در عشق و عشق و عشق و عشق		دقان ای که در عشق و عشق و عشق و عشق ای که در عشق و عشق و عشق و عشق	
ای که در عشق و عشق و عشق و عشق ای که در عشق و عشق و عشق و عشق		دقان ای که در عشق و عشق و عشق و عشق ای که در عشق و عشق و عشق و عشق	

دعای حبیب

حسن را از وفا چه داراست خود و کار خود و بخت بد از برون جان و فایده نیست چه و فایده این چه راز نیست آه صاف شکسته شده است عشق را غایت بخار نیست دست در کار غایت نه شود آرزوی پریم چه توان کرد اگر از سر جان برخیزد	که میسر است یا غایت و بیک در عادت کفایت فارش نامزدون بیدار است که از حسن را چه آزار است عفو عاقبت کون است لا حرم کار عاشقان زار است هر که عشق بر سر کار است سودا کرده صحت بیار است که نه معشوقه وفا دار است
--	---

دل	اینکه امروز بر سر کجی بای زود است بر دم بار است	ایضا
دل	عشق تو نهامه آشکار است زبان وصل تو کل کی تو بخت دلی در پای تو کشته بران بوی دلخیزد و ز تو کاری نماید چه گویم بوی که تو دار ببند روزگارم چند ندم بعدم دست می گیری و کن	ایضا

دل	را با انوری نین کونه دستمان نیکار و دو بار است و سه بار است	ایضا
دل	دایت حسن تو از سر بر کنده است اتش هجران تو عالم بخت که ز در پس کس رفاقت کریمین سوز در عالم کند	ایضا

دو کشت از آه خاستن من دیدم ام در پای او کوشش نه دو کشت اسکناس را با فتنه کرده در زردی رنجه از سر کشت	حال من چون دید از سر کشت تا چون می کشت بر کوه کشت کرده در زردی رنجه از سر کشت
---	---

دل	تا کشت بر سر منی رسد شکرت بر کوه کشت	ایضا
دل	معشوقه ز کتب روزگار است بر کشت چه روزگار و آن تر پس باو عجب و جفا نیست این خشنوبی است یا بر زکی بوسی نمید که بهایی در باغ زمانه میح کل نیست ای دل من از میان برون همیشه مبر که هیچ مردم مر چند شمشیر کار خودا	ایضا

دل	موان داشت هر شب از تر ایتن صدمه زار کار است	ایضا
دل	خدا کجاست بر سم چونت روزگار در اندوهی روت دور از دست تا کجای جان کاه و جفا نیست ای جان دروشانی بزمی با بانات دیگر دما و نیم عالمی	ایضا

دل	گر بخت دست گیرد در پی دارد کلی رو کوی جان کرم در کار است	ایضا
دل	باز نامه درخ و تیار و خمر است از خون غصه و جانور من اندر دیده شوخ خوشه خوار و خوار دیده شوخ خوشه خوار و خوار	ایضا

دل این		یار بار کرم در زربار چشم کشید دوستان محبت ببار کشتم تا بدیدم	آرزوی دل شکریا بود محبت از غم و اندیشه ببار کشتم تا بدیدم
دل	دل	بست زین غریب با عشق او بردادیم باز کشتم عاشق و دینار او در جیب	عشق تو ز عالم است باریست عشق تو قلم است و قلم کار است خود عادت دل خیزن کار است بهر آن ترا گیسو کار است کان دردم هنوز بر تو کار است زان دردم که نامش اظهار است
دل	دل	در تابش می که گفتم ارق جز در دماج با دگر کار است	آرزوی جان من دیار است کار من این بود و دیگر کار است هر چه خواهی کن که دولت ببار است هم فدای این شکر ببار است
دل	دل	سایم ارجان دل دوست ایمن اند می که در زینهار است	درد و دل و فاداری بیست بچه کس را دین فاداری بیست طاقت ندین فکر فاداری بیست بسیج عاشق که بشاری بیست گفت دارم صبر بباری بیست گامه در دهر صبر بباری بیست تو باری صبر بباری بیست

دل این

دل این		یار چو پای عشق ببار است دل بر دو جهان کرد نیسان	دو فصل در دو جهان ببار است فرمانده علم است راست
دل	دل	کر جان من است از و بیایم ناید بر من خیالی او بسج	من بسج تمام آن چه کار است وین هم ز خلاف رفد کار است زان بر رخ من زخون کار است کارم چه کار نیست با او
دل	دل	زلف بسج شاد بر سر ببار ز بارگاه جفاش بی ببار	همه سو گند من بجان و میر از بی آن حدیث با شکر است از بی می شاد زره کزرت کی در آید به چشم هم دورت
دل	دل	دل بی جسم تو رسم شود کر ز حال دلم شود جرت	یار مارا به بسج بگرفت برده ما دریده گشت و نمود خدمت ما بجز بسج نبرد جز وفا سیرنی ذکر نکرد
دل	دل	بسیج روزی مرا به میز نهاد که دلم عشق از در رسم گرفت	هر کجی را صد خیر از آمدت بای و پشانی بدو از آمدت فد از خانه بس از آمدت تو که جی تازه در کار آمدت

اول	ما را جان و جهان خواند انوری در جهان شور و بیدار است	ایضا
اول	امید وصل تو کاری دراز است طبع را بر تو ندان که چه کند در هر دو جهان کوی قرار است بخت برده غمزه است بخت جان درین عالم سرای من زمانه کوی جان من جد و جوی صدایت عاقبت یک باد کی خود	ایضا
اول	نایار انوری پس و عهده کردن که معشوق از دو کجی بی بخت	ایضا
اول	بارگی کرم اندر آغوش هرگز آید بخواهم دید تا بدیم بر بر علقه زلف علقه در کوشش علقه کوشش	ایضا
اول	بی مهر جمال تو دلی نیست بگذشت زمان و ز تو کس را نارنج کلی که از تو غالی در دایره جهان حدیث در تو که رسد که در ره تو	ایضا
اول	در بحر جبین تو نایاب کی سود کند که کس بی نیست	ایضا
اول	مکن از لطف تو از کده دلی بگو نایار و صف کن تو نایاب	ایضا

اول	هر چه دل با خورشید منور است که درین جهان است از کوی کوی	ایضا
اول	من کمال دگرم از عشق او هر خطی تا که او از من مرصع بجای دیگر	ایضا
اول	عالم از حال سیه و بختی است در هر دو جهان بخت از جزی است لی روزی خوب تو دلم بر نیست هر دم با تو دلم خوی فاکر و امروز من چه حال کاست آن کس که او از حال سیه و بخت	ایضا
اول	بجام دی هر قسم کا نوری در است من ندانم این محرقه بر چه محالی است	ایضا
اول	عشق تو پروی تو درد دل نیست بی تو در هر خانه دوستی بر نیست بر درت غم حست کنون شادی و صحت بر دل کی نیست حاصل در عشق تو بی حاصلی است از شیر هر زمانی در رخت	ایضا
اول	کشتی بر خشک میران انوری تا که این در بای هم رسا علی است	ایضا
اول	عشق تو صفت ای سمانت آسب هم تو در زمانه در نوا و بای عین زلف این قاعده که چنین مانده با حسن تو در نوا و جرح	ایضا

<p>با کشتن فی توان داد دل در غم افشار خون شد کشتن که به کشت پیش و ده ولی کشت که در درخت نش بازار سبب کاری تو کاشتا سر سبز فی در سبب در بابت انوری که کشت</p>	<p>کر وصل تو در جهان نشان آ چهاره هنوز در کان است فان می نیم در سخن روان آ موج آن زود دست جان آ اکو بی پروای آن جان آ چون بیم سیه ماروان آ غم خود بهشت را بجان است</p>
<p>ولی مایه می طلب کنی سود زان کاری سود و که زانیت</p>	<p>عزت بدل و بجان در سبب وصل تو بدان جهان تو آید کس را که وفا صفت مای با کس که می نام تو هست قدر چه نوی زمین چو اند</p>
<p>در کوی وفا می تو با صفت یک دل هزار جان در سبب</p>	<p>در همه محبت مرا جانی است در کما دم سجای و ساری در کجای خوردم را غم عشق کبدم از دروغ عشق ناست کشم او را که صبر کن نو که صبر</p>
<p>این همه هست کاشکی باری کار او را سببی و ساءیت</p>	<p>عشق تو از ملک جان و سبب نخستین آن بشت که دل به دل در جان بنزدان خوشتر</p>

من کرد

<p>من بکرانی شدم از دست عشق دل به بدی من زده ما به شود وصل تو روزی نشد و در شد خبری شد و عشق و بهشت نماند کینه غم ز غمت شد می ای</p>	<p>بای عادت بیان خوشتر است خوردن زهری بجان خوشتر است سود نه و مایه زبان خوشتر است دشمن و حریف روان خوشتر است بی دردم سوم شبان خوشتر است</p>
<p>این همه هست و نه تو با انوری دین زخم کار جهان خوشتر است</p>	<p>کار دل از زردی دوست بخت کردن جهان و جان لول ز تو عشق چه کنی و چه هر یک کی بر ایچی بس که در از کنگه به ختم می گویم که عاشق را می</p>
<p>عاشق می ای انوری در غم چه کوی راز دلت در سخن چه روز جان آ</p>	<p>تا چه شود عادت کار ز رشت با چه مباد و جور جان جهان در غم او عشق و سود و حریفان روی سویی من که که در غم عشق روی بخت زجر روز از زشت خبر و جواب آنجل که کجاست</p>
<p>هر که چون من بکشتن جان رومی ایمان نه به به به</p>	<p>از همه خلق او مسلمان است که با مان خویش ایمان است که در و کفر و دین بکسان است که در ایت طریق بستان است که از دین را که فری آن است که در مغان و مرغ رمان است که در از ملک سلیمان است که در عقل و راحت جان است که در لوی زلف جانان است که در باز یک او کلان است</p>
<p>ای پسمند به طاهر کبر خویش بر طریق بستان به دست ازین تو به و صلاح به راه سلیم رو که عالم حکم کاک نیک چون سکر کشت ساقا در ده آن می که از تو خاک کین روی معشوق آ مجلس از لوی او من زار آ</p>	<p>این همه هست کاشکی باری کار او را سببی و ساءیت</p>

از طاعت جوای رکن است	وزنه انجمن است
در هر چه چو عقل جان دانا	اشک است اگر چه چنان است
نویز خوشی و آن من گین	کین نه نویز است زور نیست
بکزانم زخوین بران	که وجودم زخوین نیست
چند گوی که می شود هم نوره	که ز من دلم سراسر است
دل	دل
می خور و مست حب و لیس است	مجلس با حکمان سلطان است
بهاست بر سر خونی کلاه است	بای زنده زوینت اگر ماه است
نویز که زلف و رخ در جان	تراجم نبش چو چای است
بساط من که انش در زری	خوشت است خونی زریک است
بی عدت نایده زان راه	کر سنانا و خا صید راه
زخوین روزم در شب افاد	وزین فم در دلم در شب است
پس ازین صوری دانا	که کوه لوت کوی کجاست
شب صیدت که دم از آن	ساکین حش در سب است
ببر خیره مرگات افور را	بکشند و برین شری کوه است
دل	دل
بست را که در دست کن	سرافت بر گوی کجاست
عشق فودل را که بر نیست	دیده را و در ارنو نیست
تیر مرگان ترا خون	در طریق عشق کتر است
ازه خا و زنده اندوه ترا	دل زبا در هر ماثر است
بند و کشت از بهر فودل و دانا	کر چه دل را دیده بود صیانت
دل	دل
زان مراد صلت دست بهر داد	کز پس مرا می سپار است
جرم روی دوستی و نیست	آفت سودای دلش نیست
دل افش از عشق و شمشیر	در همه دلمایموس روی

نادر خور

ما که خور من اورا که او	کشته مر خورده خوی است
مست بی لوت و عین کین	پرستی را که درو بوی است
دل	دل
از خود عاشق خود را مران	رحس کین با کس کوی است
روی کشته زردی تو نیست	که جفا بی موی لوت نیست
زان زردی تو که افرو	که بجز روی تو خون روی نیست
پس بخت کین که اندر حش	بیشتر فانی کس کوی نیست
بخت دم نیست که بر جان و دم	دانی از طاعت کوی نیست
دل	دل
بخت با این همه از ارم ازو	را که بی عین بوی نیست
نویز من تر لطف تو که کین	عشق تو خاک کف کس نیست
قبل روی ترا که شمشیر	چای کین در روزین کین
کس نیست تو پیش ازین کین	سینه چون از کین کین
عشق رحمت لب را که کین	کوه در همه بی اصل کین
رخ واهی ممد روز کین	کر کین شب هر چه کین
فم و سنج تو از نام و شایم	بی علم و سنج مبادم کرم کین
دل	دل
دل من چون سری دست کمر و زرد	و ایجان کین طمع بر تو به کین
عشق زلف تو کوش می جان بر	دل بر ازین دست کین
در سرافت تو عین حش	که بی جان زن و زن در طاعت
خود دل از لوت تو در ارنو	که بی زلف تو از راه دل کین
از غم زلف تو سامان ندای بود	پس دل را که می خست با کین
عشق زلف تو سلطان دلم	کین مرا زود که از دست سلطان
دل	دل
بر از دست سلطان از آن فی ستم	که کون کوشش تو شمر از طاعت زدن

<p>مهر از خفا سبای من آن موی که پاک است چو خفا کند کارگاهش آن را که درون می نشیند از کام دل چو کشتن سبزه</p>		<p>آن را که خفا کند از کام دل چو کشتن سبزه</p>	
<p>دل از پس که کبریا به جمالش بر خفا سلام کبر و یاد کند</p>		<p>ایضا</p>	
<p>روم قد و دست در میان در خلعت نیاز به چند سبزه رخسار از آنکه طبعی است خونی که خواجه از به جان کفتم می پند که بر از دوست هر که این سواد بوی سبزه</p>		<p>ایضا</p>	
<p>دل طوفان رسید در جنت و انوری همت برای نوح طوفان میرسد</p>		<p>ایضا</p>	
<p>آرزوی روی تو جانم برسد از جفا نایمان و جانی دهم غایت از رخ و از بام کند شمع عشق دلم را چون شمع عقل را که هم پنهان شود کشت اگر این بار دست ازین انوری چند از سبزه جانم</p>		<p>ایضا</p>	
<p>دل این همه بگذاردی کوی اخروی آرزوی روی تو جانم برسد</p>		<p>ایضا</p>	
<p>بارگرم زیر سبک آرد بر دلگی را چو اری پیش</p>		<p>ایضا</p>	

بای در

<p>بای در صحن نامنه و سوز چون کس از نازکی ز یاد چو خواب خوش و او یک خیم خوی نکش بر روزگار آخر</p>		<p>ایضا</p>	
<p>دل انوری را چه نام و نکند برود رفت و دعوای نام و نکند آورد</p>		<p>ایضا</p>	
<p>چهره ای که کمان بداد چو کمان خوشتر از زیندنگ و دهن باز زلفی که کمان کون به لای نازین در می زاروی در می خانه کبریا چنان نشینم چنان غافل</p>		<p>ایضا</p>	
<p>دل ششم دارا که بر دم الغیاث ناز بر جمع برزگان چو اسبان بگذرد</p>		<p>ایضا</p>	
<p>دو شش مار و ز بار در برود دست من بود و کرد و دلش بایر بسیم ساده او کر چه سبزه ای وصل بود ختم کس نداند که آن چه طالع بود</p>		<p>ایضا</p>	
<p>دل از شک نام که صبح روی نمود انوری با شک برابر بود</p>		<p>ایضا</p>	
<p>زور و حال تو که هم دل بماند چو شمشیر عزمی که نشاند ز من بهر کس کی من از تو بگذرد مگر کوی زو و هم رسیده بود دل بر کس که خط بازی می خرد</p>		<p>ایضا</p>	

جهان مراد دست تو باز داد و فغان بهر دلت داشت و دهنان رو چنان بهر چشمت تو آهسته کرد و داری کرد من این عالم گویم کارای تو نامه		دل	دست در روزگار می نشود بازی هم استوار می نشود
شاد بود به صورتش دل روزگار می چرخد از گردن بهر چرخ کاران نمی پند بازی بر عالمی نیست حاصل هر بهر اسم سال و به هر کار رشد از خون دل کن از دنیا شادی می روی که در عوالمی بکسی نیست و آن نسی است انوری از میان این احوال		دل	در دل و دوار دهن می نشود لاجرم است کار می نشود تا و چشم چار می نشود عشق از آن باید ابر می نشود که و کمال با بر می نشود و استخوان دل بخار می نشود زنگ جبین بخار می نشود هر که در اختیار می نشود بهر چرخ کار می نشود
کسی در کار تو چون و شبیه صبارا را می در زان تو نیست که خواهد دست ازین تپ فشان که در باغ رخسار بود راه که در هر کف دست گاه و بگاه چو پیش لب از چشمت		دل	خیزم آن کس که نیست بر سر خاک تا جبین خاک ساری نشود
من در کار این جهان کاران بازی چو خواجهی که زشتی زهر دست		دل	بهر دو باغ در باغ نشسته چو عین زلف تو بر خمش که تو که خار و برگ گل بر شد از آن دلباک در زان تو نشسته ز غیبت بکس جهان نرکان نشسته همه خواهند گان بهای بیهوده
عشق ترا خرد و حبس بدین خرد عشق بزرگان بود کار خرد		دل	ایضا

بار خیزگی

بار تو سر کس تو آید کیش خیز نیست نشام هفت چون نریخت چندی چشم باری از آن بازی شوم باطل بار تو که بهم سر برسی حسب ترا آن نه شود از حق		دل	بار تو هر سهرای نبار و بهر وز تو توان غم به غمت سرور چون نریخت چندی چشم باری از آن دست شوم و بهر که به حبس به کلید از دهر کبر که خونی و برنگی بهر
جانا دلم از غمت سیاه آمد از دولت این جهان دلی ایام آری به دولتی کران آید از کار تو کار ما بهی زده در چرخه دل خیال نوشت جان بر در دل بدر می گوید از دست زمانه و استخوان شوم که تو که تو از زمانه به پاشی		دل	حسن تو به چون تن انوری روغن بازار به جانی بهر
رعد تو بوی و خامی نیاید جهان نیست هست که بهر شمش جهان دست بخوان و کار نیست بنامه از دستان زمانه ازین پس و فار هم که نیاکو خوشتر آن که تو کوئی بزنی تو غم تو کسی است هرگز نه بینی		دل	ایضا
کسی می نماید در این دنیا کسی می نماید در این دنیا کسی می نماید در این دنیا کسی می نماید در این دنیا		دل	ایضا

دله	بسا را فزونی بیاد کرد خدایت بر آرد و کان جزای نیاید	ایضا
دله	عشق با عشق پس نمی آید دل کاری که پیش می آید عشق با یافت با نمی زد عشق بی بخش و دلای نیست کو و او در کاروان خود نیست چشم هر کسی که نیکو کشش	ایضا
دله	کوی از عجب است بی برآید چه عجب است این بی آید	ایضا
دله	عالم و جهان تو عالمی کن با بقدر کار و بازی باشد ترا در بهاء و لوله از من لب بار ما گشتم که جان هم می دم خاست مان می که خسته نشد نهاد را که باری نیست کن چگونه می رازم بدای کنی افش دل که بر جهان می کنم استخوان تو خدای چون گوشت	ایضا
دله	کردم بدای ولیکن رحم را کوی ای مردان عهدا بکنند	ایضا
دله	از آن کسی که رنگ رخ برآید و همچو سایه بر لعلش خورشید و این عشق او جایار درین در در بار رخ و در کار زمار و کس او	ایضا

<p>خود می دهد تا بشوید جان در کار خا که که کرد و او سگ در نقش کف جان کفر که جان از زر کف که در کفن آ تیر به که کرد دکنی بجای انداخت</p>	<p>و له</p>	<p>زنان که مازده اندکاران زربا چون کاران زوری نقش زارینا</p>	<p>و له</p>	<p>آن که داشت زرد در آید در پای تو هر که گشته کرد با برنج ز اوت و عالم خود که سخن وصال کوئی کس نیست که بر آب غصه نایم و سوس و اندکی ز پس با مده دل گشته بجای مرد کر در همه عمر گویم ای وصال زبان از تو بر نیامد کار</p>	<p>و له</p>	<p>سنگ کین از روی که انش مرا برتر شکل دیگر آید</p>	<p>و له</p>	<p>هر که دل برون تو دل داشت هر که راحت می خواید گفت او که حاشی نمود تو بخار نفس سازد که دل نظر به بیک سگوشه خدایش بیاراد عشق کسان بجز بدای که دوست برای ای از میان تو بدستار بجز که از طاعت تو است</p>	<p>کاسان با مده تو بجای کشت این بادن که کرد خدای زلف ازین صانع بجز واری در کار او و پشت و همه بجای</p>	<p>و له</p>	<p>معصوم و عاشق بر آید از کل زمانه بر سر آید در چشم بجای محض آید آن کعبه که در برابر آید از صف غالی برتر آید عاشق زورا چه در خور آید هر چه آید بر سر و ز آید بجرات زبانه در و آید کار و جهان بجز آید</p>	<p>و له</p>	<p>سنگ بر دل بی تو بیارنی رو کارش را چنین خدای خویش را با او در کار نی آرد و دردت و آه و کار نی بو که روزی دست برارنی خود کسی بر دل از او بارنی تا بوی ملت روز ازاری ایت دو او و محسوس آری</p>	<p>و له</p>	<p>و له</p>	<p>و له</p>	<p>و له</p>
---	-------------	--	-------------	---	-------------	--	-------------	--	--	-------------	--	-------------	--	-------------	-------------	-------------	-------------

دله	ایرانی اندر میان نهد و یک	ایضا
ترا که سگوان باری باشد	مرز و نو خداری باشد	
باشد دولت و صلح کسی را	و اگر باشد مرز باری باشد	
ترا که کار من و امن بکند	نهیست من جیب کاری باشد	
کلی شکست باری این زلف	اگر در زیر این کاری باشد	
مرا که در کانی خودی نیست	ترا بدول از آن باری باشد	
بازاری که جانان رخ خاکست	ولی در روز باری باشد	
دل این دارد و داراوری را	اگر در جبهه خداری باشد	
که از چو ندان و خفت بود	چنین دادم که باری باشد	
دله	کران افش براید بر او را	ایضا
دلم را اندر جان می ندارد	چنان که جان می بکارد	
حسب حق باز اندر خاکست	و اگر بارش سما می بکارد	
چو کم تا که کاری بر سازد	چو سازم که بر می بکارد	
چو آید که چندین غم نام	که جان یک غم و بکارد	
بزاری که کشتن در جبهه است	اگر عشق است چو بکارد	
مرا که شام با کار خود کار	میکنان کس از دل سازد	
دله	بنا می زدم در نصب عشق	ایضا
تا بین عشق می گذارد		
بسیار با من در میان نامیگان	بماند از بر من نامیگان	
سپیدان می نامیگان آورده	این سخن در میان آورده	
که از بی چشم زده است این	میستایم من کورده است این	
دل بدلی عشق دادم بستم باز	کشتی دهان با ناک میگان	
دل کاین سکه بود و کاین سکه	در کاین سکه که کاین بود	

درین

دله	ایرانی اندر میان نهد و یک	ایضا
ترا که سگوان باری باشد	مرز و نو خداری باشد	
باشد دولت و صلح کسی را	و اگر باشد مرز باری باشد	
ترا که کار من و امن بکند	نهیست من جیب کاری باشد	
کلی شکست باری این زلف	اگر در زیر این کاری باشد	
مرا که در کانی خودی نیست	ترا بدول از آن باری باشد	
بازاری که جانان رخ خاکست	ولی در روز باری باشد	
دل این دارد و داراوری را	اگر در جبهه خداری باشد	
که از چو ندان و خفت بود	چنین دادم که باری باشد	
دله	کران افش براید بر او را	ایضا
دلم را اندر جان می ندارد	چنان که جان می بکارد	
حسب حق باز اندر خاکست	و اگر بارش سما می بکارد	
چو کم تا که کاری بر سازد	چو سازم که بر می بکارد	
چو آید که چندین غم نام	که جان یک غم و بکارد	
بزاری که کشتن در جبهه است	اگر عشق است چو بکارد	
مرا که شام با کار خود کار	میکنان کس از دل سازد	
دله	بنا می زدم در نصب عشق	ایضا
تا بین عشق می گذارد		
بسیار با من در میان نامیگان	بماند از بر من نامیگان	
سپیدان می نامیگان آورده	این سخن در میان آورده	
که از بی چشم زده است این	میستایم من کورده است این	
دل بدلی عشق دادم بستم باز	کشتی دهان با ناک میگان	
دل کاین سکه بود و کاین سکه	در کاین سکه که کاین بود	

درین

در راه با من با هوا به رفت اگر بر کارش خط نشان با من است	اسبغ بنیت کزین میکند کمرش با من سخن میکند
بارش نذران روزش خاک بر سر بزار عشق و طراف	پستین ماه و پروین میکند دل کون دلالی دین میکند
با چنین کین با نیت کار هر چه کسش در دل او به کار	که کجاست هیچ کاین می کند با من هجر کسین می کند
عیش رخ من که عداوت با کوه و بار و درخت می وفا	که چه از با من می شیرین می کند
وله که آید با دوری این سینه	ایضا
عشق تو با رغان سخن آید و رفت با کار رگانی میر	بر تو اجمیشت آن سخن آید دل رستم عیان سخن آید
موج طوفان فتله و تیر نکس چشم و هر دو فاقه تو	فاخت از جهان سخن آید زلف اوستان سخن آید
رخ و دندان چون مهر و نیت با من دل کز نام که مرا	روئی آسمان سخن آید علم عشق تو جان سخن آید
چشم کز کبر که او برود من خود آمد سمانی می نام	رو کار از میان سخن آید که زمان از زمان بگوید
در باستان زمانه برگشت	که ز ناد خزان سخن آید
وله زلفت را بجان سخن آید	ایضا
که وفا با جمال با من است ماه دست از جمال با من است	عازد و کوش روزگار کند کمر برین با پای استوار کند
آزما بسکه چای آینه با حسن اهل با در خوبی	و رفت لم که هزار کند کنه نامزدش چو کار کند
خشمش از میان با داد	زلفش از کار نامش آید

این دعا خوش درآید بین نه دل و دهنم برود و سود کنم	و ان سنا یک درگاه کند که برین باد اختصار کند
وله	لایزالش لوری که بارگاه است زین تر صد سوار بارگاه
بهر آن تو عاجز می برآید خوشتر درونم از چنگ تو	کین رحیمی گل کاخ شایه که بسین حیات ناب دایه
پس روی من چون آفتاب یکبار رخسارم بچرخاند	بروز آخر رخ شایه می باید که از رخ صفها می کشاید
گر خرم درخت عمری با بدم دین شبها بدو باقی ماند	چو حاصل چون زمانه می باید که از وصال غنچه می چماید
وله	مستوران بر زانکشته و اوقات کثاری می ناید
مستغان نمیکند معشوقان تو را نماند برنجی دور از رفت تو	دل زمانه در هر که جهان تو را همای بر هر کس زانگاه تو را
خوشش که گوی چون می توانی اگر زمانه است بهک بجز	درین چنین سر و تو شمع توان تو را که طالع من خفت بر جان تو را
چرا که هر چه سر از دستوی بجاسک بخنی بر که در کسین	لطیفه کوی که فلان تو را نه بود برات وجهه و دانا نوان تو را
درین زمانه چرا و از در که نه	هر صدای خم زستان تو را نه
وله	اگر زده و وفا چنگل شایان است دین جهان به باقی دران تو را نه
بردی تو آرام دلبامید ناید غمشه زانک و زانک	زانت تو زمانه رخسار با میا تو را حایت را کس کس می نشود
منه عفت دست زنگ و زنگ وقت باشد بر سران با عشق	راز دلبا را بدر نام تو را که تو یک دل ابدان با تو را

بر سر کوی هست چون دو چرخ	بای کس جز بر سر خود نهد
بست زیر برده وصل است	لاجم زلف تو برده شای در
بای در وصل لب توان نهاد	آس زلف تو سر در زاده
کوبت و صیحه ای که میسر	تا دم آن را طریقی ننگد
جمله در اندیشه سازی کاوش	تا بندیشی بسبب بی بگذرد
و حده را بر در سترن چندین	ز ننگ کانی پان چگونگی بود
وله	کوی از سترن گذران ای افورده
چون گنج می بگذرد می بگذرد	ایضا
دل کم عشق با بر سبزه	نما کردی خوار می کرد
از دست تو آن ترنگ میبارد	لاکشت از به کار می کرد
سرمه به صد هزارم پیش	آن را که بزم کس می کرد
صبری که سازگار دل باشد	با خم سبزه کار کس می کرد
هر غم که از میان دل نبرد	سنداری از و کس می کرد
چو بر سنا زوایع او را	می بوسد و در کس می کرد
وله	آدمی غم عشق اگر سبب کوی
دل را ز نایب ساری کرد	ایضا
خان آتش رخ نور بکین دارم	دل و لغت تو بر سترن دارم
آدمی دل بست عشق است	صد کوزه سوزا در سترن دارم
چشم تو دلم برده می نیم	کا کون بی جان و صد دارم
افکنده کان خمر در بارو	تا باز به مست در بکین دارم
کوی که سخن کوی و دم و کرا	افضا فیه که بر کین دارم
آخچه که پوشتین بکار نرود	خزم دل او که پوشتین دارم
ارباب جهان مرا چو می نماند	بهر سخن نوی که در زین دارم
وله	در شکست و ز افوری صدف جلت
در وقت تو دل حزن دارم	ایضا

غارت

غارت عشقت دل جان رسید	کب زده ام کمران رسید
جان دلی و ستر از چرخ	لوشت آن نیز بایان رسید
کشم جانی بهر آید مرا	عشق تو آخر لبران رسید
بر تو چه سبب دم که به افغانم	ز سبب من در غم بجران رسید
نشوی ای افغانم و کوی بطور	کار خان زور با فغان رسید
رقعه در دم بپوشاید بار	نیم شبان و دوش کبودان رسید
وله	کر تو لوی رود که خواست
سوز فغان درین زمان رسید	ایضا
وصلت آید به بهر می شود	بسم سجده های و ک در می شود
مژده که دای دل و سر را بزم	بهر حدیث جو تو در می شود
دل به ستر زده با لود فغان	بک در بهشت از وی تو می شود
با کوی کس شد ایان نیست	این یک نماز این بهر در می شود
کشم که کارم از غم عشقت میان رسید	کشی به حدیث تو با در می شود
با نا اذن حدیث ترا خود خوان	کر با ورت نمی شود و ک می شود
کوی چو زلود هم کار می خوان	کار زنی از سبب کچون می شود
منت خایر که با جمال می بین	روم ازین سخن لغتی تر می شود
در سبب غلبش مود آه افورده	یک شای خود و سواد ک می شود
وله	چند که از زبانت براید کبر
در فغان و دران نم که میسر می شود	ایضا
حسنت اندر جهان نمی کند	نامت اندر دمان نمی کند
راز عشقت بهمان سخن اماند	تا که در جفت و جان نمی کند
با خم تو چنان کایه شدم	که دل اندر میان نمی کند
طبع وصل تو ندارم از آنکس	و عده ات در زبان نمی کند
آخر این روزگار چندان ما	که در و می دران نمی کند
کوی از بکوی رخ جو مهم	در خشم آسمان نمی کند

دله	چو چشمتی شورای را بنظر معنی اندر بیان می بخشد	ایضا
از وصل تو انش کز خیزد	وز آبر تو ناله سحر خیزد	
میر کشیده عالم هوای تو	سرور ز عالم دیگر خیزد	
دیوانه زلف و خنده جنت	سرفه ای زدی بر خیزد	
گوی به ملک طاعت بر خیزم	بر خواست کبر ازین چه خیزد	
بنکام تمام خاک بایت را	خورشید ملک ذوق سر خیزد	
مرد چون سبک باستان اگر	سر خط زهستان در خیزد	
باز آرد آن ملک شیرینیت	زبان چه که به شکلهای خیزد	
کامیاب سخن در سخنوار است	و چنان سخت ازین چه خیزد	
دله	روی چه در رهت الوری را پس وز کشته او ز این قدر خیزد	ایضا
هر که را عشق بهم بر میزند	عاجت چون حلقه بر در میزند	
طالع داری که از دستت	هر که را دوستی است بر میزند	
در دوا می تو ملک بر انگیزد	این چنین کن بر در میزند	
من گیم که عشق تو بر میزند	بر سر از عشق تو بر میزند	
عشق را در هر کس چو در دنیا	عشق ما با خود برابر میزند	
رای وصل تو ختم تو چه کشت	این حرف این عشق کشته میزند	
در دهر است که مکنی دم	عشق صد بارم بر میزند	
این نه پس که غمش غم نیست	خنده شیرین چو شکر میزند	
تیر غمزه ات را که است ز	کرده اندر روی کا فیه میزند	
تو شسته فایع اندر گوشه	دین دعا که حلقه بر در میزند	
عاشقی هر که مباد اندر جهان	عاشقی با که فوی بر میزند	
دله	از تو خوبی چون سخن از الوری سر زلفی لاف دیگر می زند	ایضا

مکرر

دله	مبتدای الوری در کار و دل تراز و رونق کاری نیاید	ایضا
در همه اتفاق دله ای خانه	در همه روی زمین باری خانه	
کل خانه اندر همه کل از عشق	رسمی باید نه کل فاری خانه	
عقل با دل کشت کا در باغ عشق	کر چه بر شغ و وفا باری خانه	
یاد کار می هم خانه آخر از آن	دل بیاور مدد کشت باری خانه	
در جهان یک انشا کشته چرخ	چرخ را گوی جز این کار خانه	
کوی تو این همه بیکانه اند	آن خانه شمشاد باری خانه	
عشق را که هم که صبر اندکست	کشت ایست پس که بیار خانه	
دله	الوری با اولین می سازد کارگاه در و بار بار داری خانه	ایضا
شش از رخ چه پرده بر گیرد	ماه و اجلا به بر گیرد	
چون هم او در اید از در دل	صبر بخاره راه بر گیرد	
شست به خانه و دلم خواست	کاین بیاور آن ز صبر گیرد	
عشق هم بر دو عود به باد	نایب هستی که صبر گیرد	
دل می گویم بیا بی جی	بوسه خواه چو که در گیرد	
صد غم از عشق او فزون د	الوری که شمار بر گیرد	

ول	که در پوسه داد و گرفتند	ایضا
ن خوبت خدای می داند	که اگر در جهان کس ماند	
ماه را بر بساط غولی تو	خصل بر سپهر کوشه نشاند	
شعله آفتاب را بکشد	حسنت اراکین بر افشاند	
در جهان بر نیاید آب باب	عشق ارباب بر جهان راند	
گفت جان بخت بستان	کشتی از حرم بوسه بستاند	
بسته می جان و بوسه می کند	این صفت بران می ماند	
چون مزاج دلم می دانی	که مذلت شک و نتواند	
بجایات بگو بخواهم داد	با کوش دلم فروغ اند	
ول	نوری بر بساط کجاست	ایضا
که ناما خسته می ماند		
با وصل ترا عجبی باید	با جگر ترا عجبی باید	
صد صورت بجز می فروغ	در شان وصال ایضا	
دل تر لبت می دهد رشت	آتش ز تو در عجبی باید	
بوسی ندی و کز طبع دارم	کوی حبس و لایمی باید	
همی تا ازین بهانه شو بخت	در هر کاری کنای می باید	
آتش ز تو در جهان بختی	جز خود و جفا عجبی باید	
و اگر رشت چه عجب بختی	خبر مهر و وفا عجبی باید	
ول	در خون می چرایند	ایضا
کین دل شده و راحتی باید		
باید دل در میان می آرد	وز دل من نشان می آرد	
سایه بر کاز من نمی کند	با کرم سحجان می آرد	
وز زرقی اگر چه در کار است	خوبتین را جان می آرد	
کی به جان من در آرد سر	چو که مهر بر جان می آرد	

از قلم

ول	که در پوسه داد و گرفتند	ایضا
ن خوبت خدای می داند	که اگر در جهان کس ماند	
ماه را بر بساط غولی تو	خصل بر سپهر کوشه نشاند	
شعله آفتاب را بکشد	حسنت اراکین بر افشاند	
در جهان بر نیاید آب باب	عشق ارباب بر جهان راند	
گفت جان بخت بستان	کشتی از حرم بوسه بستاند	
بسته می جان و بوسه می کند	این صفت بران می ماند	
چون مزاج دلم می دانی	که مذلت شک و نتواند	
بجایات بگو بخواهم داد	با کوش دلم فروغ اند	
ول	نوری بر بساط کجاست	ایضا
که ناما خسته می ماند		
با وصل ترا عجبی باید	با جگر ترا عجبی باید	
صد صورت بجز می فروغ	در شان وصال ایضا	
دل تر لبت می دهد رشت	آتش ز تو در عجبی باید	
بوسی ندی و کز طبع دارم	کوی حبس و لایمی باید	
همی تا ازین بهانه شو بخت	در هر کاری کنای می باید	
آتش ز تو در جهان بختی	جز خود و جفا عجبی باید	
و اگر رشت چه عجب بختی	خبر مهر و وفا عجبی باید	
ول	در خون می چرایند	ایضا
کین دل شده و راحتی باید		
باید دل در میان می آرد	وز دل من نشان می آرد	
سایه بر کاز من نمی کند	با کرم سحجان می آرد	
وز زرقی اگر چه در کار است	خوبتین را جان می آرد	
کی به جان من در آرد سر	چو که مهر بر جان می آرد	

ول	که در پوسه داد و گرفتند	ایضا
ن خوبت خدای می داند	که اگر در جهان کس ماند	
ماه را بر بساط غولی تو	خصل بر سپهر کوشه نشاند	
شعله آفتاب را بکشد	حسنت اراکین بر افشاند	
در جهان بر نیاید آب باب	عشق ارباب بر جهان راند	
گفت جان بخت بستان	کشتی از حرم بوسه بستاند	
بسته می جان و بوسه می کند	این صفت بران می ماند	
چون مزاج دلم می دانی	که مذلت شک و نتواند	
بجایات بگو بخواهم داد	با کوش دلم فروغ اند	
ول	نوری بر بساط کجاست	ایضا
که ناما خسته می ماند		
با وصل ترا عجبی باید	با جگر ترا عجبی باید	
صد صورت بجز می فروغ	در شان وصال ایضا	
دل تر لبت می دهد رشت	آتش ز تو در عجبی باید	
بوسی ندی و کز طبع دارم	کوی حبس و لایمی باید	
همی تا ازین بهانه شو بخت	در هر کاری کنای می باید	
آتش ز تو در جهان بختی	جز خود و جفا عجبی باید	
و اگر رشت چه عجب بختی	خبر مهر و وفا عجبی باید	
ول	در خون می چرایند	ایضا
کین دل شده و راحتی باید		
باید دل در میان می آرد	وز دل من نشان می آرد	
سایه بر کاز من نمی کند	با کرم سحجان می آرد	
وز زرقی اگر چه در کار است	خوبتین را جان می آرد	
کی به جان من در آرد سر	چو که مهر بر جان می آرد	

ول	که در پوسه داد و گرفتند	ایضا
ن خوبت خدای می داند	که اگر در جهان کس ماند	
ماه را بر بساط غولی تو	خصل بر سپهر کوشه نشاند	
شعله آفتاب را بکشد	حسنت اراکین بر افشاند	
در جهان بر نیاید آب باب	عشق ارباب بر جهان راند	
گفت جان بخت بستان	کشتی از حرم بوسه بستاند	
بسته می جان و بوسه می کند	این صفت بران می ماند	
چون مزاج دلم می دانی	که مذلت شک و نتواند	
بجایات بگو بخواهم داد	با کوش دلم فروغ اند	
ول	نوری بر بساط کجاست	ایضا
که ناما خسته می ماند		
با وصل ترا عجبی باید	با جگر ترا عجبی باید	
صد صورت بجز می فروغ	در شان وصال ایضا	
دل تر لبت می دهد رشت	آتش ز تو در عجبی باید	
بوسی ندی و کز طبع دارم	کوی حبس و لایمی باید	
همی تا ازین بهانه شو بخت	در هر کاری کنای می باید	
آتش ز تو در جهان بختی	جز خود و جفا عجبی باید	
و اگر رشت چه عجب بختی	خبر مهر و وفا عجبی باید	
ول	در خون می چرایند	ایضا
کین دل شده و راحتی باید		
باید دل در میان می آرد	وز دل من نشان می آرد	
سایه بر کاز من نمی کند	با کرم سحجان می آرد	
وز زرقی اگر چه در کار است	خوبتین را جان می آرد	
کی به جان من در آرد سر	چو که مهر بر جان می آرد	

دول	در کوروی جوسه لودی یسنی باقی نیست بکنده	ایضا
دول	در ورس دل به سهری آید آوخ غم بر خیزد و نشد کشم سبب بخش را بدو در دل خانه و سوسن و دکن از هر چه کنی بجز مشک بچه زمانه کند در دنیا بکنده بشم در آستان او	ایضا
دل	در محفل نویس لودی کوریت چون کار به جده بر می آید	ایضا
دل	ناله مرا وصل تو تار ندارد پروا نمی دارم از غمت دارد در دلان ریخته خرد دل کوی که ندارد بوی خوشی تو بچه کو که کم خبری کسی که کمی کرد دل خان بدم کارش	ایضا
دل	چون بی غمت سخی لودی آخر اگر تو بگوئی ترا خوار ندارد	ایضا
دل	در دور کو که سخی امان آید خود بربان نمی توان داد وصل تو اگر سبب می آید بشما تو همه چای تو آگس در آینه که جمال تنائی و رسد به تو با میافتد	ایضا

[illegible]

<p>دو چایکامین نشد کاری با عشق در آدم دل نشی بجز آن به طبع کشت که جان جز وصل تو ام نمیشود در سر خون شد دل از غمت میگوید</p>		<p>نه نشد دست اگر نخواهد شد کافرد دل او در کجایه شد و زود در می کمر نخواهد شد زین کار چنین کمر نخواهد شد خون شد پس کمر نخواهد شد</p>	
دل	اگر کسی با نوری آخر وز خاک کله سیر نخواهد شد	ایضا	
<p>عشق تو هر که حاجت در کرد عقل که در کوی روزگار نشاند صبر که با کن زین عالم عشق با تو پیشی و صبر نتوان بست پوی تو باد از شبی ز دیوانه کشم تا یارب چه صیفا سن</p>		<p>هر دو جان نش زربای در کرد در سر کوی تو نش ما میزد زلف تو هر با عشق چنین در کرد تا که کعبه روزه عشق زربا در کرد حقیقتی از خاک بر کرد گر ز صبا نوا که خبر کرد</p>	
دل	بجز بر این صفت خد و افاض گفت از چنین بود اگر از د	ایضا	
<p>چون مستی اینجا که می باید کشی که ازین بزرگو خواجه با این عین که از تو می بینم با فیه روزگار تو عباد است کشم که دلم بوسه خند است زین طم خورت حکایتی دارم بوسه زید و هر زمان که</p>		<p>تن در دادم چاکوی باید ایستی که بسج در غی باید گر خواب و زنی بنمیشاید سرفیه که روزگار می نماید کشی به هم و هر چه می باید دل بین که بی باو نماید باشد که کناری اندر تو نماید</p>	
دل	اوستی بر نه که نوری می دل از دست تو نیست دست می نماید	ایضا	
<p>جمال از جهان خونخوار آورد مدار کشور و او یا بر آورد</p>		<p>اگر کاخ بود که دل تو رسمت من حجب کاری نباشد</p>	

چون دادم

<p>چون دادم چو جان تو ازین تو بی آبی و شوخی در نه اند تو و تبار کس با شمعان را نه هم از زبانش می شادی تو نه قیاس را کرد باطل</p>		<p>چون کشتم تو نه سفسار آورد مهر از آن فیه و غوغا بر آورد تم از دین و هم از دینا بر آورد تو ای او دار از ما بر آورد بیش از یک چو طیار آورد</p>	
دل	اگر کسی با نوری با در و عشق که خلق از عشق او آوار آورد	ایضا	
<p>با خد تو هر که سر و خج دارد و صفت زنده و چه به بگین شوم تو و یقین می فهم در راه تو جنت حق پر کاری و ای چه غم شب که تو بایان و در راه تو نوری تو خود دانی</p>		<p>چون خد تو باغ سر و کم دارد تا بجز تو روی در قدم دارد کین یک شادی هر از غم دارد کار آن دارد و یک درم دارد دافت و خد تو غم دارد خوشی که تا سر خدم دارد</p>	
دل	اگر کسی بر این حد جان خواهی این نیز بدو است تو هم دارد	ایضا	
<p>هر که چون تو دل داری نباشد ز تو با که تو نایمی توان بست هر که کوی که در بشان این راه بود با که در آن کردن و بگین اگر چه پیش یاران گویم از تو تو خود دانی که از تو تو ایچیز چگونه دست با بر تو آن سن چو اندر هیچ کاری با هیچ سن</p>		<p>هر از آن رد دل باری نباشد چه باشد که تم کاری نباشد کلی بر جنت ناری نباشد هر چه کسک خود داری نباشد کز تو عشق تو نایمی نباشد سسته کاری دل ناری نباشد کس اندر کس دیناری نباشد ز کسار خود از زاری نباشد</p>	
دل	اگر کاخ بود که دل تو رسمت من حجب کاری نباشد	ایضا	

چون کسی مشک از درون تو بوی که در میان او باقی نماند در سبب به لایزالش خیزد تا که درگاه ترا سرته خود بخیزد از تو هر روزی بوی مشک از تو	چون کسی مشک از تو بوی که در میان او باقی نماند در سبب به لایزالش خیزد تا که درگاه ترا سرته خود بخیزد از تو هر روزی بوی مشک از تو
دل	دل
در و صفت اسطرار از تو به خرق و آفاق تو خمار از تو	این
بزم طبع زمانه که شکفت بر باد تو و در روزگار دل سخت و به مزه که باو طبعی تو کسی که ترا در جهان نوحی و اسما که کنایه اندر او آید بر کبر شارسن خویش آخر	کسی که ترا در جهان نوحی و اسما که کنایه اندر او آید بر کبر شارسن خویش آخر
دل	دل
کوئی که بعد از او ای از تو از بی شب در شادوار از تو	این
ما بر این بار بار می نه خواب بچرخ درازند کوس بخت یاری بند بیانی روزگارم زبانه نوک مگر بیک غمی که از زمانه از آنکس این همه بخت خود و یکسانیک افزای دل در روزگار هر	بخت کارم تواری نه خواب بچرخ درازند کوس بخت یاری بند بیانی روزگارم زبانه نوک مگر بیک غمی که از زمانه از آنکس این همه بخت خود و یکسانیک افزای دل در روزگار هر
دل	دل
پس کس از سالکان زمین استان ز نه ساری نه بد	این
دوستی بک دلم بی باید و گرم خون دل خورشید	

خود را

خود که مشک به ما در دهر پس کس نیست ز بر چرخ کو دست کرد جهان بر آورد	تا بوی کی ازین زاید که نه زان بهنگ می باید باجی ای بخت می باید
دل	دل
این خسان جز حیات نکشاید یار با هر کسی سسری دارد این چنین شرط دوستی باشد دل و جانم بلا به بستاند تا به سبب یاری کند لیکن	این خسان جز حیات نکشاید یار با هر کسی سسری دارد این چنین شرط دوستی باشد دل و جانم بلا به بستاند تا به سبب یاری کند لیکن
دل	دل
طایف می جوید و کرا کند که سببانی زمین بسیار دارد	این
یار کرد و فانی کرد ما کرد در شش می کردم یک زمان بخت جدا می بار پس بخت نیست تا بچرخ	طایف می جوید و کرا کند که سببانی زمین بسیار دارد یار کرد و فانی کرد ما کرد در شش می کردم یک زمان بخت جدا می بار پس بخت نیست تا بچرخ
دل	دل
مبتلا ام عیسی و بخت کرد به عشق مبتلا می کرد	این
هر چه با من کنی روا باشد چه تو در عیش و چه می باشی چند کوی که از بلا بگریز از بلا می تو چون توان بگریز	هر چه با من کنی روا باشد چه تو در عیش و چه می باشی چند کوی که از بلا بگریز از بلا می تو چون توان بگریز
دل	دل
باید و ختم تو عرض کنم که جهان سر به سرم باشد	این
ما در دویم زمین رخ در جهان مهر دست کمالی دل از غایت	ندول یک پادشاه دیده خواند هم باقی ز خاک فی جان در کار داشت

نهاد در دست کوی دو عالم	هر کجاست دردی می رسد	ایضا
دل	عزیزت آن سگرب مارا بگوهری بس عشق می شیرین کان طاهر	ایضا
دل	گل رسار از خون و شیشه صبارا پای در زلف تو گیسو شد چو خواهرت ازین آب شد کرا در باغ ضلالت بود راه که در هر کس نش کاه و بگاه چو در پیش لب ازیم چشمت	ایضا
دل	من در کان بجا کان پای چو خای کرمش ز بر شیشه	ایضا
دل	ای مانه من از جان تو بود چشمه را و عهد بر از اسب کردن بود پوش کرد است در کار تو من هنوز کرم جست خیم و خوش است آری	ایضا
دل	با محبت من تو می توان یافت زهر حق چون تو می توان خورد	ایضا
دل	عشق هر مشی بروی آورد در چه رویت نمی شودم عشق کوی اندر نیا و وصل تو دامن عاقبت ز دست من وصل می نامزد که با طبع مردی که روز وصل چشمت گیر که روز وصل دخت کرد	ایضا

بر کرم

دل	بر کرم عشق آینه که ترا از شاعر شمارد	ایضا
دل	تبی دارم که کج ما حق را نمی گذارد صفت کرم که دیگر کرم دل را می گذارد مگر کرم بیارم اگر جان در دلم بگذارد	ایضا
دل	تا به روی از سر کرد که در دلم رویش مرا چو کرم بر دم پای تو بروی آورد	ایضا
دل	مهر مرا روی تو بر روی رستا هست برویت تا به نام از عهد تو در تو نوسه می بجای ندادم رغم کس را بجا نچو در شستنی بهر تو بر من جان می نهرو شد دامن من که دست عشق کا رست	ایضا
دل	و که چنین خواست کن زنی وصل تا کینه بجز هر سه جفا که تواند	ایضا
دل	ظاهر در فراق تو بر مید تا که رخ عشق من عالم چرخ بر روز نامه خرم	ایضا
دل	مصل کوشید با جنت یک چند عاقبت هم طریق خرم کردید	ایضا
دل	دلبرم هنوز مارا از دهن می شمارد حالم فلک را لبش ناخون او برزد جان را چو جفت آید که در غش نشود کسی نمی ماند از جره باز گیرد آواز ز جانش و لبا می نوارد	ایضا

دل	نجم بی نور در دل قرار کرایه نجوم باشد بی نور	ایضا
دل	دل را در دلو می باید و پس مرا این فکر که هرگز کم عبادا بدست بچرخ خوش بازداو کا که تا مردم مرا رنجی نماید	ایضا
دل	اگر لای مردم کان توام من بهرین جو هم چه مافین واجب است	ایضا
دل	دل را در صلاج بر می گردد معه و در کفر و کینه همی در دروغ راست ناپاکست من بخند خاشی ز سر کرم	ایضا
دل	دادم دو جهان باد و در حق مارا بدو چشم بر می گردد	ایضا
دل	زافست جو به لیری در آمد هم رایت خوشه لی کون شد دل کم نشود در کجانی زان کانه شمسیت این در شد چشم به سید کادرت کز کمر دست الطافش چندان حد ز من از غم تو در موب و کتا ز غم و ان بهر کس رخ تو چون بر کون مر خطا که هر خطا دار او شد	ایضا
دل	حسن تو چه شعر افوری نیز کونی به مزاج و کبر	ایضا

حسن

دل	حسن تو کبر بر بهمن قرار باشد که تو بدین نازکی حسن عالی مرا نش از صبح مارا به لعل بی تو مرا به کنارم از تنالی	ایضا
دل	از غم تو در دلم قرار باشد باجم تو در دلی قرار باشد	ایضا
دل	مر که را با تو کار در کبر به سخن لب زخم به کشتی چون زنده غم چشم کار است دو جهان را یک نظر کبر	ایضا
دل	چشم آهوست لب نادر که همه حیدر شیر بر کبر	ایضا
دل	جو کار می زارم همی بنیاید چو بزم من در غم او بزم و بکن هم این غم تا جو که بکنا مر که در دل در آمد غم او به چنان من ز حال دل باز گویم چو ایم فتنه کزن می چو کوی زما غم خوشن کار باشد که از تو جو این کار سر کار بنیاید	ایضا
دل	تو ای افوری که نایب بنیاید ازین هیچ طوفان همی بر نیاید	ایضا
دل	ای دل عار تر از مار تو ان بود با دغ تو تن در شمع چرخ تو ان بر لوی کل وصل تو سالی غم در آرزوی شکر و با دام تو خدای حدیث بنمای دهال تو جو کبر	ایضا

چون در کار تو مشغول باشی	که بخت کار من مشکلی ندارد
ببین سرایب خبر در روزگار	دل این مرد و هم حاصل نماید
دخالت	اگر با باب بگویند تو باشی
دول	چون در این بخت ساحل ندارد
دل	ان صبح دیده چو دیده بر من بود
دول	زوجه در از رخ حیا دارم و هنوز
دل	که بطنه ظال معای می روی
دول	کی دست دل کون در کوچه چو
دل	بارب چه چو بایب بایب تو
دول	چشم گدازد به غار می کند
دل	العصر در لایب جلی کام دل
دول	ز نوئی که حسرت و عالم بفرماید
دل	دل در محبت ز جان بر آید
دول	کر جان و جان میاش اندک
دل	سودیت نام اگر دی را
دول	هم خانه هر که شده غم تو
دل	وان کس که فوسو بگوید
دول	کویی اگر چه هست کام
دل	یکن زبان این و هست
دول	دل طعن تو ز دیده بجز
دل	نشدستی تو خیان ابرو
دل	ارزان سحر و سحر لوری را
دول	کر باز خدی کران بر آید
دل	دره تو دلا جان ماند
دول	در عشق مشو چنین شکسته
دل	کان روی کوفت جان ماند

آواز تو

آواز تو تو و شبند	در محبت من نشان نماید
کر با همه کس چنین کن دل	یک دل شده در جهان نماید
طهر و تو و نماند و چه هست	کز بی رحمت جان نماید
کر کار جهان کرانای دل	کار از دین میان نماید
دل	آن سود لبم که قوی باقی
دول	بالی همه موزان نماید
دل	کر ترا دل بجای جان خواهد
دول	بنده را کی محل این باشد
دل	به سر تو که جان و با بند
دول	یک زمان از تو دور باد و دم
دل	این نیست هم همان و پیش
دل	خود بین سب عادت معوی
دول	کاسه خواجهی تو او جان خواهد
دل	عالمی در ره تو چو آید
دول	عقل و خیر ارج مرد و پیر بود
دل	جان و دل که چه خدی داری
دول	دوست نما اگر چه در زشت
دل	در چه فریاد خوان شود ز تو
دول	هم نگرید و مرا خوانند
دل	مرا بر سخنان کاره ترا برساند
دول	در آن گوش که آتش زین بکشد
دل	اگر عالمی حال دلم روا نشد
دول	مرا به بندگی خود قبول کن زان
دل	مباش این بر من و کار می جوش
دول	که هر چه کردون بدر زمان بشاند

<p>چشمی که ترا بدوست آید بر من خور و خودم دستگیران به چاک بی‌مغفولی و بی‌چلبلی مژگان من بر این درون آید چاک دروگان می‌بید بخیر کرانده‌ی و آرس خود و</p>	<p>در درگاه تو کارما جان آمد کن کن گفت سود دل زبان به گفت به شد ای جهان آمد لب با که ازین شد دل خان حاجت به عهد تو سخن آمد که دل رخش تو کار در میان</p>
<p>دله</p> <p>که تا حدیست مست به زبان آمد</p>	<p>ایضا</p> <p>مرکه عاشق به جهان آمد رنگ غافل جوهر جهان آمد کبریت با می‌زد جهان آمد عدت جان و خانه نامان آمد</p>
<p>دله</p> <p>که کجا نیست را جان باشد</p>	<p>ایضا</p> <p>ایلم اند که در موبک عشق</p>
<p>دله</p> <p>که کجا نیست را جان باشد</p>	<p>درد تو صد هزار جان ارزد که غمت با جاسی جان کنم که در بر من پیش عشق از طغیان آن کجا خبر خوشی</p>
<p>دله</p> <p>که کجا نیست را جان باشد</p>	<p>درد از خاکرت دروغ مدار لب کوی تو استخوان ارزد</p>
<p>دله</p> <p>که کجا نیست را جان باشد</p>	<p>ایضا</p> <p>خوشه در حینت روی تو میرد دل در گلاب روی کوی تو میرد در آتش بر سر کوی تو میرد آدی که در کایت بوی تو میرد چون کین ضایعت سود می تو</p>

درنگ می بگویم خور زمانه را	با که در زمانه زخوی تو میرود
دله	ایضا
سبا با داده صبح جا بر	دانه دام هر قرق جا بر
قول ملت میج بد	آفت نو بد صبح جا بر
چن کو طوفان خ جهان کوف	می هم زاد نو فوج جا بر
وزنی فنی عقل راحت روح	راج صانی جو عقل روح جا بر
دله	ایضا
دل ام ترش انوری کوف	ای ایسر قول بو الصق جا بر
بسی داری صحبت ما دار دایر	سهر چون دوشین بار و دار
کاشکی جسک و تبری میبد	از این و اقدح و خج خبر دار
نوزادی که مرا عشق و دان چنان	سدا ساز که ماند و کار دایر
ایرب ابرو که خود چکن جان جا	خون بریز که می بوی نیاید
دله	ایضا
انوری جان و جان کیم در آراوری	میش از آن کت به بیان روزگم آراوری
سلام علیک ای جفا دشت	کجای دیون داری و آل کلا
اگر بخت با من مخالف شد است	تو با وی موافق شو نه است
چو کرم باغ نم فوج شست	کرم خیزند از دم تو با کاس
جفا ای که کرم بدین درگیر	جفا ای که کرم دشمن از کاس
دله	ایضا
جواب سلام می بار د	سلام علیک ای جفا دشت
ولا در جانی فانی زبان کبر	و کرم جانی بادی ست جا کبر
جان عاشقان بمان خداد	اگر جاست می با چه جان کبر
مرگویی جان به نیست آخر	چاک دل نمی خواب جان کبر
من ایستد در میان کلام دلی	سرد کلام می فنی کران کبر

در آن بین که گزافه شوی چون		برویم عاقبت را آستان کبر
وله	بوی وصل بود ز کشتن ز پنی	ایضا
ای هم تو جسم را جانی دگر		جان ما چون تو جان دگر
ای بر لب کافو فصل را		مرزانی تازه ایانی دگر
ای ز غم تو روح را		مردم اندر دیده بجای دگر
بیت بر آستانه زان تو فصل		ار تو منبر هیچ برانی دگر
ای و برده یو صفت از طبع		مردی چه دوده و دانی دگر
دی بر آورده ز غمت در دو		هر کسی هر از که بانی دگر
بیت چار هم عشق تو را		بهر از در دو دورانی دگر
وله	دل نیت است برک جان بخت	ایضا
ای به از جان بست توان دگر		
جالت عشق می آید امرو		بخت غارت گان می آید امرو
مرد و شیرید در خوبی و کشتی		غلام بروی خوبت شایر امرو
میر زلفت سمران دارد آنگون		که راز عاشقان بکشد امرو
بس جان و طرب لب رسید		که تا حقیقت چه میفرماید امرو
وله	بنا میزد کجا را از کوهی	ایضا
چنانی که چنان می باید بود		
چنانست یکی ای کافو امرو		که نام ناهج داری در سراسر امرو
بطعنه زهر با سدی می دی		بجنده می فانی شکر امرو
دو ناروت تو کردی بود جانم		و با وقت تو شد جان پرور امرو
بیت تا دستیکره عاشقا ترا		برون آمد دست و کمر امرو
تویی سلطان بنده و پاکو در		مذار چون تو سلطان بجز امرو
وله	بختی آنکه داوای بیت جالت	ایضا
بکمال بنده یک دم نیک امرو		

کشتن

سخت عشق تو تو شکر باز		بر تو پس ای کار شکر باز
آبراستا و عاشقی جانم		روز کی چند باب ناز و باز
بسیر حالت گذشت شوم		که چه یکدشتنه ناید باز
ورقی باز کن ز جلد قدیم		باز کن خاک عشوه ز سر باز
چون که روز و شب زمانه می		ورقی عیان کنده فوار
چند کوی زمانه در پیش است		برو جای زمانه هیچ ساز
وله	قصه کوتاه کن که گوشت کرد	ایضا
روز امید اشعار در راز		
چاره عشق تو ماند کس		ماند وصل تو سخن اندکس
نقش سحران کو که ماند باز		تو توانی اگر تو اندکس
در رکاب خاک و ماند		هم خاست چو ناز اندکس
تو بی چون دلی نه بشانی		از تو انصاف چون نماندکس
از تو هر چه روی رسیده		خود بردی کس این نماندکس
وله	هم بر این دل اگر بخوای ماند	ایضا
ماند پس در بر هم ماندکس		
جا با نیتستان خدین نامیا		بازای که در جنت قدر تو ماندکس
حد نماند و نماند کما تو ماند		کوی خیر عاشق مرکز نماندکس
در پیش رخ خوبت یزدان بخور		در پیش سواران خرم نماندکس
وله	هر کوی وصل یک نام باشد	ایضا
آزاده بود او را پیش از نماندکس		
سرافت دست خیر تو چنان		لب لعل بوسه سخن تو ایضا
وله	میر زلف تو باری هم تو می کن	ایضا
لب لعل تو باری هم تو می بوس		
باز دوشش انجم عشوه فزون		شهر از و لو آرد و بکوش
چون بزم و شش پیش بوش		چون بزم و شش پیش بوش

دست بر گرد و پینه خنجر چرب دامن از خواب گشتن در بزم لاله اس از آتش بی پروا گشت شکارش قیج با ده بدست را چو کای کرد بعد از دود خلع الصبح علی اسعد حال سم سنا در محل او درود خاک قول این موت جان طریح ای ماسریت خون گزاف روستای بیخ شریعت	عبارت کله رشتی بر دوش دام و لیسار زده از سر زکوش زهره کس از باد سبیل دوش ای کجای جنگ خوش اندر دوش ناپود برده در پی پرده بوش آن کس خنده کس او دوش میر غلام شید بکوش دای اگر شهر بر آشی دوش دوش کشته است بر او دوش کس درین دنیا نماند خوش
دشمن در دره کارم آمدن گشته از روی و زلف خوشتر چون مراد با حق از دور	کشتی بگر ازین جنس کند در که میر ترسان و خوش او بخوئی زاده کرد دوش مال کل زک و باد مسک برین آن است بک و باد بک دوش
بشارت برسان رستم کشت کا اسلام و ملک ای درویش	این کس غافل بود هرگز ستم آن کس سختی قاتل خوش
سجده آمدن کاروان چوب در آن دریا ندستم خرقه کا براه و صعل میوه و بکن مبادامج آسایش دلم را	که در شهر بگویم هم دل ولی دارم همیشه بدم دل

لی نام

دل عالمی خدایا بر این دامن ولی و صد هزاران آه خوین کما در محبت کرانه گری بجز ارمان و ورزیم غول	از آن کافور دام در عالم دل زهد کشت ایتم با هم دل
کار جهان کرد چنانی که می شوم این لغوی کرم زهر که می شوم چون دوست بخت بهر ضایع شوم دل از دایمی و ز جانی که اندر کرد	دل را به پیش و دایمی که می شوم دین طعنه های سحر دایمی که می شوم چون دوست بخت بهر ضایع شوم آه کویم که چو ای که می شوم
ای روزگار عاقبت آه کجا شدی باری بیایه این کجای که شوم	هم از تو فوغج جفا دارم در دل ز تو عینان جفا دارم کز دولت این جهان ترا دارم چون با حق تو دل شفا دارم عاشق بند که این رفا دارم
بکن کل احباب چون بوشم چون پشت جواد بود و تادارم	روی ندادم که روی از تو بمانم چون همه عالم خال روی تو دارم جبهه کوی چون کمر به حق تو دارم نی ز تو نیوان بر منا شکم من چو شب از غمت تو شکم را خیز از روزگار خوش جانم کشتی که خواهم که نام من بری جانم عوبه برست بهر چه در بگرد

دل	باز چون در خورد جنت بکنم سهر خدای بیخ نیست بکنم	ایضا
دل	جنت بکس بوس و صید برده من دنان خوش بیک بکنم دو شمشیر و لیک اندر کلاه در میان کلاه در بکنم	ایضا
دل	چشم که دم سوخ کهنه ای کار بر سر پانز خدیت می کنم	ایضا
دل	آفر در زید و لو به در بکنم بر سر ده جنگ برده در بکنم با آنست که زن من در دل چون لو بهت حسن سج کوهان از حضرت عشق زنده بکنم چون با پی بلا بکوه بکنم درست که کلاه مومن بکنم	ایضا
دل	کاستم ز زبان صدم کوه شد کاهم وز جنت که کوهم بکنم	ایضا
دل	کس مانده گرفت چون سوختم دیدنی و دیدم از آن رخسار تو بر کشیدم جامه شادی تن هر چه دانهش بود کم کردم بکنم	ایضا
دل	زیر بر اندو دم برین رخسار رسد انشاء الله کوره دل سوختم	ایضا
دل	دل باز عیاشی در افکند پوست به عشق ناکه باره	ایضا

دل	چون بسته بند عاشقی باشم از هم بهم و صفا رخ بر را	ایضا
دل	آخر شب بجز بکند در بر من کر بکند از اندر روزی بکنم	ایضا
دل	در دوا در دوا که دل از دست بکنم آبی که دم از دوزخ کان جان بکنم با وصل تو با بود به نورم بکنم چون دست تو عشق تو بر باد بکنم با کوه تپانای عشقی که کوه بکنم	ایضا
دل	دل در سخن بری زنده و دل بکنم تا در حق تو خون دل از دهن بکنم	ایضا
دل	فراخت دل از سر زان تو بکنم در کار تو جان را بخت بکنم چون نشد بهار تو کشته بکنم با کشته اندل خون تو بکنم	ایضا
دل	فانی با دل هم ز بیم از تو بکنم با عشق تو میرم که با عشق تو بکنم	ایضا
دل	آخر به مراد دل رسیدیم از زلف تو تاب ناکه بکنم بی آنکه خاقی هم از تو بکنم بر دست تو تو بهشت بکنم تا ز تو به طبع و دل بر بکنم با با زبان رسم و عادت	ایضا
دل	سر خط عشق تو بهما بکنم خط کرد زبانه در کشیدیم	ایضا

بیایا بهی که من درم کارم	بیایا مبارک آن هم دارم
سجانی کی تو را می برآید	چو بایست سجانی هم بر نیاید
دلی دارم اینجا نه لی با نه مرد	نمی دارم اینجا نه لی و نه سب
هر کوی ارغشی من برده کوی	اگر کارایت بر هیچ کارم
منو کا ده بکا در و غل غل	غلی دستام دهی می سارم
غلت با ده کشت ارغشی پونی	افس بر نیاید و بلعی که دارم
چه کوی غم تو دل سرد دارد	که در سینه دولتم سر برآرم
ولا	و اما برو و دست هم به منم
ولا	اگر هیچ با لی ست بر و در کارم
تو به نو هر روز باری می کشم	بار می شود چون ز باری می کشم
باش که تو کوی هرگز مرا	مر زمان زو ریح خاری می کشم
که بلاش می کشم هم کین	کین بلا آخر کار می کشم
رحمت سرهای سر و آرماد	بر امید نو ساری می کشم
عشق هر دم در منم می کشم	که چه خود را بر کناری می کشم
کار من روزی شود چون	کین غم از بهر کار می کشم
ولا	بهر وقت جویستن دارم بهی
ولا	ایکبار از خصمان خاری می کشم
هر کوی که عشق باری می کشم	از کز دشمن روزگار می کشم
بدا د خاک خاک دی بود	امروز کی هزار می کشم
باش خ زمانه کی را به	کا کون همه رخم خاری می کشم
در بند می کشی غنی باشم	بیکو که چه انتظار می کشم
در هر دلی دوستی نامیزد	صد و شصت شکار می کشم
آن می کشد کس نمی کشد	آری نه با جیار می کشم
با دست زمانه در جهان جفا	که با کسی است و از بهر کشم
که دون نه شمار باکی دارد	نامم همه در شمار می کشم

ولا	بر هر سار و لوری کاری
ولا	کین کار نه باید ارمی منم
که غم زرم بر تو که خواهم	چه کنم دوست ای دارم
بر دلم کو غمت جهان لغو کند	با چنین صد غمت خنیدارم
سایه بر کار من می کشی	این جهان نور کی دهد کارم
بج کل باش که از و صلت	بهر کوی که هند سجان دارم
کویت جان من میا زاری	وز تو جانم بر می نیارم
خویشتن را بدین مبارک من	خویشتن را بدان می دارم
کوی از بهر خدای دارم و تو	انوری از خدای هزارم
ولا	هم تو دانی که این چه دستاست
ولا	رو که ششین بهی کنی کارم
در دلم مر زمان خون دلا	چه کنم لی وفات و دلام
همه با من جفا کند کین	سجانی از دنیا زارم
بار اندوه ریح و محبت او	به کشم زانکه دوستش دارم
با دو صفتش کنم معاذ الله	که بود این محل و محارم
تا تو امده پیش جگر که	مید و صد هزار بکارم
کشت لودم فو که در جوت	تا ناید زور و وید ارم
این قدر انما کس نچو بود	سایه شد که تاران کنم
ولا	با دلم می کشی به لغت شاه
ولا	کین قدر بر تر می دارم
مردان دارم که روز برآیدم	بر آن دلبر و روی کس می کشم
بجز کای می و مصطفی امان دارم	وز مناجات شب و صبح می کشم
چو که شایسته ساده و نسیم	باشد ای دوست که شایسته زنگار
کاری دارد و عشقی و خوارم	کی بود کی که در کار در انکارم
خود بر پیش چشم تو به و او آن	بر می می از تو به زار شوم

نواکرت مکتب نو بی بی شایش	من می شکفت خانه حاروم
دل	رو تو فحاش نمودن که در این بی
دل	تا قیامت سر آن بیست که موشاوم
دل	داری خبر که دخت از تو دگر بدارم
دل	مست می خاک با پای و بجان و دست
دل	منای در دهم این شنبه و دلا
دل	در دلا در امید وصال تو دزد
دل	اچان دول در در ده خوش
دل	اسک چشم دارم در و بی بزم
دل	دارم زخم هر از دگر خون و آوری را
دل	شبه نیست تا بچون چکر و دگر بزم
دل	بایم نوی اعلی باری دارم
دل	دل بر دارم از تو در تو سخن گویم
دل	دارم غم تو دلا بجان و دلا
دل	میساختی دلم دل را بلیو
دل	کمی که خبر گزین ما کامل بیا
دل	صبرم چه کند باشد از عشق ماه روی
دل	کاغذ ریخته کس را زود و دگر بزم
دل	براهم که تو هرگز برنگردم
دل	دل اندر عشق لب تو در دگر
دل	مرا سلام ما نیست اندکان
دل	چشم من ز بخت کارا
دل	کرن چشم تا زیم بهتر کردم
دل	بران و هم که دگر به بیتا نیک بیا
دل	برندی سر زیم باد و دگر بزم

بمجان

چو بمان ما را زین دنیا با چو دارم	چو سطر نام از دنیا که می زینم
دل	دوم با چرا بانی به کیش خوش بزم
دل	نختر و مهره ها من سر کار کردن
دل	چو کلاهش بکند و بی بزم کارا
دل	وین بدم دل خبر که در دگر بزم
دل	دخترهای من بزم که بزم بزم
دل	دوشا و بمانی و من ما در زین
دل	باشد دلا و بزم در طبع زلفین تو
دل	دل برود و من در کینه ناپی بند وصال
دل	مهرت دوست از بزم او را در زین بزم
دل	نکار تو دل داری دارم
دل	بچه تو در جهان باری دارم
دل	سپید و سوسن با ناز تو دل
دل	اگر چه خاطرم از دگر بزم
دل	نکر دار تو چون دارم ابد
دل	ترا باری هر چه غم خوری است
دل	بسان سالی در کل سلف
دل	چو بد بزم که خود خوری دارم
دل	غم بی تو به هر جا که بزم
دل	خون نازد و دیده پا لوم
دل	نوشته ای و من می بزم
دل	کراین بود بخت زلفک
دل	چند براهم ز کوی تو روی
دل	با هضم بر ناله آن حذر
دل	زیر بار غمی که قنارم
دل	غیر و هشتم بر چ میگذرد

درمانی یک دم لی غم		نیم شب تا بر وز سپید ارم	
تا غمت می کشد که با غم		و امشب چون ز دست بگذارد	
دل	دامل دولت جوانی تویش	دامل	دامل
دامل بر زب و خون دارم		ایضا	
ساقی اندر خواب نه خیز ایضا		باده را در جام جان ریزی غلام	
باجب جنس در ساری پیر		در شراب لعل او زاری غلام	
چند کوی مست گشتم می بند		وقت مستی نیست مستی غلام	
چند بر می آری بر میز چید		ار چنین بر میز بر میز آری	
دل	در بنای باده سو چون الوری	ایضا	ایضا
ورغم ایام بکر برای غلام		چو کم اوست دست بگر گشتم	
بای بر جای نیست هم لغتم		در پی کردار و ان غش	
بر سر کوی او شنبی گذرم		که حمایت کند یک و جسم	
مهرم بسته لبش نشدم		تا که لغتم جفتی یکم	
کفش دل و حال طلب		رستی من هم لغتم یکم	
گفت با دل بگو که لایق		احضر جز به بجز دست رسم	
دل مرا گشتا هم به از بجز		رایگان بجز با چشم نه رسم	
کو دم الوری درین چوند		بای در پیش و بای بازویم	
دل	کویم اینک زب می گویم	ایضا	ایضا
بای بر جای نیست هم لغتم		بای که تا که حدیث قال تو گفتم	
من که تا که حدیثی وصال تو گفتم		من چه بود و منی صال تو گفتم	
کس برگاه خیال تو نمی باید		با که تا که شنبی پیش خیال تو گفتم	
کاشق تو در پیش تو شواله کرد		مردم شنبی طرف دال تو گفتم	
از سر مردی که لایق کلاهی بایم		در دما غمت شنبی لال تو گفتم	
در شنبی تو در آید سخن ما بریم			

شومن

شومن شمر شد و شد بکال ایدان		که می و صف حال بکال تو گفتم	
دل	ششم تو صحر حال با و امشب	ایضا	ایضا
ساختی بر چه نه بر صحر حال تو گفتم		پرخند غم خفت بونید می دارم	
هر کس که مرا میداند اندک غم دارم		را ندیده دل خون شدم زمره چینی	
با که بفرست مدد کند در اندازم		هم در لوی کبر چه سر دمی دارم	
کوی که چه در داری کار تو چه در داری		چاک که اگر جز جان و چه در داری	
دل	در الوری و حالش و آنکه که میم	ایضا	ایضا
از بوالهی کوی کین غم چو می دارم		مست از دردم در اند و منی دارم	
در بر کرد شک و دل نه دارم		از شک بود بر کل سوری دارم	
ایستاد کرد به بوسه شومین تو		شک می شد نه ز با و دل دارم	
کمی که لعل ناب و جفتی که لغتم		در عام او ز کس رخ او شرابم	
فست بر کس رسن و باده لوی		آن باده سر فاست و آن سر شام	
پایک بر کار بر لعل در کس رسن		همو را بایع بید از ناستام	
در کوه که کس نه بد که زغال ما		از ان عشرت با غایت دارن غلام	
دل	نه طلب و نه ساقی و نه باده حریف	ایضا	ایضا
او بود و الوری و می اصل و اندام		ای زلف با در ترا صد غم دارم	
خالی کرد و از غم عشق تو جانم		با طبعی ای زلف تو خالی نشدم	
بر عارض تو عشق زلف تو کوکبا		کر شکست چهاست بر کل بر کوکبا	
بایسله از شنب و کرد و آغایب		بایچای سباز و بر روی صید	
ای در حجاب رخ و زلف تو زورده		وی در حجاب لب و شنب تو شوم	
ای پشت من زلف تو چون بر کوی		وی بخت من زلف تو چون بر کوی	
طاف ز جرح و لعل تو بر در و بر شام		طاف ز روی و موی تو بر نور و بر ظلم	

از پایا به سر می بندد ناف تو	زان روی بسته دارم از چو
از بند تو چو نه لودنای چشم	کادم که از تو دور تریم با تو هم
در چشم و دل از تو غایب دل تو	پوسته دارم پویان تو هم
ای در دل من از تو کجایم از این	دی در حق لب تو و جوی بر دارم
دل	دل
در دست تو بار دارم بایم	پیشتر برین مرغی دور دارم بایم
بر دم ندب عشق ز تو مانده	از دست دل ساهه سر آگاه بایم
یک کام کام دل تو دگر بماند	سرسشته محروم در آن کام بایم
آتش زدم اندر دل باطل میوز	دل سوخته شد آتش من خام بایم
برایم طبع رخ تو حاصل بر من	بشکست صبا باد و بام بایم
دل	دل
جان زخم عشق تو ام در نیم	کاذب زخم زلف تو توان کرد بایم
بر چه د جان کشت سکا چشم	زور دیده همان کرد یک چشم
زین پیش جان در غم خون که از آن	دانی که اگر بی تو مانم نه بایم
از دست تو ام کرم دست نگیری	زودا که ذوق تو برد دست بایم
دل	دل
هر چند که اندیشه کم با عرض تو	از کشتن من محبت هیچ ندانم
دل بدادیم و جان نمی تویم	فلو می جز نهان نمی خواهیم
بستی جان و دل خصوصیت	زحمت هر دو آن نمی خواهیم
خدمت تو هر از جان من است	شاید از آن جان نمی خواهیم
با تو بوی دود جان نه خوشی است	لغو بر کشتن آن نمی خواهیم
دل	دل
من و معشوقه و برین سحر ای	زحمت دیگر آن نمی خواهیم

کافور

اگر نقش زلف بر جان ندارم	بزلف کافور ای جان ندارم
ز تو یک در در دارم مباد	اگر چه در دلی در جان ندارم
گر از تو بوسه خواهم سحای	تو کوئی تو بوسه از جان ندارم
رخسخت را زنا دارم و لیکن	زنج صبر می کنی چنان ندارم
صبر می را که محض درد داری	ای می با بد و من آن ندارم
مرا کوئی ز منم چه داری	چه داری جز غم چنان ندارم
دل	دل
بست و بند از جان بر کشیده	چه کوئی با لب و دندان ندارم
دل	دل
بی تو جانم زندگانی نمیکنم	و ز تو این معنی نمی بایم
مهرم باد از کار خویش با چرا	بی تو چنین زندگانی نمیکنم
تو نه و من در جهان زندگان	رستنی با دگر نمی بایم
صبر کو میسب کنی چه صبر	جلیتی چند که دانی نمیکنم
از غم شادی و نا شنیدم	از غم خود شادی نمیکنم
دل	دل
بسته ره دیده ای نمیکنم	در همه راهی نیست کردنی
ناله ندارم که دشان نمیکنم	بیک از دست تو افتان نمیکنم
کارم از جهان بجان آورده	جان خوشیست این ناخوشیست
دوستی کوئی نه از دل میکی	راست میکی که از جان نمیکنم
نقی بهت را که دشوار عشق	پیشتر پس بدلی آن نمیکنم
بر من از خوشی شدم بدتر است	کان بکل خوشی شدم بدتر است
بی لب و دندان نهرین تو صبر	از بس سی و دو دندان نمیکنم
دامن از من در کش ما هر دو	رستنی تو در کربان نمیکنم
مردم دارم لیکن از در پای طبع	هر زمان که هر افشان نمیکنم
دل	دل
ای شعله در صق با چون از ریش	جلوه بر ابل خراسان نمیکنم

کافور

برائی که ختم بخوابی برزنی	رای رضای تو من بر ما نم
هر آکوئی ازین بخت نه پنی	بهین است که رست خوی کام
کر از وصل تو شاد گردم گز	بهرسان که ما به ختم در نام
میان من و تو هم در هم آید	چو بخت بدوی تو جان بر ما
دل	عجب نیست که الفری بر کالی
ایضا	مرا بین که اوج و زو بر کراف
ترا من دوست میدارم نه از کس	ز روی بختی هم نه از دستم
چرخ را آن عالم فشاری کارم	یکباری که با کس راز نه چایم
دلبری و دانی بی دل شیر نام	کلی کایه ما واجب کنی دل شیر نام
دل	اگر این کوی ساقی عالم چو دل شان
ایضا	بکفی وصل تو کفزدل و بال دل جانم
ای سلا مان زبان سیرایم	نی کارم از جهان سیرایم
کر بوی جان که ددی بجز	از وجود خود از آن سیرایم
شادی ما به زنجیر آید	از غم آن دستمان سیرایم
از دل هرگز نه سده آن کار	از نه اعانت زبان سیرایم
دل	کرم از صحرای سیرایم
ایضا	کشت آن کاف که مان سیرایم
ای روی خوب و سبب بختیم	یکروزه وصل تو طرب جانم
جز با جمال تو نبودش و بختیم	جز با وصال تو نبود کلامم
بی با روی خوب تو که کینم	محبوب است آن نقر از کینم
دل	در دنیا نیست مرا در و اف تو
ایضا	ای شادی و سلامت در دنیا
درمان دل خود از که جویم	افسانه خوش با که کویم
سچی که زود آن چه کارم	چیزی که نیام آن چه جویم
آورد و فراق روی زردی	دور از رخ ای صمیم برویم

نقارن

ای پنهان صبری رخ تو	بخت الا جان نه است کوم
اندر ره حرص ما و بهر راه	چون هم و امید چند بوم
من نشسته بر آن لید و کر خند	بر چرخ زهی رود ز جویم
دل	بلی سسنگ سدم ز وقت آخر
ایضا	وقت است اگر سسنگ و بوم
چاکری تو دیگر که ازندی بروی	غنی با تو خود کویم و بی با تو برمایم
نارده جانی آن بخت تو با من بخت	منی چاره ندادم که از جانی بختیم
مرا گوئی که کن آخر چه بختی چه بختی	کدام از تو بر ندیم حق ما اندک بخت
چو دارم اگر جانی کویم با تو درخت	باید دست از بختی جان درختیم
سپهان که رو بخوام به چون دل	بمیرسد بهستی دست و کین با جانم
اگر هستی نه بر تو ندادم دست بخت	و کین با تو کین آید به اتفاق در نام
دل	خواجه روان گوید که کز رازری سستی
ایضا	کری برستی خوی چه بند و بخت برویم
عاشقی نیست مثلا بودن	باغ و محبت شبنم بودن
سبب خنجر قدر گشتن	به فدا تو که صفا بودن
نبد عشوق چون بست جان	از همه بند ما جدا بودن
زیر پای جانی او همه عمر	چو سر زلف او دوا بودن
افخاب رخس چرخ بنمود	پیش او زلف هوا بودن
به همه محنت رفا دادن	وزحمه دلیتی جدا بودن
کر که کوب صدها با شتی	چنان بر سر صفا بودن
عشق اگر استخوان آن کینه	سسنگ زین آید بودن
دل	بهر ای اهرم روی دکان
ایضا	بپوشی حاجتم روزی دکان
جفا کن ما من آری ما تو ای	تو همچون روزگار گری گمان
بر بخت از تو بختی راضا باش	بدردم از تو دردم را دکان

دل	در عشق تو صف او فنا دگام تو بزمین را بهی راجی ران	ایضا
دل	ای بند روی تو ده او دین بازار جمال روی خوب را چندین چکنی پوخته در نیم در هر پس در جای دوری دایم کوی مشاب ناکه وقت آید از خوی بدت شکایتی دارم	ایضا
دل	بجهت خواب آن بیدارم کشت این غم انوری سر زده	ایضا
دل	هم مصلحت نمی روی با تو ز آنکه دل باز نگازد و دل در جاک روی کاره خورشید چست این که برون ای تو در دولت تو مارا آخر شب نیاید	ایضا
دل	کشتی که چون جاب برین میخ فرمان ترا آخر توان ازین فود	ایضا
دل	ای باد صبحم خبری ده بمان اول و دوم که زمین از جبهه بکار شمع جوهر اصفی است چهارده در شمار زنی بود و در کوان کسی که در شکایت زور	ایضا
دل	بر چون دل که رمی خوانم این حال برلود روزگار و از کارین	ایضا
دل	عشق بزم سر نخو ابد آمدن کرده در غم دل صورت کند	ایضا

منی الم

دل	منی الم که جان درین است بر بنا به چرخ باخوی پیش چرخ برون شد زور انتظار چون حسن از به پیش آمد بکور کو بهم جانی که کار انوری	ایضا
دل	کو پیش حال من از عشق پیش کر منت باور سخا ابد آمدن	ایضا
دل	سرم دارا آخر حاجت من کن باجی از غم دور کار باور دهم در جم ماه که حساست مرا چند کوی بار دیگر میسم بوسه خواهم طبع در جان کنی چون که روحی کران کاوی عشق را کوی فلان را خون بر نه	ایضا
دل	ای سیر عید را خون منی است انوری را از میان اعیان من	ایضا
دل	ای منی الم بر ما در جان من شرط و جان کرده در دوستی بچه و دهن درد در میان من دیده بخت مرا که ان کن چشم را که در غم خیره کش برده از آفت بر برون من	ایضا
دل	جان و دل چون نامان تواند کر مسکنی را به ایشان من	ایضا
دل	ای مردمانه کارام جان من ای منی الم که پیش من است	ایضا

<p>دشمنی نیام بردن پیش در پستان شادی هر که کند آن که لشکر سپاه در پستان بازماند از ایشان بدست چرخه در کشته آمد هیچ زبانم بر زبان رود پستان</p>	<p>دول هر که با خانه نامی در دره سین میراث ندارد نام ایضا</p>
<p>سرک من می نام سده چند فی لب و صیحت نهادم من که دهن کی رسم چون کوی ازین که زمان می بست از بزرگ فوی روز را رویتا پس بی زلف مژگوش را در فوج</p>	<p>دول دو هم از روی تو دور زدی سر و بر طاق خم ابروی تو آید رویتا می کند در کوی تو این گمان را به تو و بازوی تو سر که را در گشت در پی تو گر نه دشتی بر نهادی تو بامری نه با صبر کیسوی تو</p>
<p>ای احوای حسن بر بالای تو با زلف بر د آب روی صبر صدم از آن دل به خو غار تو هر چه خدای از ستمی ری کن</p>	<p>دول نایه خوبی رخ زبانی تو آن غم گشت خاک پای تو شهر پر سوار است از خو غای تو می کرد و چرخ جز باری تو</p>
<p>هر که از دل جبرند است سپاه کند آسمان تو که خور و برز تو که تو همی هست زمین و آن که</p>	<p>دول بر دم بر چ از آن کاشته رایت جو بر افراشته سهم نموند کس نه کاشته در میان رهم که داشته</p>

دشمنی

<p>دول دشمنی نیام بردن پیش در پستان شادی هر که کند آن که لشکر سپاه در پستان بازماند از ایشان بدست چرخه در کشته آمد هیچ زبانم بر زبان رود پستان</p>	<p>دول هر که با خانه نامی در دره سین میراث ندارد نام ایضا</p>
<p>سرک من می نام سده چند فی لب و صیحت نهادم من که دهن کی رسم چون کوی ازین که زمان می بست از بزرگ فوی روز را رویتا پس بی زلف مژگوش را در فوج</p>	<p>دول دو هم از روی تو دور زدی سر و بر طاق خم ابروی تو آید رویتا می کند در کوی تو این گمان را به تو و بازوی تو سر که را در گشت در پی تو گر نه دشتی بر نهادی تو بامری نه با صبر کیسوی تو</p>
<p>ای احوای حسن بر بالای تو با زلف بر د آب روی صبر صدم از آن دل به خو غار تو هر چه خدای از ستمی ری کن</p>	<p>دول نایه خوبی رخ زبانی تو آن غم گشت خاک پای تو شهر پر سوار است از خو غای تو می کرد و چرخ جز باری تو</p>
<p>هر که از دل جبرند است سپاه کند آسمان تو که خور و برز تو که تو همی هست زمین و آن که</p>	<p>دول بر دم بر چ از آن کاشته رایت جو بر افراشته سهم نموند کس نه کاشته در میان رهم که داشته</p>

دشمنی

پیش رخ نمای کاغذ برآورد		روح را چون زیر و زار آورده	
دل	دوشس میگردی حساب غافلان	ایضا	الوژی را در شمار آورده
فی کاه ازین تیرای کینی		ایچه از خاری سپ با می کنی	
سوی می گیری جفاکاری او		در چه می دانی که جفا کنی	
من خود از سودای تو میگردم		به زمان این چه میگردی	
گشتی هم شکسته است ازین		چشم از خون به دریا می کنی	
جان سخن از هم برادر است		و عهد و صلی به فردا می کنی	
باز دیگر می کنی جریب عقی		ش دیش حسرت ز می کنی	
روی خوب تو زایش خوب		این دلیری تا از اینجا می کنی	
دل	انوری چون در سر کار نشسته	ایضا	برسمه نقش چه رسوا می کنی
اخر ای جان جان با من چنانی		دست همدار دامن جفت را می کنی	
چون بخور و حال کار می داری		پس مرا بی غار چه در دانا می کنی	
مانده ام در غمت جهان و جهان		چون همه در آغوش من تا می کنی	
چون کلاه خاکی بپوشیدم		جان من بر این چه می توانی کنی	
دل	از خواه انوری چون روی گردانیدم	ایضا	شرم دار از روی او از خاکی کنی
باز آینه بک بلا می کنی		صد جان مبتلا می کنی	
با وفا داری که در بند نشسته		مهر زمان صد جفا می کنی	
کی شود و افس کسی بر طبع تو		ز آنکه هر شکلهای می کنی	
کیبای وصل تو ناید دست		ز آنکه هر دم کجای می کنی	
مست هم جزای درین بر نمی		اگر ماطه البغای می کنی	
دل	کردی از عشق کنش دمان	ایضا	راست نداری خوانی می کنی

مناجات

جانا به کمال صورت نشسته		وز حسن و جمال آیتی	
وصف رخ تو چگونه گویم		میدان که بر رخ قایمی	
با وصل تو ملک هم نخواهم		زیرا که تو بر ز ملک می	
اضافت اگر دهم جان		از بسته خوب صورتی	
دل	کفایتی که ترا ام انوری پس	ایضا	ایکن چه کنم که کس عقی
ای دوست کام و شمع کوی		روی دل و زبان پس بخور	
چون دست ز عشق بر سر آوردم		از دست شدی و بر سر آوردی	
آن دوستی بران جفا کنی		ای دوست چنین شود عقی	
کشم که چه روز کار بر کرد		تو نیز خود روز کار بر کردی	
کفایتی کنی چنین معاد الله		دیدم که جفا جفت چنین کردی	
دل	از خورد تو نیست انوری اری	ایضا	ایکن بر ضرورتش تو در خوردی
بدر مدار کاسه بنمودی		بره غار خلاف آن بودی	
جان من در کس چشم		وصل را پیچ روی تو دی	
ناز و نیت بود عادت و پس		خوش خوش اکنون جفا دانی	
و در دای دی بدان و بری		پس پیمان سوی جین زد	
پوشه خواهم و به سنجیدگی		نادان کردم و نه بخشیدی	
رستی پادشاه حلقه		کس لبی خجسته جفا نمودی	
خدمت من بدو رسان و گو		چو از در دسر بر آسودی	
انوری این نه شود غل		که بدو کوی لطف بر بودی	
دل	دامن از جگر بر کشند	ایضا	آقودامن بدو جالودن
دیدم که با جی اخطا و ناه		دیدم که دست خود جفا باز کردی	
بردم زبانی بازی تو در شکر		باز دست بازی تو دست بر نهادی	

بر سبب نماندن که عهدی کردی		بپای وفا کرد که هم سبب داری
دل	همان بیک با جوی تو دل منم	ایضا
در حسن تو بنام ساری		در جور نظر روزگار آری
چون شمع زانکه می رهاش		از رنگ دگر بی باری آری
سرو عده که بود در میان آمد		آن وقت اندک در کار آری
در کار تو می فرود خود روزم		آخوند چه روزگار آری
کوفتی به سرم که از تو بگردم		تا بر سر نهالهای زاری آری
سوکند خور که من ترا دافتم		دافتم که بفرست سوار آری
دل	گر عشق زانوری دراموزی	ایضا
چون که به کفر بار غار آری		کافر و ظرافتی در داری
بغوی نمی گوید داری		چونند جمال بیشتر داری
یا میدانی که در دل دعا می		دام زنیاز من جز داری
روزی که دست ناز بر خیزی		از راز دلم چه پرده داری
در پرده دل جرم توئی آخر		گویم به وفا و عهد اگر داری
کوی که ازین پست وفا دارم		امشب میرا و در دهم داری
برای جی که همه کوی کن		زین سوره عشاء صد زاری
ای آبت من عجز در شانت		چون شمع طیف چشم تر داری
دشنام دبی که انوری با		
دل	چه توان گفت نه اولین دعا است	ایضا
گر طعن مرا تو در سبک داری		سرو و جفا باری چه داری
که چشم سرمه بهان در نیاری		بشنامی چرا بدم نیاری
چو یارانی که به چغای بزم		اگر دلت نداری غم نیاری
نور باری دلم را شاد و بیدار		چو تو نامم پنج بری نیاری
من از وصلیت هیچ آنگاه نایم		

شماره دوم

شماره دوم واصل توئی که توانی		لوکس را از شمار می گذاری
ترا گویم که به زن بادهای کار		هر آنگهی تو باری در جفا می
نوداری دل که خواهد داد و داد		نوی بار از که خواهم چو بستی
دل بی معنی توئی که دارد		که این معنی بگویش اندر گذاری
دل	تو را چه در میان غم انوری است	ایضا
تو بی معنی ازین غم بر کنی		کان به جوی که سستی می
لباس اندر که رفت کاری		روی بیکو چوین کند آری
رستی نشستی می کنی با من		بسج کلن شود که بباری
بعد از نیم بکس رود دردم		که به جوی نند جان غای
روزگارم کلن شفت از تو		چون کرد باد خوری
لیکن از عشوه بابت به هم		اگر بر آری بختد کاری
بوسه در کار تو کنم چه شود		سروندان سپید کن باری
چون رخا تم سبب خواجه کرد		کشم این را بود خوری
جان به لال واصل تو دادم		
دل	گفت اگر را بیکان کم بهی	ایضا
بخت بدت به تیر بازار می		کار با بار چوین کار سستی
کر مرار روزگار بار سستی		کر نه بار روزگار بار سستی
بر کشتی جو روزگار ازین		معه قصد در کن سستی
بر کنایم ز بار اگر نه مرا		این چه راز است کلج خاکی
دینت در بوستان واصل		کلج یک واصل در شامی
بجز بهر بهر می شمارم و می		کاشکی روی انتظار می
پیش ازین روی انتظار می		ای در فضا که روزگار سستی
روزگار راست باده کار		که اگر بر صفت بار سستی
بار کش انوری حد بشکن		در همه کارات کار سستی
در همه ناهیات ناستی		

ای کار غم تو کس کاری	اندوه تو خوش و خوش داری
از کبر کاه کرد و پند	در چشم تو به چشم داری
از نامش روی تاب زلفت	شب روشن گشت در روز داری
شمر غم تو ز باغ دل	بر کف سال کام کاری
ای شربت بونو سانی	دی شربت خرد تو کاری
داری سر آن که پیش از نیم	در بند فراق تو دنداری
کونی بی من دل تو چوشت	خونست بعد مرز تو داری
روزی که غم تو نمائی	آن را به غمتی شکاری
بابا ران این کس است	چشم بد دور بنگداری
امروز برباب جور با من	هر کس که بی کسی سواری
دله	رسم فردا که مقام
تاب آه	ایضا
مارا تو به هر صفت که داری	دل که بکنند ز دوست داری
هر دم بود با کی به آرام	کر چه به جفا کی مراری
بجست غم به کس ندارد	چشم تو که هیچ غم ندارد
چرا تو زبان و عشق سود	معشوقه که روز کاری
کبرم که زده دوی تو بهستم	و در از تو به صد هزار کاری
کونی که مرا چه کار با آن	احسن نهی سید کاری
در ای غم تو چه دگر شستم	هم سر کشی و برزگاری
در سر داری که هرگز	دستی به سرم خود بیاری
دله	خود از تو نذر داری
کین عهد بکوش در گذاری	ایضا
با بد آن رخ نظری بایستی	یا از آن لب شکر بایستی
با مراد غم و اندیشه او	خون دل او دگر بایستی
بیت از دل جرم در خواج	از دل او جری بایستی

مدام

بنی حکم و خالاسته شد	سجرا به بری باستی
آخر این بزه پیش مرا	سما شد سحر بایستی
رشته حجت ما را پس از این	به از آن پای و سری بایستی
یار این یارب بی طایفه	آخر این را ابری بایستی
دله	نمیدانم که شمع آخر بدیش
الوری را که ری بایستی	ایضا
ای غم تو دروغ چشم باری	ز نارت کس که جانی آن داری
نار می چو لوی تو آن کینه ای	با این همه جایی و جاری
بار می تو در کفرم کایزد	از رحمت او نیداری
در عشق تو که دانا کرد و نا	کردن نه خیم ز جباری
کر سر فلک بر دم روا باشد	چون سر بسجی چون خود آری
چون عاشق زار تو شدم	از من مستان بجز مراری
مغر و شش مرا چه کردم ای لبر	غمهای ترا سبحان خدای
نگد از دست از جهان رسد کار	تا بی بسی مرا تو بگذاری
دله	کر که کردم نه الوری با شتم
از تو به صد علامت وجودی	ایضا
کرم از عشق تو کرد و ماری	مر زانی تازه با وصل تو کاری
در کردی خازن با تو ام ز دگر	در چه دگر با تو تار فاری داری
هم زمان وصل تو روزی کی بچند	کر نه مردم از فلک در دیه جاری
بیشی ز باد من ندین زور و دگر	کر چه دگر دمان خوش داری
تا دین پرستی که باندی ادا	در غمت که کز کس کاری
چون نمی کرد تو را کار من با وصل	کاش که چون غافلان باری غمی
دله	دو تن کی سب نهی چون الوری اندیشیت
کر زلف و روی خوبت با دگر داری	ایضا
کشی ازین پس کنم سارکاری	بنا میزد ای چو خنده یاری

ول	بماند چو بی کرانه چو کبریا بسی کوی انصاف تو هم چو آری همه خدایانست که تو بخیرم خود دل چو تو توان کار داری	بماند چو بی کرانه چو کبریا بسی کوی انصاف تو هم چو آری همه خدایانست که تو بخیرم خود دل چو تو توان کار داری
ول	چنان بیکایان در دستان دارم کتم با تو در باغی این دوستان	چنان بیکایان در دستان دارم کتم با تو در باغی این دوستان
ول	دل بروی در کشتی بری دلدارانی نگار این جهان در دستان پادشاه و کارهای دگر نیز روز چند بگذرد	دل بروی در کشتی بری دلدارانی نگار این جهان در دستان پادشاه و کارهای دگر نیز روز چند بگذرد
ول	همی گویی که تا هم ترا می کشد ارم کنون حیران بماند از آن کفایتی	همی گویی که تا هم ترا می کشد ارم کنون حیران بماند از آن کفایتی
ول	هر وقت خوشتر است از دلی که دلت با چه خواهد بود و دلی رهای دل سوخته از روز و چرخ ز طبع خود نخواهد گشت کرد و دل	هر وقت خوشتر است از دلی که دلت با چه خواهد بود و دلی رهای دل سوخته از روز و چرخ ز طبع خود نخواهد گشت کرد و دل
ول	خارج بر دست من نه تا نبوسم بسیاد مجبورین زین لغای	خارج بر دست من نه تا نبوسم بسیاد مجبورین زین لغای
ول	گر نمی که غم من غم نداری بند عشوه بایستد بیداری بیشامی که دهن را نکند برو کاغذ رسم کاری عالم هر کوی چو دین دینی که بی جواب زبانه چون دانیکه بیخ نوی و من چو دلی بای که حکم دل در دست است از آن بزر	گر نمی که غم من غم نداری بند عشوه بایستد بیداری بیشامی که دهن را نکند برو کاغذ رسم کاری عالم هر کوی چو دین دینی که بی جواب زبانه چون دانیکه بیخ نوی و من چو دلی بای که حکم دل در دست است از آن بزر

میدم بود

ول	میدم کردم در دوزخ و آری نوی می تو هم می نداری	میدم کردم در دوزخ و آری نوی می تو هم می نداری
ول	بکندم مرا غایت مرا که نداری من دوست ندارم که ترا دوست ای سرکب بداد تو توین چو دل	بکندم مرا غایت مرا که نداری من دوست ندارم که ترا دوست ای سرکب بداد تو توین چو دل
ول	در دهر ندی و در کشتی نه ای یک سوره بر آید که توان زبانه	در دهر ندی و در کشتی نه ای یک سوره بر آید که توان زبانه
ول	دوست کرد و دوستی در دهنی بر نیامد سرگرم در سر زنی در سوره کار تو که دم دهن دل آهی دانی که در کار تو ام چند کوی فوت اندر گرفت بست خدین چو پادشاه زار	دوست کرد و دوستی در دهنی بر نیامد سرگرم در سر زنی در سوره کار تو که دم دهن دل آهی دانی که در کار تو ام چند کوی فوت اندر گرفت بست خدین چو پادشاه زار
ول	چون نکبت با انوری تو گشت مرو می کن در کد زین کوشی	چون نکبت با انوری تو گشت مرو می کن در کد زین کوشی
ول	نام وصل اندر زبانی انگیزی راست چون جان بر میان بند از جهان آن دوست دارم که خا چشم اندر تر بارش انگیزد چون دین شادی خواهم شد گر که در دهر و دانی سپید بادست ای در کوی قاف زبانی ظالمی داری که خوشتر می شوی	نام وصل اندر زبانی انگیزی راست چون جان بر میان بند از جهان آن دوست دارم که خا چشم اندر تر بارش انگیزد چون دین شادی خواهم شد گر که در دهر و دانی سپید بادست ای در کوی قاف زبانی ظالمی داری که خوشتر می شوی
ول	چرا کوی که کار انوری است چو که با نام و نشانی انگیزی	چرا کوی که کار انوری است چو که با نام و نشانی انگیزی

نارنگه انداز بهرون می کنی بهر من از سرگشتی کم می کنی ماه رخسارت به پیش در جمع حجر چون یک نوع از جهان من دریم آهسته دستهای کاغذین را بر می	وز بجز خوردن و لبخند نمی در کل داری تو آفرین می کنی نیز با این جوهر گردون می کنی نارنگه صد نوع و گردون می کنی بیک غار از پای پرده می کنی
دل	سر زان کوی گنج نیک آوری این سخن باری بگو چون می کنی
دل	روی چون ماه آسان در می دل تو داری غلط نمی گویم در میان دلی و خواهی بود گر نیستی ولی و خاچه جیب از رفت روی بر زمین دراز چند ازین که بر کعبه آن دراز
دل	چون کرانی نمی سخا پدید هر چه بر آوری کران داری
دل	ازین ای روی نمی کنی ای که رگشت دارم تا زمین خون دلباشی خیران بر من رنگی دارد بر کن من
دل	هر چه بکن کرد و زور و جفا با دل مسکین من آن می کنی
دل	چاکه اگر سبب با هم کران نیستی مان تا با هم از خود از دکان می خفت بدلم تو هم دهان تو کردی چون من تا سر بسجده دیکه می

ای در میان

ای در میان کار کشد به یک ریز خبر هر دو که جهان دامن نیستی کوی که خبر بیکان جهان بگوشی	و این چنین که که چنین بر گشتی با دوستان و سحر جهان نیستی چاکه به پای خبر بیکان نیستی
دل	بجز بر آوری بیکان جهان بهر چلی کر و می توان چکان جهان نیستی
دل	بنا میزد به چشم من چانی اگر چون دیده دل بود به می بیک دل و صفت از آفرین چانی اگر با من فی فی تو نمی من خیالت رنجگر و دگر که آخر من از تو روی بر گشتن نیستم
دل	شمار من جل باشد که بایرم مرا از تو گذر نه بود که جانی
دل	ای غایت پیش این چانی کر رنج بود لطف روی کف می که بگویند تو سبب ما از درد تو سخت تا تو اقم کردم به پرستش شفاعت
دل	از دست رسی بر می بوی سخی کاری بودی هزار کارانی
دل	ای روی تو آست کوی راست شد عالم کن را معروف لب بیک باری بر روی دل در کین جانی کوی سب و صفت با تو کوم
دل	حسن تو زوال خوب روی هر دم ز تو خسته بودی چونان که دلت به شک خوی بارب که تو زین می چو جانی ای کوی خود آنچه کوی

دل	بهرت کمال خوش آمدن	ایضا
دل	بوطالب انداز علی ابوطالب	ایضا
دل	بهرت کمال از آن سرچشمه	ایضا
دل	ای دل تو جان رسا جان برینا	ایضا
دل	کاریت و رای شاد و پیوسته	ایضا
دل	از روی که روز وصال آن روز	ایضا
دل	با دل همه روزم این سوال	ایضا
دل	کافرش شبی از روز بهم در خواب	ایضا
دل	بس شب که بر روزم آمد	ایضا
دل	در می که کون روز و شب این سکیم	ایضا
دل	کای روز وصال ما روشن	ایضا
دل	بوطالب انداز کشت و دل	ایضا
دل	سر زبور کان خدا می بر جلد	ایضا
دل	چرخ نام چیری و کر جلف هست	ایضا
دل	دل و رحم آن زلف خیز نیست	ایضا
دل	من هم بی دل روم بهر جان	ایضا
دل	سکین چو لب رسد لبش شکست	ایضا
دل	صحت زده که کمر داشت	ایضا
دل	کشتن که کج باغی کشتی	ایضا
دل	بوطالب انداز می رسد کشت	ایضا
دل	با کل کیم شکوفه در خاک نیست	ایضا
دل	آری توان گرفت با کینه نیست	ایضا
دل	بنامی کای که رستخیز را نشکست	ایضا
دل	دل باز در دام غم غنچه	ایضا
دل	پس بر باد که دامن اندرین	ایضا

با کل کیم

دل	شادی غم تو غم تو غم تو غم تو	ایضا
دل	دل به کیم سرب و کیم باریب	ایضا
دل	بهرت کمال از آن سرچشمه	ایضا
دل	بای تو که در دوا کیم نیست	ایضا
دل	با این که از کشت کیم نیست	ایضا
دل	دل بی غم در کار کیم نیست	ایضا
دل	غری با دست که در کیم نیست	ایضا
دل	شام چو شب بهمان صبح	ایضا
دل	صبح به روز مات صبح به صبح	ایضا
دل	غری بکرم خود ز کیم نیست	ایضا
دل	آورد و بدست جور می داد	ایضا
دل	باز هر که کشت با کوی	ایضا
دل	با کل کیم ابر جرمی که	ایضا
دل	کل کیم اگر سب می باشد	ایضا
دل	بر عهد من و عهد شما می	ایضا
دل	چشم و دل من که کیم نیست	ایضا
دل	اول با هم بر در می نشستند	ایضا
دل	و آخر دشمین می نشستند	ایضا
دل	شد خبر و زمانه را دای	ایضا
دل	و سبب که دامن غایت زدیم	ایضا
دل	در داکه دامن مرادی رسید	ایضا
دل	تا طارم به سبب از شد	ایضا
دل	در خار خروده و ز کیم نیست	ایضا
دل	چه توان کرد که چنین خوانند	ایضا
دل	با کل کیم که در دست شاد	ایضا

دل	کر که کند از سر نو یک موی فلک	ایضا
دل	خوشید از و به موی و سحر	ایضا
دل	چون ساید و دیدم لبش در چش	ایضا
دل	امروز جو آفتاب معلوم شد	ایضا
دل	کوسا برین کار سواد افکند	ایضا
دل	ای دل چندی آهسته خود را بخشد	ایضا
دل	بال شمشیر بر ز باطل بوند	ایضا
دل	چون طفل را گشت سریدن آید	ایضا
دل	آن روز که جان نامش تو خواند	ایضا
دل	وان صبر که خادمت بر آن آسود	ایضا
دل	آن نیز بجای عمر تو باد نماند	ایضا
دل	چون بست جان که شب تو خواند	ایضا
دل	و در آن چه نام که جو خواهد بود	ایضا
دل	امروز چه دانه که جو می باید کرد	ایضا
دل	هر که در از دقای تو خود میاد	ایضا
دل	اگر وصل تو در مان دلم خواهد کرد	ایضا
دل	بس یکا نفس از درد تو می دروید	ایضا
دل	جوی تو زد و سستی خود را میباید	ایضا
دل	کوی که اگر چنین مانی چه کنی	ایضا
دل	دل نام جان داشت و بگویم	ایضا
دل	که که نه سینه من تو خند شود	ایضا
دل	وان را که به بندگی پذیر می کرد	ایضا
دل	شب را به همه حال خادمت شود	ایضا
دل	بوی طالب نعمت آن جانی ببرد	ایضا
دل	هر طالب نعمت که دوروی او در	ایضا

انچه

دل	بن که مرده می گشت نه خورد	ایضا
دل	وز فلک چنان زندگی پیش از آمد	ایضا
دل	روز و شب به هر از هر که می باید کرد	ایضا
دل	روز و شب به هر از هر که می باید کرد	ایضا
دل	کو حیدر نامی و کو عالم طی	ایضا
دل	تا نام هر دو می دردی دارند	ایضا
دل	ای تو که کاس باغ از روی تو	ایضا
دل	وان ساید که بر زمانه صفت بود	ایضا
دل	خوشید به ترس تو اند کرد	ایضا
دل	در سستی که بر تو خواند	ایضا
دل	بدار ز ما در آن جوی که نماند	ایضا
دل	بخت تو نیم که بسج تو خواند	ایضا
دل	ای دل نماز از دیده خون میزند	ایضا
دل	خوشش تو شمع بدای شب میباید	ایضا
دل	بیشین که روز محنت داشت	ایضا
دل	فک خدم تو بج خوشبختی دارد	ایضا
دل	شکر از تو که از تو تو میدارم	ایضا
دل	دین تو میدی هزار امید از تو	ایضا
دل	ای دیده دل آیت با تو خواند	ایضا
دل	این بار اگر شمع هدایت خواهد کرد	ایضا
دل	من بر زرم تو دانی و دل داند	ایضا
دل	امروز که نده خاک خدمت بود	ایضا
دل	و امروز جو رنگ و روی تو خواند	ایضا
دل	ایرام به شما نه بر تو امید برید	ایضا
دل	پیدا و کجک پرده را زرم درید	ایضا

دل	ای دل بس ازین گنا گناه ببرد	ایضا
دل	کین کار مرا کنی ز دست بید	ایضا
دل	در عهده کلی که کنی پذیرد	ایضا
دل	ما چند مهر که چو می گزید	ایضا
دل	خوشت بدو را خور و دی ببرد	ایضا
دل	بوی طالب تو که گوید و سم ببرد	ایضا
دل	بذل کنم که عشق چون رو ببرد	ایضا
دل	دل کش مرا که بر تو باید ببرد	ایضا
دل	کر سینه صبر تو من خواهم بود	ایضا
دل	ران بس وصال روی در ببرد	ایضا
دل	کینه که کرد و استیمن به ببرد	ایضا
دل	خود خواب بستی بخت تو ببرد	ایضا
دل	جان بک نشن و درد تو ببرد	ایضا
دل	بیا رو که وصل تو در می ببرد	ایضا
دل	و آنکس از آن اگر نام ببرد	ایضا
دل	در چرخ که کاری بر او ببرد	ایضا
دل	هر روز شطآن کین و دود	ایضا
دل	هر روز شطآن کین باقی باد	ایضا
دل	دست بیا چون بدو بیا ببرد	ایضا
دل	کس چون تو بختی بهست و دود ببرد	ایضا
دل	کو قافیه دل شود بی عالم ببرد	ایضا
دل	راف تو بهست باز برون آمد	ایضا
دل	آن کار که داند که گویا ببرد	ایضا
دل	آرام دهی دور و دور در ببرد	ایضا
دل	باید که ازین فتنه فرو آرد	ایضا
دل	کردن بهشت و جانی ببرد	ایضا
دل	چون نشستی با سخا بر ببرد	ایضا

دل	یاران بجان چشم چو کل گناه	ایضا
دل	چون راست که بر جبار دل ببرد	ایضا
دل	از مار بجان بجان فرو افتادند	ایضا
دل	یک در خاک از امید من گناه	ایضا
دل	جان می که بد تو می افتاد	ایضا
دل	در بخت من و اگر چه می فریاد	ایضا
دل	یک شب مرا که در بخت ببرد	ایضا
دل	یک نظره ازین بر رخ زما ببرد	ایضا
دل	بازان حال بدان خوشی ازان ببرد	ایضا
دل	خود عهد کسی که چنین ببرد	ایضا
دل	فانار و خاروی می گردان که ببرد	ایضا
دل	خاک در تو نشان روم ببرد	ایضا
دل	از عشق تو در جهان همه ببرد	ایضا
دل	و آنکه ز پس هر رسا ببرد	ایضا
دل	کرمان کرمان بخت ببرد	ایضا
دل	نارای تو از خج به ببرد	ایضا
دل	بغیرت بران تیغ ببرد	ایضا
دل	نایار که از ملک جهان ببرد	ایضا
دل	سی سال در خست ببرد	ایضا
دل	زبان روی بروم ببرد	ایضا
دل	نادر بخت و دوست ببرد	ایضا
دل	سلطان بخت ببرد	ایضا
دل	ازو ای وصل تو نشانی ببرد	ایضا
دل	تا سینه غم دست درازی ببرد	ایضا
دل	نسل هر چه حادثه ببرد	ایضا

اول	مرسان که بود حال نا کر دشت	ایضا
دول	روز می شب آید و شبی فرسود	
دول	دل در جو حیرت ل فرسود	از آن بر من مستند دل فرسود
دول	از آن شب که بر من کشت خورشید	ایضا
دول	هر که شب هفت مراد فرسود	
دول	آتش من بوسل بر فرسود	شب آید صحت و لغو فرسود
دول	در داک بینه روز غم فرسود	ایضا
دول	شب است و شب فراقی در فرسود	
دول	کلایه بیام جلوه را ساز کند	در غم بهشت بهشت ناز کند
دول	چون دیده بد ارکست ناز کند	ایضا
دول	از شرم رخ بر شمع ناز کند	
دول	از که خرد صحت نور شود	کی در عید و نید نور شود
دول	عید سده و که روز نور شود	ایضا
دول	هر شب که بجا افت برود شود	
دول	روزی که خرد سترگ زکین	اندیشه حکونه زکین سترگ
دول	نور از رخ افاب هم بر کرد	ایضا
دول	چون سایه ابر از جهان بیزد	
دول	رای تو که صبح روز گل بکزد	در حادثه جو رنگ قهر بکزد
دول	بجمل چینی از زمین بکزد	ایضا
دول	آرام عظیم از مسان بکزد	
دول	گر یک شب وصل نیم آواز کرد	ایک سال فراقش کف آواز کرد
دول	صد روز ازین که میگذرم بزم	ایضا
دول	کرد و رنگ این سبب باز کرد	
دول	عدل تو چه سایه بر ما کد کرد	کان ماند و پس که از کف نبرد
دول	چون می نویسی که نوشی دکن کرد	خوشید باد و مشری نوشید

بهاره

اول	شب باریک شکر شکر بود	وز محنت تو بر آتش بود
دول	پس روزی که نانی خور کرد	ایضا
دول	با این همه ناخوشی خوش بود	
دول	آنی که گشت شام از راق آمد	آنی که درت خیل آفاق آمد
دول	مقصود جهانی تو بودی خوش بود	ایضا
دول	اول حسن علی اسحاقی	
دول	نول زوصال تو نشانی کرد	نه جان ز فراق تو امانی دور
دول	سجاده شکر محمد جان دشت بود	ایضا
دول	و اکنون به هزار میل جانی دور	
دول	شادم ز تو که کاک خنجر کند	ز هیچ درد تو کاک دست تو کند
دول	اکنون باری دشت و دشت	ایضا
دول	کر خنجر منرا در دستم کند	
دول	کردن بوسل با موی تو	کین لبه چهره دران جهان بود
دول	امروز زین مشک او نمودن بودن	ایضا
دول	کان روز وصال هم شب چهره بود	
دول	هم کوسن چرخ ز برین رانید	هم کو هر خورشید بکین رانید
دول	تا من بر می که این وان رانید	ایضا
دول	پس روز شمع طغان بکین رانید	
دول	تشریف جوای تو هر جان رسد	کاک حق تو بر سلمان رسد
دول	درمان طغان ز درد تو رسد	ایضا
دول	کان درد و طغان در مان رسد	
دول	وصال تو که از کس برون می آید	در کوبه خیال چون می آید
دول	با هر بچی گوید این رنگ در می	ایضا
دول	من سید اقم که بوی خون می آید	
دول	این طایفه که مرگت آید کند	زیشان نه پس اسکیل را کند

دل	دل که بجز و نه جان کنی امور می به سخن کنی	ایضا
دل	با کوه همه کار جهان او را با کوه نیش که تر و جوش خوراند	ایضا
دل	با کوه همه ملوک نام و نامند نام و نام که کی شام و اند	ایضا
دل	با کوه غم عشق تو ازین جان وان جان بهر از در بدر جان	ایضا
دل	تا دست رسم تو در غم تو اگرست به پیش دی توان بزرگ	ایضا
دل	باروی تو از غایت خاندان در چشم تو غل غل شوخ و دلوان	ایضا
دل	تا نام ز غم تو کو شست خوشت به زبانه تو در خانه باند	ایضا
دل	همه بر دست در غایت نامند همه برق به تیغ جان شاست	ایضا
دل	همه در حد کوس بهر نامند همه زان بهر ان کانت نامند	ایضا
دل	چند که چشم عاقبت جان می خوردن دست حق ازین	ایضا
دل	تا جان دارم بهر تو احوال تو که می از جان شیرین دار	ایضا
دل	دل در غم تو که میل جان سر زار و بهر درمان برد	ایضا
دل	زان می رسم که تو کو نامند این درد و زار زان نام برد	ایضا
دل	دل که به غمت زان نامند اشک همه در در میان اند	ایضا
دل	جان بی تو کون و اقیان دل بی تو کون نام جان سیدار	ایضا
دل	ای شاد زین دوزخ تو آیا زان زین جان تو سیدار	ایضا

کودت

دل	کودت ما بکام دشمن دارد آینه دل و سوخته من دارد	ایضا
دل	کودت را زین جان و ان بهشت آن سست و کم که دل من دارد	ایضا
دل	روی تو به دلبری جان کن زلف تو زره کی ازان بکند	ایضا
دل	چرخ به نظر زبان دل می بندد است بهر طوطی جان بکند	ایضا
دل	اگر بستان سوخته من کرد رحم کرد اگر چشم و من کرد	ایضا
دل	آن را که به پیش غریب است کانت تا بهر شود سخت بر من کرد	ایضا
دل	لا بقی بجهان ساه جان باید زین جمله ای جمله استانی	ایضا
دل	این طالع اسب و می کس نیست این همه که کند شانی باید	ایضا
دل	صد پرده سی فلک من بردار تا روزی که بر دهم بر تو	ایضا
دل	اوردت به درویش کرد مرگس که ز روز من شکی ندارد	ایضا
دل	پس که پای بهر می باید تا مشکلی که از شک بکشد	ایضا
دل	پس روزی که در غلظت باشد تا از شب یک وصل ایقی باید	ایضا
دل	تو غم که مراد تو زور و ان در پای فراق و دست نامند	ایضا
دل	ای دوست من روزی که در غمت من سوخته دل را طبع نامند	ایضا
دل	نه مشکلی روزگاری حق باید نه دوری که می جان بکشد	ایضا
دل	زین پس که من و هوای این نامند تا روزی که در غلظت باشد	ایضا
دل	داوم با من روزگاری برادر تا بود روزی که در غلظت باشد	ایضا

اول	زنان بی تو بزم که روزگارم بود چو پاکیزه روزگار بستانم داد	ایضا
دو	کردستم که روز و دو دامن کرد که هر دو جان بود که دامن کرد	ایضا
اول	از دوستی بود بزرگوار و دردی اگر روی زبان به جگر دهن کرد	ایضا
دو	در چشمه تیغ کی گشت آب مباد در آفتاب زدن کی گشت آب مباد	ایضا
اول	بی باد و باران که در دست ملک در آب مضروب شد آب مباد	ایضا
دو	چون روز علم و در سخنان یافت چون یک شب با یار و یار یافت	ایضا
اول	تقدیر لغزم نیز گشت ماند روزی بخت داد و غایت ماند	ایضا
دو	خوش بود و خوشی ز آب ماند کردن در شرف بخت که آب ماند	ایضا
اول	دو رخ عقیاب جان که آب ماند و دو دوسر بخت سیراب ماند	ایضا
دو	ای دل زهار دیدن و خون بلند عشق که ترا سلسله می چناند	ایضا
اول	چون خوش بدعا می شد بختی که آب ماند بختی که بر روز خوش نشاند	ایضا
دو	یک باره ما بخت را بازی نشاند بر یک یک سوی آب بخوری زاند	ایضا
اول	چون سیم در دم با شش هم گشت و آن سیم و وزنی که بود نگاه داشت	ایضا
دو	نارای لوازه حق همیشه آمد که سبب برون ملک بر آمد	ایضا
اول	نصرت زبان تیغ بر تن بخت با بزرگ از ملک آغوش آمد	ایضا
دو	شمس بهر تو با هم تو جان کند اسب تو را خشن و دوا ساید	ایضا

[illegible]

دل	دل	شکر کن کردن چو در آید گل	ایضا
دل	دل	فغان ده که بی بخت بوز خود	ایضا
دل	دل	با دگر ریاضت بگویش دارد	ایضا
دل	دل	در بر تن خسته نمی کند گل	ایضا
دل	دل	از شادای ای که زنگار و دوش دارد	ایضا
دل	دل	دل خست نازد چو شکی دارد	ایضا
دل	دل	سوخته چاک جان من خورده اف	ایضا
دل	دل	عشقی که زور دجانی برین	ایضا
دل	دل	بی جنت و هم از زمین باورده اف	ایضا
دل	دل	دی دمی و پیش خس در و چار	ایضا
دل	دل	و ام و زرق بدای وقت بار	ایضا
دل	دل	ای که در شکر نام ز نام دوی است	ایضا
دل	دل	جان بر سر ام و ز نه دمی باز	ایضا
دل	دل	رای کو که آفتاب خست بوز	ایضا
دل	دل	اگر بایکد بخت از نبلو خ	ایضا
دل	دل	با کرده برو نام رای کو کذر	ایضا
دل	دل	از آب به غایت بر افراز دسر	ایضا
دل	دل	منصور به برکت در آمد به نیر	ایضا
دل	دل	کاب قدرت مرکب همچون وزیر	ایضا
دل	دل	این کوک چو که بیا دست می	ایضا
دل	دل	کو دست خار کو بیا دست گیر	ایضا
دل	دل	با این همه خم با که سارم آخر	ایضا
دل	دل	وین خسته دمی با که بر آید آخر	ایضا
دل	دل	کس نیست که با دوشی جوان زد	ایضا
دل	دل	شما همه خم چون که سارم آخر	ایضا
دل	دل	در دست غمت دل ز بولست این	ایضا
دل	دل	وین طرد که با نوزد جان حاتم	ایضا
دل	دل	دست تو دست و دست خست این	ایضا
دل	دل	کوی که میسک دد در پای شتر	ایضا
دل	دل	من بر کس این سخن زلم کبر پ	ایضا

ایضا

دل	دل	ای عشق بجز فریغی و کرا	ایضا
دل	دل	دی صبر کنه بر برم جوت	ایضا
دل	دل	کروفت آید بر زوین بر آید	ایضا
دل	دل	ای رای با آید به کاکه نوبر	ایضا
دل	دل	دانی بجز بر نا مکر غب خدای	ایضا
دل	دل	دارای بجز بر نا مکر غب و نظیر	ایضا
دل	دل	ای دل بر آید دل از جان بجز	ایضا
دل	دل	و ای که لغت بی آن دلگیر	ایضا
دل	دل	بانه من این طبعه راه اندیز	ایضا
دل	دل	و غم به مزاج آن صد دیگر کبر	ایضا
دل	دل	ای چرخ لغو زان جای تو نظیر	ایضا
دل	دل	دی جنت جوان فغان تو عالج	ایضا
دل	دل	دی جنت بر از نو اعد است کز	ایضا
دل	دل	دی دست اجل ز دست تو کبر	ایضا
دل	دل	ای ماه عام تر نیامی کبر	ایضا
دل	دل	جانی که می رخ تمامی آخر	ایضا
دل	دل	چون جان با طاف و جوانی کمال	ایضا
دل	دل	جان من و ماه من بی آن آخر	ایضا
دل	دل	بسم شب و روز و روز و شب	ایضا
دل	دل	تا صبح و تا شب و تا صبح	ایضا
دل	دل	مان تا صبح من من نری کبر	ایضا
دل	دل	بهر کردن بیغ بست و هر کردن	ایضا
دل	دل	بر من شب و صبح و صبح و شب	ایضا
دل	دل	این صبح و صبح و شب و شب	ایضا
دل	دل	دستی که ز بجز تو بر سر دارم	ایضا
دل	دل	از وصل تو کبر دست در آید آخر	ایضا
دل	دل	از آرزوی خال تو در دراز	ایضا
دل	دل	در من شب و صبح و شب و شب	ایضا
دل	دل	وزنی خالی که به سب ای صبح طار	ایضا
دل	دل	می که به کوی بود که در آید باز	ایضا
دل	دل	ای دست جمعی تو چو زلف دراز	ایضا
دل	دل	دی بی سببی که زبانی این با	ایضا

دله	دوی دستار بن بر دل کرده عید	ایضا
دله	دایم در شب دایمی در دامن باز	
دله	دکتر بخت بدی است عطران	دوست اول که دایم در راه
دله	دوست بر میاست با کمال باز	ایضا
دله	دوست بی باشت باز	
دله	دو کام از وی بود باز	دو سنجاه ماه و مستی بود از
دله	دو کسند که با بر می دیو بود	ایضا
دله	دو کسند که با بر می دیو بود	
دله	آن شکست من از عشق تو شکاک	باید فکر کردی و در بدن باز
دله	جست و جید که تو از جمل باز	ایضا
دله	رقم سحر که پیشش فکر باز	
دله	ای دایم که بی دم از جمل باز	دو دایم که در جمل باز
دله	ای عشق کهن نامه و دگر باز	ایضا
دله	دوی عشق ناکه شده آورد باز	
دله	ای نامه زودای تو در آتش باز	چون سوختن آب در دهن باز
دله	چون پنج سینه زوی این بگز	ایضا
دله	من در تو که سحر تو ز من کبر	
دله	دل شای روز وصل از این باز	باید سحر میشت از این باز
دله	ما خود پس ازین بد بخت باز	ایضا
دله	باز در دهن صحنی که می کید باز	
دله	دانش که بر دهن دلم باور باز	روزش شامت بیات و دل باز
دله	پس روز جان که با تو خواب باز	ایضا
دله	یا با تو شبی بر روز دم باز	
دله	ای دل که دیند که در آتش باز	در عشق تو با دل از آتش باز
دله	آن آتش که در زنگ کشت باز	و آن آب و دیدم در آتش باز

بازار قبول گل شد خوش تر	که کجای میام و رستو ای لبر خیز	
وله	کل اصف که آب حدس چیده بر داشت هلاک بر کفر خشم و کز تر	ایضا
وله	زیر که کجای چه چون الماس از خاک یک زمان حارده کاس	ایضا
وله	در منزل دل غم تو ای اید و بس بر سکه جان غم تو ای اید و بس	ایضا
وله	ما صبح جمال غم زای اید و بدید کو کجای که بشت غم تو ای زاید و بس	ایضا
وله	ما بجز این کج درین داس چو نیده رخه غم و مراد طاس	ایضا
وله	اگاه ز در منزل امید و دهر اس بکسر شد و دیر برون کافور اس	ایضا
وله	ای دل تو بر وزیر جهان می ماحت ساعت مظهر جان می	ایضا
وله	ای تن تو با ناله حزن و دلی جان میکنی و خون خود خندان	ایضا
وله	ای دل کجا به خیر و کز درون حزن ای ملکستان کجای کجای حزن	ایضا
وله	در ملک ضایع ملک چون غم تو بر کمر و سینه و روانه و دوش	ایضا
وله	مهرت کجا که داری اندر کس چون سر زده ای کس کس کس	ایضا
وله	من دست کس بر دهنم کرم و رش تو خشمش نشین دای در دهن	ایضا
وله	یک چند نعل زدن چا صغیر با صغیر که دردم ز رست و خشن	ایضا
وله	کام و دلم ای بود که کسر نشوم کز دهن کز دهن شدم کام و دلم	ایضا
وله	دو کس از کف و صل آن خشن و دین نار و طرب می کرم و دوش	ایضا

اول	استیمن و صد هزار فاد و خوش باکی ش کریم بود چون شب	ایضا
	از خاک درت ساخته ام غم خویش برین راه داد و بدیش غم خویش	
دوم	بنمای برین لوت و غم خویش بان تا بزم آید تو از این خویش	ایضا
	در ای جهان زاده ام غم خویش در پای کن کنایت و غم خویش	
سوم	تا کی زنی شدم مرا کردی مبین بجز رطابم و غم خویش	ایضا
	با خاک را بر هم زنی سنگی خویش و ز دل محو از دلم کشتی خویش	
چهارم	یارم به بهم شدم بی شری خویش تا باز بر هم ز ملک بی سنگی خویش	ایضا
	دل روز و دوش مبد با یارین زنده ام میکنم تو بران سالیان	
پنجم	او خود چه بد پس از آن جوان در پای تو زرد و هم بر این جوان	ایضا
	تا بزم بود و یک می روشن خویش ایک خوشکام عشق یک نور کاش	
ششم	با خفا کی و ناکی پنج ارکش کز فانی جمال ده می ترکش	ایضا
	داشت طبع مستی از خاک خاک از کرد زمانه و امی دلم پاک	
هفتم	ای بعد کاشی شدم و هم پاک چون من در جهان بر همه ترکش	ایضا
	زین کس را بر دلم بر تو خاک خون شد دلم و نایم غم خاک	
هشتم	امروز به ترک درونی تو شدم در محال که زینست از جور خاک	ایضا
	آب جباری بباری های گل از راجل خونباری های گل	
	سودت کند که بخواری های گل از راجل خونباری های گل	

می سده تو فاعده و دول کل	خسته رخ ز فست خوش کل	
وله	نی طر جو خار بود که خر جو کل چو آب خروشان و دل که کوب جو کل	ایضا
کل	باد از نو و دو فم را و دو غنی حاصل	
وله	چون آب کو خوار و مگر روان چون لاله با ماینش بر سواد دل	ایضا
کل	آتش سبب دوش بی تو ایمنی بج کل تو خارج و من تو فاعده و دو سبب	ایضا
وله	در زیند تو بنشیند بر خوار دل	
کل	ای کل طبع از تو حاصل جان بکل زبان پیش که کینه جان آید کل	ایضا
وله	از هر خدای علایق جان بکل محض از چشم بهار بر سر کل	ایضا
کل	ایران به جان که نماند از تن کل گر تو به چمن در آئی ای چمن کل	ایضا
کل	زین عرب و لغب و دان سوخت کل روستی اندر خون دل و لایس	ایضا
وله	کشتی اندر خون لاله دل	
کل	میر این کل اربده شد در کل شاد از تو بی با چو بر این کل	ایضا
وله	ای چمن کل تو به از چمن کل خانی کل بود کل نو کل زن کل	ایضا
کل	بابا دای بر خیزد غمت آیم انگشت اگر بد بر آتش خیم	
وله	روی از تو جو بی چای با یام یاد ز غمت که امشاد دی با یام	ایضا
کل	می نوش کل که یک ستم کل الا ایضه دارد و ستمی کل	

سید علی محمد

شهباز و روز و صل و ایا که کنم	آرد و روز و ز که نه فریاد کنم	
اول	ایضا	برسم کس با اجل ما غم نه
اول	ایضا	تا باز روز و صل و دشتا د کنم
اول	ایضا	دل با تو ز ناله اش که دو نیم
اول	ایضا	آن که هر روز ویده باشد بی سر
اول	ایضا	درد او که فرزندش نای دارم
اول	ایضا	دست و پا بر پست و آسانی کنم
اول	ایضا	این ما غم ز غم ای دریا عالم
اول	ایضا	همه در خان مشک با نامم دوست
اول	ایضا	هر که در این بیخ و در بحر ان کرد
اول	ایضا	ول فرقی نمی کند دانه ز نام
اول	ایضا	باین همه دانی و معصومه سلام
اول	ایضا	هر معصومه سید که در صومعه خادم
اول	ایضا	آه که خاندان و جو و دونه خد
اول	ایضا	می دارم و مطرب و جفای هم
اول	ایضا	مستی و طرب و خون و میباری
اول	ایضا	از مشرق دست کوهر ان نظام
اول	ایضا	بنگ بنگ که آن حاد و کرام
اول	ایضا	بگذرد نه زهی ز بهر ماه نام
اول	ایضا	در خدمت هست حق و شوخ نام
اول	ایضا	اقبال نه که سال و ماه و شب و روز
اول	ایضا	واجب باشد که در رکاب زلف
اول	ایضا	در کار تو هر روز که غارت کنم

دل	سرور چشم من کوروی زخا	ایضا
دل	مرچند که پیش چیت زار تر م	ایضا
دل	دار تو زخم منمان دارم	در نه غم و غمت تو چندان دارم
دل	کوی که دل دوست نه ابرم می	ایضا
دل	آری ز دل منم از جان دارم	ایضا
دل	چون روی من چو دایم چنان	یک باره در حق نیست از زبان
دل	کشم به محبت سبب ای جان	ایضا
دل	فاک بر سر منم کوزد آب جان	ایضا
دل	یا که وصل تو یارم سخن	راه تو امیدوار یارم رفتن
دل	می روشن و چو ده خالی و موم گل	ایضا
دل	ای کلین تو شکست یارم گفتن	ایضا
دل	برج از تو منی زنده اید و سخن	وین چیزه کمی که بر رخسار من
دل	کشم بر من جان تو با کی نیست	ایضا
دل	جانم ز بهر جان نیگو سخن	ایضا
دل	در دام غم تو بسته چمن	ور جو تو دل شکست چمن
دل	برو سخنجان عشق تو بسیارند	ایضا
دل	در عهد و وفا نشسته است چمن	ایضا
دل	بین جور که ز تو ان کردین	در جان من از نظر تو ان کردین
دل	بانه ز روی مردمی هستی	ایضا
دل	یک باره که اگر تو ان کردین	ایضا
دل	شما ز راه تو رسجان بیند	در زندگانها همان در بیان
دل	کو ز که چنان بر سر کجست جهان	ایضا
دل	کو ز که چنان از در تیغ تو چنان	ایضا
دل	با منی که تو بهما زار زنگ جان	عجب چه با تو ان کست از آن
دل	باران چه آفت زبانه کردین	من در غم تو کشت کشت کردین

چند

دل	چشم منم جهان فرا زار کون	وین دیده ز دربار تو زار کون
دل	کشم بر منم جهان میست کون	ایضا
دل	ما را ز حال تو نیاز است کون	ایضا
دل	ای دل ز منم دیر و از منم	تو خا که کوه صفت آغا ز منم
دل	شاک از منم زار ز منم	ایضا
دل	تو را و هر ادرس این از منم	ایضا
دل	ای دل چو غم تو دیر چو منم	چون کار زنده کان شو منم
دل	با عشق تو که دکان میخو منم	ایضا
دل	این زن و عا قلانه کار منم	ایضا
دل	ای دل چو منی منم سبب کون	تو ان کجاست منم رنج آوردن
دل	بر من چو دیر که کون خودن	ایضا
دل	بیکر که کون دلا و دایم کون	ایضا
دل	میور چو منم سبب چنان	ما فی منم از غم تو منم چنان
دل	دامن سبب در منم با منم	ایضا
دل	من دامن و شکست دامن منم	ایضا
دل	ای دل دکان چو منم کون	چون خوس کون تو دکان کون
دل	چون بوزنه سخن و چو کون	ایضا
دل	چون کون دکان در دکان	ایضا
دل	ای دل که از تو چو منم چنان	ای نشین ز رو کار کون
دل	تو طاقی که با تو همان خا کرد	ایضا
دل	امام که کرد و مسکند با و کون	ایضا
دل	سخنی از منم زنده سبب کون	چو می هزار درد و غمت کون
دل	جان برب و دل بر اثران کون	ایضا
دل	دور از لب و دندان شای چنان	ایضا
دل	راه بر سببش از کون	هر جان و دلی که دشت ز منم

دل	زان بشک که دنا ز تو توان دنا	ایضا
دل	روزی دوسه در زیر فلک است	ایضا
دل	ایم و هم اراجی شراب روغن	ایضا
دل	از سوه و در کمان قدری سبزه	ایضا
دل	بر خیز و با چاک دمی ز تو نم	ایضا
دل	از خواب و غار زویم از دوری تو	ایضا
دل	کوی که گراست بر کجای تو	ایضا
دل	اکت بر و هم برستی تو	ایضا
دل	دست تو که جو در جو دایدا تو	ایضا
دل	دستار که که کس خدمت کرد	ایضا
دل	تأیست کشت بوی و آید تو	ایضا
دل	دل باوچه زبده بندید ارفو	ایضا
دل	کفخی که دلت نه چند ازین تو	ایضا
دل	دیدم که به غایت جان و دای تو	ایضا
دل	رخم جو نامد اسبچم بر تو	ایضا
دل	با این همه روز و سیه بر لب تو	ایضا
دل	زان هم که باو کدرد بر سر تو	ایضا
دل	جان در دلو باو کار در دلی تو	ایضا
دل	ای جان تو چه می گویی با منی	ایضا
دل	جان در برین چه کار دار دلی تو	ایضا
دل	آن سب که دست تو گرفتار دار تو	ایضا
دل	بزار سب ازین دین نارم از تو	ایضا
دل	دل فی و هزار در دل دارم از تو	ایضا
دل	دستیک که گشت خج کو بد تو	ایضا
دل	بانا ز سر تو هر سهری غار دمر تو	ایضا

دقا طوط

دل	ای کس که برده خزان کرده	ایضا
دل	او چون کل و سر کرده خالق دار	ایضا
دل	ای که مرا تو دست گیری یانه	ایضا
دل	کفخی که ترا به بندگی بند بر من	ایضا
دل	خدمت کردم اگر غیری یانه	ایضا
دل	کسری که ز دل او جان کردی	ایضا
دل	رستم که بگرز تو دگر دی زرت	ایضا
دل	بر خیز ز سر از سر به درین هر یک	ایضا
دل	بار و زنج کو که ای رویت تو	ایضا
دل	بنمود چشم فروخت بن راه	ایضا
دل	شبهای و افق تو را در ریا	ایضا
دل	ای بخت تو بر من مکه و کاه	ایضا
دل	چون زهره و خورشید می چو چاه	ایضا
دل	خار و آفتاب و نام چو ماه	ایضا
دل	چو دیده و در بخت تو چو چاه	ایضا
دل	ای جان سبکی که ای با منی	ایضا
دل	بنگوسر و کاریت تو در دلی تو	ایضا
دل	ز انب که سبزه با طری	ایضا
دل	بس روز که بر خسته ام با تو	ایضا
دل	در آرزو فی خبان نشستی	ایضا
دل	دو شانه و غارت زین پی تو	ایضا
دل	وزل تو برد من او نشستی	ایضا
دل	از زار و صف آسمان نشستی	ایضا
دل	دو شانه و در دلی تو نشستی	ایضا

وله	کهست این چو ملا لاس که برایتی بو طاب لعل بر زمان زان رستی	ایضا
وله	مروک بود اطلب بخواه جزئی با دو به خال ناله جزئی	ایضا
وله	آه پس از آن بجزئی رسید چیزی نبود مگر خاند چیزی	ایضا
وله	کسر در مردی پیش دی با کار کسی به سر نوری	ایضا
وله	آه بر سر جاده صمد جهان از خاک خیابان به صمد بفرستادی	ایضا
وله	صدا چونو شبستان دشت خورشید باده تو بهشتی	ایضا
وله	آه که تو دامن کرم ایستادی از خاک بجز سراده کس خدایتی	ایضا
وله	شاد بودی و در جهان زانکه بکند چونو چرخ شاه و پنهانی	ایضا
وله	آه چرخ تو دو کلمات بر این بیک یکستان و یکم خدایتی	ایضا
وله	دل سیر کردت زنده آر کی حشمت آب بگردت چو درین کرمی	ایضا
وله	وین طره که دو سر زجانت درم با کوه ز صد هزار دوشن جزئی	ایضا
وله	ای دل نشین و عاف کوی گری ناله باز نه بکسی مراد گری	ایضا
وله	از دل غش اگر زامیریست من بهر شدم ز جان شیرین بازی	ایضا
وله	چون چک خودم لعلی ز ناله مرحبه براه خوار سازی	ایضا
وله	ان را که چه در کرد و با حق تو چون بار کس نه اش بر دهن ادا	ایضا
وله	مسعود دل مست نه پنهانی ز رستی ای زار کی برداری	ایضا

اول ایضا	
که هست من بجهان برهنده	طبع و غیره کج کو هر ندهی
وله	و رحمت بگویم قدم از ندهی چو دامن من جهان دیگر ندهی
اول بی بار کردی بگفتی	
که دل بی بار کردی بگفتی	با دامن بار کردی بگفتی
وله	چون غمخیز و بدخوار که خرد و زردی بگفتی
برستک خافت ایچاری کلا	
از نیک و بد جهان کنار خفا	از نیک و بد جهان کنار خفا
وله	در با همه کس جبر خلائی کرد در کارشوی در زار کاری داری
بر جهان مست بخت و دیوانی	
بر وصل توام مست بی پروزی	بر وصل توام مست بی پروزی
وله	در عشق گشتی بودین بدروری وای من مستند جهان روزی
چون صبح در این جهان روزی	
مست و کلاه در قف از لسنوی	مست و کلاه در قف از لسنوی
وله	مبلغ و کلاه کس در دوری صبا و شفق تو بخت ناموزی
ای تو بخت کو که ز رخساری	
بی تو بخت تو ما بد عالم نفسی	بی تو بخت تو ما بد عالم نفسی
اول زده تو بخت هر کس رساد	
بکن هر رساد از تو بخت کسی	بکن هر رساد از تو بخت کسی
ای کج اگر رساد هر کس زان	
آن کج اگر رساد هر کس زان	آن کج اگر رساد هر کس زان
وله	امسال خوشن و ناموس کنی
در ملک چنین که در عشق دانی	
باشو چنین که روز و شب بخوانی	باشو چنین که روز و شب بخوانی
اول به از کجایت بی آنی	
که معجز الدین با کجایت بی آنی	که معجز الدین با کجایت بی آنی

دل ایضا	
ای صبح جزایت بلاخانی فی	بر کس فی زعایت رانی فی
اوله	چری بی که ما بسا فی
ایضا	ای کور و کبود و جودین دانی
کر خفا جزایت را فی	ما ریحیه آیم ارنی نان شوی
اوله	زین قصه دیر باز چون البقره
ایضا	هم بامر در کس آل غران موی
با پی که مرا بر تو در نهانی	دستی که بان خستین زلف
اوله	آن با پی مرا چنین بخت از دست
ایضا	آن دست مرا چنین در آورد از پای
ای بست تو هم به پی هم لولی	هرت ابدی آه و جوت از لی
اوله	بانی بود دیو پس را بصد سال
ایضا	هم کو هر مصطفی و هم نام علی
دی در و لبی بر از هم نفسی	ای گفت که مانه در دهر کی
اوله	از کوشه جرح باغی گفت جوش
ایضا	ابو طالب غم را باغ با دوسی
کوی که در دست و پش در کزنی	از خمار سجا که او بخت کزی
اوله	نیکو بود که از سر بی جزئی
ایضا	تو چشم تان زلفش نان پری
کر من زلفک بی خاکیت کنی	هرج او کندی جوی خاکیت کنی
اوله	گاه و که دست من بدو نرسد
ایضا	ورنه شمش او جوی خاکیت کنی
کشم که تار جان کم کرانی	گفتا بر ختم که باد می پمانی
اوله	نوزنده سجان و کران مپای
ایضا	از کبیه خویش چون فضا کفانی

کلی نم

دل ایضا	
کشم که بر قطعه مهر باری	از خواجه تبارکی بر آید کاری
اوله	دوران سست ای برادراری
ایضا	ما را به سه جابج خدمت باری
بذل کشم که دلا می کردی	مسک کشی و لا و بی که کردی
اوله	من بیزبان رسن و دچشم
ایضا	ویدی که تو خوردی و مرا آوردی
ای دل ام عشق به روشناری	آسان آسان برده مد کورای
اوله	کرمت و کرمت بکامت آری
ایضا	اندی که با کام دل باری باری
ای دل ای که از پیش خون خورزی	چندین مهر و شمشیر با چون کردی
اوله	از می شمع عشق دینار بوسه
ایضا	بکین فوسه کار زود آوردی
در کفر کریم از تو امان کردی	با در بزم از تو درون کردی
اوله	چون از سر این حدب بر خاستم
ایضا	دل بر کیم از تو به مثل جان کردی
ای دل معلم زان همه مدانی	نومیدی بود و در دین دانی
اوله	این کار نه بر امید آن میکردم
ایضا	باری تو که در میان کاری
شب بست دلا که از پیش خون تو	وز دیده سجا بی انگ پرونی
اوله	چون بست امید که بر کردگار
ایضا	ای دل پس کار خویش چون تو
کر در همه شب کوی کنی	صد کونه جفا و رست خونی کنی
اوله	کوی که رستم تو چنین خواهد بود
ایضا	دار می مهر آنگه مهره کوی کنی



هر روز بنویس ای باب سلیمه نوی	جای دیگری نیستی رنگ و بوی
وله	بای تو ماه را چنین باشد نوی
ایضا	هر روز به منزل و گرد در روی
با دل ختم کردی بوی	نشین که نه مرد عشق آن مردی
وله	دل گفت خواب در برید اری
ایضا	هر چه هست در حسن بر کون مکنی
ای دل خیزد لای من بچرخ	بر چرخه کون چند کم تو خدای
وله	ای روز سپید و قیام که مرا
ایضا	از صحبت این شب به باز چرخ
با دل ختم کردی ای همه فلاستی	چوئی و چگونگی کجا بیستی
وله	دل دیده بر آب کرد و کشتی
ایضا	در خدمت خیل دفتر جیستی
گو که نه غم دست بجائی زدی	با در طلب وصل نورانی زدی
وله	بر جلد کردی دست رسم نه نامد
ایضا	آن دولت شد که دست و پای زدی
با دلم از زبان باد سحری	کل گفت بیانی بچرخ در کردی
وله	گفتیم اگر تو خدایم بر خود ندی
ایضا	چون رنگ زری بخند چون بری

بجای المود و با لیا و مینع جایگاه محبت و محبت و سکایه
و مباحث کلاه شوکت و جلالت امینا و جنت و غلظت کافان و جلیل
القدر و انشان مهر سبکها خان ولی المعنی **نصرت الله خان** حضرت
الملک الملتان و در سه فی الحفظ و الامان کی بستان سلطان ملک
الشمس اکمل لوری رحمة الله الملک الزاب غفر له رقم اهل
الکتاب زاب اقدام الممیزه ششم حضرت بنو الانام و غیره این
مردم شریف و بزرگوار بنجام بدو فی سبیل **محمد علی خان** سرسود

